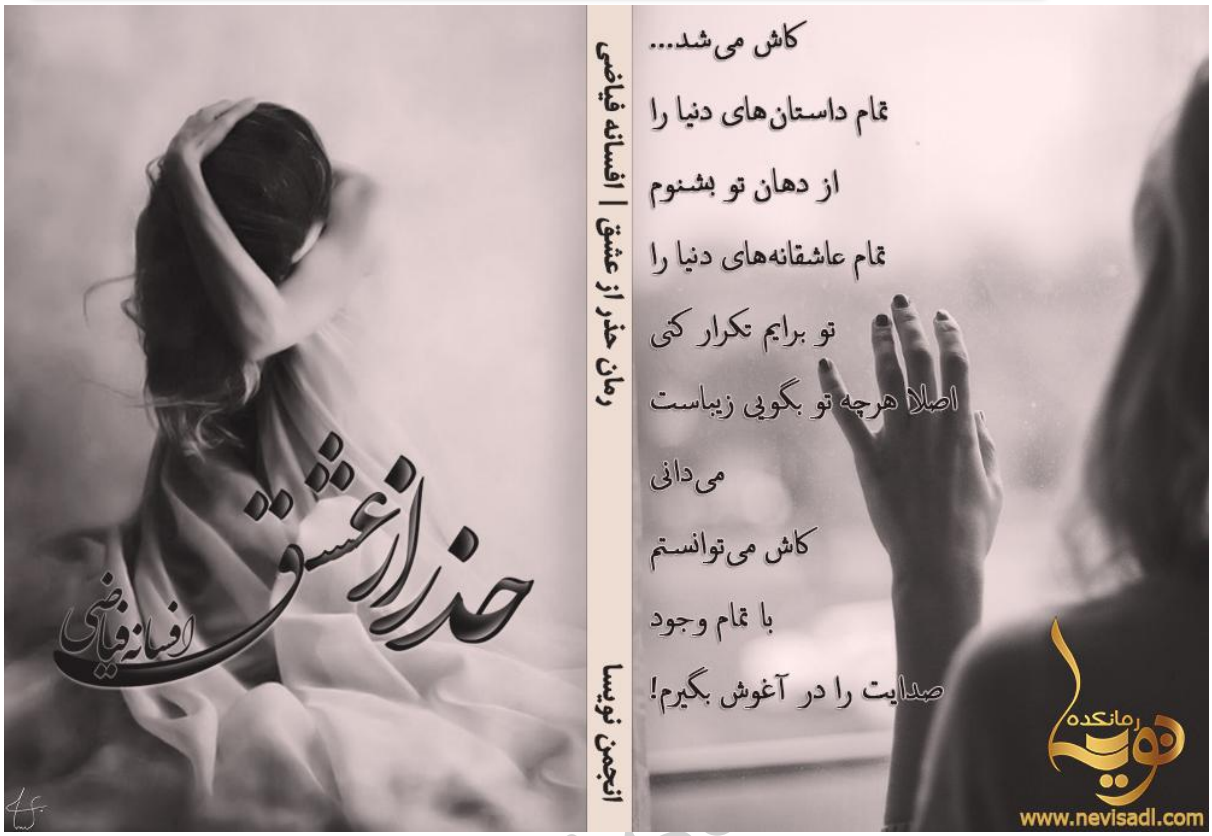

نام رمان: حذر از عشق

نویسنده: افسانه فیاضی

تعداد صفحات: 287

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: تیر 1396

پایگاه اینترنی: www.nevisadl.com

www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

بنام خدا

از کجا آغاز کنم بیان قصه‌ای که گویای عظمت وشکوه عشقی شیرین را که از دریا کهن سال تر است.

حقیقتی ساده از عشقی که او برایم به ارمغان آورده.

از کجا آغاز کنم.

او همانند باران تابستانی که زمین را به سطحی درخشان مبدل می کند به دنیای خالی من مفهوم بخشید، او قلب مرا لبریز کرد، او دل مرا با احساسی خاص لبریز کرد، با آوای فرشتگان، او روح مرا از عشق والا و بیکران سرشار کرد آنگونه که هر کجا بروم هرگز تنها نیستم.

راستی این عشق تا چه هنگام دوام خواهد داشت.

آیا می توان عمر عشق را بر مبنای شب و روز سنجید...

اکنون جوابی ندارم... اما میدانم که همیشه به او نیاز دارم.

www.nevisadl.com

او قلب مرا لبریز میکند.

آری او دل مرا با احساسی خاص لبریز می کند.

یلدا

تقدیم به تمام دل شکستگان

تقدیم به تو...

حذر از عشق

بدون اهمیت به هوای گرم تابستان به روی اولین نیمکت پارک نشستم. با استرس توأم با هیجان صفحه روزنامه را باز کردم قسمت قبولین کنکور را پیدا کردم و با انگشت به دنبال اولین حروف اسم و فامیلم گشتم ستون‌ها را پشت سر هم و با دقت از نظر گذراندم انگشت اشاره ام به روی اسم و فامیلم ثابت ماند. چند بار اسمم را خواندم اسم پدر، تاریخ تولد، شماره شناسنامه، خودشه... درسته... بدون در نظر گرفتن موقعیتم و مکانی که در آن حضور داشتم جیغ بلندی کشیدم به سرعت دستم را جلوی دهانم گرفتم نگاهی گذرا به اطرافم کردم خوشبختانه کسی در آن وقت روز در پارک حضور نداشت بار دیگرنگاهم را به روزنامه انداختم از درون ذوق میکردم یک حس خوب وجودم را قلقلک میکرد. دستهایم را به هم کوبیدم خدای

www.nevisadl.com

من قبول شدم خدایا ممنون ممنون... تلاشم نتیجه داد وبا بهترین رتبه در رشته خودم... به یک باره خنده روی لبم ماسید و آن حس خوشایند جایش را به سردی ملال آوری داد باورم نمیشد تا چند لحظه پیش اشک شوقم روی گونه سر میخورد در پوست خود نمیگنجیدم و دلم میخواست از شادی فریاد بکشم اما در آنی همه این احساسهای خوش به سردی تبدیل شد یک اشکال بزرگ وجود داشت شهری را که باید در آن ادامه تحصیل میدادم تهران نبود من دانشجوی شهر شیراز بودم و باید برای مدتی تقریبا طولانی در آنجا بمانم دور از خانواده دور از پدر، مادر، دختر تقریبا یکی یکدونه پدری که حاضر نبود من را لحظی از خود دور کند. از سر نا امیدی خودم را روی نیمکت انداختم دستم را دو طرف سرم قرار دادم و سعی کردم به خود مسلط شوم باید به ذهنم آرامش میدادم باید فکرم را متمرکز میکردم باید... تمام افکارم به هم ریخته بود حالم چنان به یک باره دگرگون شد که حتی درست فکر کردن از اختیارم خارج شد. بعید میدانستم که پدر اجازه ادامه تحصیل را در خارج از تهران به من دهد ولی انها خوب میدانستند که برای رسیدن به هدفم تلاش زیادی کردم و حالا که تلاشم به ثمر رسیده انصاف نیست از آن چشم پوشی کنم به هر قیمتی شده باید پدر راضی کنم اگرچه چند سال مدت کمی نبود اماباید بروم شاید این اخرین شانسم باشه من با اولین امتحان در رشته مورد علاقه امم قبول شدم و این بهترین فرصت بود... اگر پدر بخواد بار دیگه امتحان دهم چه ... نه... نه دیگه توان دوباره خواندن آن کتابها رو ندارم حتی از فکرش تمام وجودم را سردی میگیره حتی نمیتونم احتمال قبول شدن دوباره ام را دهم چه برسه که در تهران باشه،شاید باز هم شهری دیگه،،،،نه بدون شک روحیه ام را از دست

میدهم و قبولیم غیر ممکن هست این اصلا انصاف نیست دوباره به اسمم خیر شدم مدت زیادی را فکر کردم پدرم هرگز جلوی پیشرفتم را نگرفته در کل او مرد روشن فکر و به روزی بود... اما این مورد با بقیه به طور کامل فرق میکرد. خدایا یعنی اجازه میدهد، اگر خواست باز هم امتحان بدهم چی نه مطمئنم دیگه نمیتونم اون کتاب هارو بخونم انقدر با خود کلنجار رفتم که گذر زمان را متوجه نشدم لحظه ای به خود آمدمکه گرما تمام بدنم را خیس کرده بود در آخر بی نتیجه دل به دریا زدم من باید پدرم را راضی کنم یعنی راضیش میکنم این اخرین فرصت من بود... از روی نیمکت بلند شدم دستی میان موهای خیسم کشیدم هوای تازه را زیر موهایم حس کردم لباسهایم را مرتب کردم و با هزار حرف، خواهش که سعی می‌کردم برای گفتن اماده کنم راهی خانه شدم.

به اولین ماشین مسیرم را گفتم وعازم خانه شدم خدا میدانست چقدر فکرم درگیر بود. با رسیدن به مقصد که توسط راننده اعلام شد کرایه را پرداخت کردم و از ماشین خارج شدم کلید را وارد قفل کردم و با چرخش سریع در باز شد نگاه گذرای به حیاط نسبتا کوچیک خانه انداختم مسیر حیاط تا ساختمان را سنگ فرش‌های شش ضلعی تشکیل داده بود که پدرم با سلیقه زیاد و با دست خودش کار گذاشته بود بین سنگ فرش‌ها را با سلیقه زیاد چمن سبز زیبا کاشته بود که هر روز آن ها را آب یاری می‌کرد دو طرف حیاط پر بود از درختان بزرگ که سر در سر هم داشتن و منظره زیبا و رویایی به وجود آمده بود گوشه دیگر حیاط حوض تقریبا کوچکی بود که مادرم روی آن را گلدان‌های رز و شمعدانی گذاشته بود منظره حیاط بسیار زیبا و دلچسب بود مخصوصا تاب کاملا ابتدای که پدر به خواهش من به دو درخت کنار

هم بسته بود طوری که کل منظره حیاط را می‌توانستم ببینم که جای دنجی بود برای زمانه خلوت وتنهایی. به تراس نگاه دقیقی انداختم با شوق وصف ناپذیری به طرف پله ها رفتم از تراس گذشتم، در ورودی را با شوق باز کردم، پدر به تماشای تلوزیون نشسته بود و مادر هم در آشپزخانه مشغول طبخ غذا بود به نظرم او هم تازه از راه رسیده بود چرا که خسته به نظر می رسید. مادرم معلم کلاس دوم بود و پدرم کارخانه دار بود که بیشتر کارهایش را به معاونش و بقیه کارکنان کارخانه می سپرد و در هفته فقط چند بار به کارخانه سر میزد در کارهای خانه همیشه کمک حال مادرم بود و گاهی طبخ خوراک را به تنهایی به عهده می‌گرفت که الحق دست پخت بی نظیری داشت. پدر متوجه حضورم نشد و مادر حسابی سر گرم بود، پاورچین، پاورچین، خودم را به پدر رساندم پشت سرش قرار گرفتم روزنامه را باز کردم ودور اسم را که قبلا با خودکار قرمز خط کشیده بودم و حسابی خود نمایی میکرد جلویش قرار دادم لحظه اول جا خورد و کمی صورتش را عقب کشید اما بعد با دقت به روزنامه نگاه کرد با دیدن اسمم این بار کمی به طرف روزنامه خم شد و بعد به طرفم برگشت شادمان گفتم قبول شدم بابایی. دستم را دور گردنش حلقه کردم و مستانه خندیدم، مادر که تازه متوجه من شد. دست از کار کشید و به ما ملحق شد پدر لبخند پر مهر همیشگیش را تحویلم داد و گفت:

– علیک سلام.

– آه معذرت میخوام سلام یادم رفت، نگاه کنید من قبول شدم.

پدر نگاه پر افتخارش را به صورتم پاشید و گفت از این بهتر نمیشه بهت تبریک میگم من به تو ایمان داشتم عزیزم. پدر روزنامه را برداشت و من در آغوش مادر

خود را جا دادم اما متوجه عکس العمل پدر هم بودم بهتر دیدم که خودش متوجه مکان ادامه تحصیلم شود دل تو دلم نبود قلبم از هیجان به شدت در سینه میکوبید کمی هم احساس ترس داشتم ومنتظر رای منفی پدر. مادر گونه ام را بوسید و همان طور که کفگیر در دستش بود محکم در آغوشش فشردم و تبریک گفت مادر گونه ام را میان دستانش گرفت اما خیلی سریع متوجه درگرگونی حالم شد نگاه مستقیمش را به صورتم ثابت کرد و گفت:

– طوری شده؟

بی درنگ گفتم:

– شهری که قبول شدم شیراز هست.

نگاه ملتمسم را به چشمان مشکی رنگ وزیبایش دوختم وبا صدای آرام ادامه دادم:

– یعنی بابا اجازه میدهد؟

مادر اخمی کرد و گفت:

– شیراز؟!

– مامان من خیلی تلاش کردم شیراز یا تهران چه فرقی می کنه تا چشم روی هم بگذارید تمام شده مامان خواهش میکنم کمکم کن تو می‌تونی بابا را راضی کنی باور کن دیگه نمی تونم امتحان مجدد بدم و باز یکسال دیگه به انتظار بشینم حتی از تصورش هم دیوونه می شم اصلا معلوم نیست اگر بخوام دوباره امتحان بدم همین اتفاق دوباره تکرار نشه من نمی خواهم یک سال دیگه را بیهوده تلف

www.nevisadl.com

کنم وعقب بمونم مامان خودتون می‌دونید چقدر در اتاق خودم را حبس کردم و چقدر سختی کشیدم این قبولی حق من بود لطفا کمکم کنید.

مادر با چهره در هم رفته و کمی رنگ پریده گفت:

– بهتر صبر کنی تا پدرت نظرشو بگه.

بی تاب گفتم:

– اگه منفی بود چی؟

– باید به نظرش اهمیت بدهی و قبول کنی.

– ولی مامان این انصاف نیست. اصلا نظر شما چیه؟

مادر چهره اش به غم نشست وگفت:

– نمی توانم دوریت را تحمل کنم برام خیلی سخته تو همیشه کنارم بودی.

– مامان خواهش میکنم قرار نیست برای همیشه بمونم.

– برام سخته یلدا توتنها دختر من هستی .

– خدایا، مامان من روی شما حساب کردم.

– آخه چطور خودم رو راضی کنم و تو رو در یک شهر غریب تنها بذارم فکرش رو کردی چطور می خوای تنها زندگی کنی.

– مامان جان من که بچه نیستم به احتمال زیاد دانشگاه خوابگاه داره و محل سکونت من خوابگاه هست.

www.nevisadl.com

– خودت میگی احتمال. پس کاملا مطمئن نیستی فرض بگیرم که خوابگاه نبود.

– بازهم مسئله مهمی نیست به کمک شما و بابا حل میشه مامان خواهش میکنم بهانه تراشی نکنید.

– برام سخته یلدا سعی کن بفهمی تو تنها دختر منی ..یلدا من مادرت هستم نمی تونم دوریت رو تحمل کنم .

– ولی آخه مامان من...

پدر میان حرفم امد وگفت:

– به مادرت حق بده یلدا تو حق نداری فقط به خودت فکر کنی.

بغض کردم شاید اونها درست میگفتند اما این اینده من بود ...پدر ادامه داد

– دوریت برای هر دوی ما خیلی سخته تو تمام وجود من هستی دخترم شاید خودت ندونی اما برام خیلی ارزشمندی.

خواستم در مقام دفاع حرفی بزنم که پدر دستش را جلو آورد و مانع شد که میان حرفشم بروم با خوش روی ادامه داد

– دخترم فکر نکن از احساست خبر ندارم خوب می تونم حالت رو درک کنم اما از طرفی نبودنت در خانه برام سخته هست خوب یادم هست چقدر زحمت کشیدی چه روزهای که تنها به چند قاشق غذا بسنته کردی و سریع وارد اتاقت شدی و الحق که به نتیجه خوبی رسیدی من هم نمی تونم این فرصت را از تو بگیرم در واقعه وجدانم راضی به خراب کردن اینده تو نمیشه حق تو هست که ادامه تحصیل بدهی

حتی اگه در خاک کشور نباشی به نظر من هر کجا که بخواهی می تونی درست رو ادامه بدهی و می تونی روی کمک من حساب کنی .من به تو اجازه رفتن میدم اما این میان رضایت مادرت حرف اول را میزنه

چنان شوقی در وجودم زبانه کشید که بی اختیار به طرف پدر دویدم و چنان در آغوشش گرفتم که مجبور شد برای حفظ تعادل چند قدم به عقب بردار چشمانم از اشک پر شد چند ثانیه پدر را در آغوش کشیدم و بعد به طرف مادر رفتم حرفی نزدم فقط در چشمانش خیره شدم دیدم که چه آرام چشمه اشکش پر شد. به زحمت بغضش را فرو داد وگفت:

– نه.....من.....من....نمی توانم مانع پیشرفت تو باشم و روزی خودم را به خاطر حس مادریم وعشق به فرزند ملامت کنم و آینده روشنت را خراب کنم اگر چه مدت زیادی هست اما بالاخره تمام میشود تو همیشه مایع افتخار بودی پس باز هم ادامه بده تا موفق شوی.

در آغوشش پریدم و غرق بوسه اش کردم مادر بی اراده اشک میریخت و میان سیل گریه گفت:

– مطمئنم انقدر بزرگ شدی که بتونی تنها زندگی کنی تو دختر قوی و محکمی هستی وغیر از موفقیت توقع دیگری از تو ندارم.

صورت مادرم را عرق بوسه کردم و گفتم:

www.nevisadl.com

– اگه قرار باشه تا این اندازه غمگین و ناراحت باشید و مرتب اشک بریزید ترجیح میدم در تهران بمونم و دنبال کار بگردم ویا خانه بمونم با این همه اشک گریه شما خودتون رو مریض میکنید و من نمی تونم تحمل کنم.

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

– دوری از هر چیز اولش سخت هست اما به مرور قابل تحمل تر میشه تو نگران من نباش این حق تو هست که دنبال علایقت بروی و موفق شوی به من فکر نکن دخترم در ضمن من حتما به تو سر میزنم شیراز شهر خیلی زیبای هست دیدنش خالی از لطف نیست.

لحظه ای کوتاه لبخندی زد و گفت:

– اصلا فکر میکنم ازدواج کردی خوبه؟

خنده ام گرفت با شرم ساختی گفتم:

– چه فکر زیرکانه ای...

آن روز هر کدام با افکار خود درگیر بودیم و از نهار خوشمزه مادر چیزی نفهمیدیم در واقعع انقدر در افکار خود عرق بودیم که ظرف‌هایمان تقریبا دست نخورده باقی ماند بود

بعد از مریم خواهرم، که چند سال پیش در مدرک فوق دکترا تخصص گرفته بود و با ازدواج زود هنگامش راهی دزفول شده بود من حکم تنها فرزند آنها را داشتم مریم زیاد به ما سر نمیزد در واقع اصلا فرصت پیدا نمیکرد همسراو آقا صادق هم

متخصص همان رشته بود و آن‌ها در واقع بیشتر وقتشان را صرف خدمت به جامعه میکردن فرزندی نداشتن اما زندگی راحتر و خوبی داشتن من هم چون مریم علاقه زیادی به درس داشتم و رویاهای زیادی در سر می پروراندم این تصمیمم بود که تا حد توان خود را بالا بکشم و به بهترین نقطه و موفقیت که امکان داشت برسم.

کل تابستانم در رویایی درس دانشگاه گذشت مریم هم مثل بقیه از قبولیم خوشحال شد و بعد از بوسیدنم تبریک بلند بالایی گفت و برایم آرزوی موفقیت کرد مریم 8سال از من بزرگتر بود و5سال از ازدواجش میگذشت، با اینکه هنوز فرزندی نداشتن اما پدر و مادر در حسرت خبر خوش روزگار می‌گذراندن اما باز بر این اعتقاد بودند که خدا لطف بیکرانش را شامل حال آن‌ها و فرزندانشان کرده که این چنین آرام بی دقدقه زندگی می‌کنند نگرانی آن‌ها برای زندگی آینده ام چیزی نبود که نتوان متوجه شد. چرا که هر مادری نگران آینده فرزندش هست.

بگذریم. تابستان به سرعت فرود آمدن برگی از درخت گذشت. ناگفته نماند اواسط شهریور ماه به اتفاق پدر ومادر سفر چند روزه ای به شیراز داشتیم که در آنجا تمام مدارک وپرونده ی تحصیلیم در خدمت دانشگاه و مدیریت آنجا قرار دادم وکارهای مربوط به دانشگاه راانجام دادیم خوشبختانه دانشگاه خوابگاه داشت که در ضلع شمالی دانشگاه و شمال شرقی آن به دو قسمت دخترانه و پسرانه تقسیم و از هم جدا می‌شد. ساختمان بیست طبقه که در هر طبقه حدود پنجاه اتاق روبه روی هم بود شماره اتاقم را تحویل گرفتم تا به این صورت خیال پدر و مادر آسوده باشد روزهای آخر تابستان را پشت سر گذاشتم.

یه هفته مانده بود به بازگشای مدارس و دانشگاه که ساکم را بستم محتویات ساک چیز زیادی نبود بیشتر آن را کتابهای درسی وچند دست لباس بود. قرار شد برای کمتر شدن بارم وسایل مورد نیازم را همانجا تهیه کنم ترجیح دادم به تنهای سفر کنم که با اسرار زیادم قبول واقع شد چون دوست نداشتم پدر یک هفته مانده به شروع کلاس‌هایم شرکت و مادر را تنها بگذارد و از آنجاییکه وضعیتم در دانشگاه روشن بود لازم به همراهی ندیدم. آغوش گرم پدر تسلای وجودم شد و حرفای امید بخش مادر آرامش روحم و البته سیل اشک‌هایمان بدرقه راهم شد اگر چه خیلی سعی کردم به خود مسلط شوم اما اشکهایمان بی اراده جاری میشد و واقعا مهار شدنی نبود. در پایان با همین حال تهران به قصد شیراز ترک کردم.

وصف هوای معتدل شیراز را زیاد شنیده بودم گرچه تا رسیدن پاییز فقط هفت روز مانده بود اما هوای دلپذیر تمیزی داشت ریه هایم را از هوای تهران خالی کردم وتا توانستم هوای خنک شیراز را بلعیدم وهمانجا آرزو کردم کاش تهران هم هوای تمیز وخالی از آلودگی داشت برای چند روز بافی مانده در هتلی متوسط ساکن شدم روز اول را به دیدن مناطق تاریخی و تفریحی شیراز گذراندم. فردا آن روز سری به دانشگاه زدم آنقدر با ذوق پا به حیاط بزرگ دانشگاه گذاشتم که فکر نمی‌کردم چیزی باعث کور شدن آن همه اشتیاق شود اما در کمال تعجب و نا باوری و وحشت درجا خشکم زد چشمم آنچه را میدید باور نداشت حدود یک سوم از خوابگاه دختران و پسران خراب شده بود تنها آرزوی که کردم این بود که اتاقم سر جایش باشد به سرعت به طرف مدیریت دانشگاه رفتم چند نفر از اساتید دانشگاه در را کنار

هم مشغول صحبت کردن دیدم. رو به آن‌ها کردم و همان طور که سعی داشتم تاحد امکان هیجان و ترسم را کنترل کنم گفتم:

– میتونم بپرسم چرا نیمی از خوابگاه تخریب شده؟

یکی از استادان که مردی تقریبا 38 ساله ای بود پرسید:

– دانشجو هستید؟

– بله سال اول.

به چهره دلواپسم لبخندی زد وگفت:

– به نظر نمیرسد دانشجو باشید.

متعجب پرسیدم:

– چرا؟

لبخندش را تکرار کرد و گفت:

– دانشجویان دانشگاه ما حداقل سلام کردن را میدانند.

خجل سر به زیرانداختم خودم هم نمی دانستم چرا بعضی مواقع سلام کردن را فراموش میکردم. در هر حال آرام سلام کردم و به خاطر اشتباهم عذر خواستم استاد که متوجه حالم شد گفت:

www.nevisadl.com

– مهم نیست دخترم به لیست شمارهایی که پشت پنجره زده شده نگاه کنید اگر شماره اتاق شما هم جزء انها بود می توانید با آقای فهیمی مدیر محترم دانشگاه در مورد مشکلتان صحبت کنید.

وبا انگشت به فرد مورد نظر اشاره کرد تشکر کردم وبا عجله به حیاط رفتم خدا خدا کردم شماره اتاقم جزء لیست نباشد. لیست شماره ها را از نظر گذارندم با دیدن شماره اتاقم اه از نهادم بیرون آمد با نا امیدی به طرف اتاق مدیر رفتم و با چند ضربه به در اجازه ورود صادر شد وارد اتاق شدم به سرعت سلام دادم مرد میان سال خوش چهره ای که رنگ مشکی و سفید موهایش که بسیار زیبا بود توجه هر کسی را جلب میکرد چرا که خیلی حساب شده تغییر رنگ داده بود با اینکه کمی چاق بود اما در آن کت و شلوارمشکی مرد جذابی و برازنده ای به نظر میرسید سلامم را به گرمی پاسخ داد و خیلی مودبانه پرسید:

– در خدمتم.

تشکر کردم و پرسیدم:

– نیمی از خوابگاه خراب شده و متاسفانه اتاق من هم جزء لیست تخریب شدگان هست من دانشجوی سال اولم و در این شهر غریبم.

– از کدام شهر آمدید.

– تهران.

– اسمتون.

– یلدا موسوی.

اقای فحیمی بعد از نگاه به لیست رو به رویش گفت:

– بله خانمموسوی متاسفانه اتاق شما هم جزء لیست هست.

– میشه بپرسم علت این تغییر ناگهانی چیه.

– دانشگاه دچار کم بود ازمایشگاه بود و ما اقدام برای ساخت یک ازمایشگاه بزرگ کردیم باز هم متاسفم .

– یعنی من بدون خوابگاه میمونم؟

– دخترم تمام دانشجویان این دانشگاه که به طور حتم خوابگاه در اختیار ندارن یعنی این خوابگاه ها پاسخگوی تمام دانشجویان نبوده خیلی از دانشجویان ما موفق به دریافت خوابگاه نمیشوند پس بیرون از دانشگاه ساکن میشوند کمی تلاش کنید حتما جای مناسبی پیدا خواهید کرد.

باگفتن موفق باشید از کنارم دور شد برای مدتی تقریبا طولانی در جایم مات ایستادم مانده بودم چه باید بکنم اصلا آماده رویارویی با چنین مشکلی را نداشتم در شهر غریب بودم جای از شهر را بلد نبودم ومهمتر از همه به چه کسی می توانستم اعتماد کنم از اتاق خارج شدم و روی یک صندلی که بی هدف گوشه سالن بود نشستم عرق فکر بودم ازکجا شروع کنم، به کجا برم، خدای من لعنت به این شانس که در مهمترین لحظات کمکم نمیکرد با صدای مردی که درست کنارم ایستاده بود به خود آمدم همان استادی بود که در سلام دادن به او دچار فراموشی

شدم به آرامی از روی صندلی بلند شدم تقریبا سنش به 38سال میرسید با صدای دورگه ای پرسید:

– مشکلتان حل شد.

– اینطور که پیش می ورد تازه اول مشکلاتم هست.

لبخند کم رنگی زد وگفت:

– اهل کدام شهر هستید.

– تهران.

– به کمک نیاز داشتید در خدمتم .

شاید برق شادی چشمانم از دیدش دور نبود چرا که لبخندش را دوباره تکرارکرد و من به سرعت گفتم:

– واقعا میتوانید کمکم کنید.

– بله حتما خوشحال میشم از سردرگمی نجاتتون بدهم .

– واقعا ممنون میشم.

بی درنگ کاغذی از جیبش بیرون کشید وبه طرفم دراز کرد و گفت:

– اگر اطراف دانشگاه جای پیدا کردید که چه بهتر، در غیر این صورت به این چند آدرس سر بزنید امیدوارم مشکلتان حل شود

www.nevisadl.com

لبخندی زدم و بعد از گرفتن کاغذ از او تشکر کردم ته دلم خوشحال نبودم واحساس رضایت نداشتم اما در بدترین حالت این بهترین پیش امد بود که باید به فال نیک میگرفتم. از سالن خارج شدم و با دیدن دوباره خوابگاهم احساس کردن خانه خراب شدم هیچ راهی نداشتم یا باید غید درس را میزدم و برمیگشتم که امکان نداشت یا باید به دنبال خانه ویا اتاق کوچک می گشتم. خسته و عصبی در خیابان‌ها قدم میزدم وای که اگر پدر متوجه میشد سریع دستور برگشت میداد و حتی در خواب هم نمی توانستم به درسم ادامه دهم پس بهترین کار این بود که اول جای برای خودم پیدا کنم و بعد او را از وضعیتم مطلع سازم ان هم در کمترین زمان ممکن. با خوردن ناهار مختصری آن هم به صورت سر پا در حوالی دانشگاه به دنبال خانه ای هرچند کوچک گشتم اما متاسفانه دیر رسیده بودم تا تاریکی هوا به جستجو ادامه دادم و در آخر بی نتیجه راهی هتل شدم تصیم گرفتم صبح زود باز به تلاشم ادامه دهم، انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام خوابم برد. صبح حدود ساعت هشت از هتل خارج شدم چند جا دیگر را دیدم اما متأسفانه هیچ کدام راضی نمیشدن به مدت چند سال مکان مزبور را کرایه دهند خسته و کوفته به هتل برگشتم اخرین راه همان آدرسی بود که استاد دانشگاه در اختیارم قرار داده بود تصمیم گرفتم عصر به آدرسها سر بزنم نهار خوردم و استراحت کوتاهی کردم حدود ساعت 5بعد از گرفتن یک دوش لذت بخش و تعویض لباس از هتل خارج شدم این بار تصمیم گرفتم کارم را راحتتر کنم تاکسی گرفتم و کاغذ ادرس را به دستش دادم و از راننده خواهش کردم که به ادرسها سر بزنیم راننده که مرد جوانی بود چشم کوتاهی گفتدو بعد از گذر از چند خیابان داخل کوچه ای رفت مقابل در

بزرگ سفید رنگی ایستاد وگفت بفرمایید این اولین آدرس تشکر کردم و از ماشین خارج شدم مقابل درایستادم و زنگ را فشردم مردی میان سال در را باز کرد سلام کوتاهی کردم و گفتم:

– من برای اجاره اتاق آمدم دانشجو هستم.

مرد مسن با چشمان گود افتاده گفت:

– از طرف عظیمی آمدی؟

با تعجب از لحن بیانش گفتم:

– گمان کنم استاد عظیمی.

مرد سری از تاسف تکان داد وگفت:

– آخرین اتاق را روز قبل اجاره دادیم.

– من به اتاق نیاز دارم باعث مزاحمت نمیشوم می توانم با خانهای دیگر هم اتاق شوم

– من چنین اجازه ای ندارم خانم لطفا برو.

او بعد از آخرین حرفش در را با ضرب به هم کوبید به طوری که بی اراده یک قدم به عقب برداشتم. رفتارتوهین آمیزی داشت و من متعجب داخل ماشین شدم واز راننده خواهش کردم آدرس دوم را جستجو کند.

راننده مرتب به آدرس نگاه میکرد و سعی میکرد مسیر را پیدا کند بالاخره مقابل دری دیگر که بی شباهت به قبلی نبود ایستاد وگفت این هم از دومین آدرس کمی

دل سرد و دو دل بودم انگار راننده هم متوجه حالم شد چرا که لحظه ای از رفتن منصرف شدم. راننده گفت حرکت کنم با ناامیدی گفتم خیر راه دیگری ندارم. از ماشین پیداه شدم و مقابل در ایستادم نفس عمیقی کشیدم سعی کردم به خود امیدواری دهم، زنگ را فشردم ومنتظر ماندم. پسر جوانی در را باز کرد از لباس نامناسبی که به تن داشت کمی جا خوردم دست پاچ سرم رابه زیر انداختم و گفتم من...من ...دانشجو هستم استاد عظیمی...

پسربا کمال وقاحت دستم را گرفت و به طرف خانه کشاند و گفت:

– واسه اجاره اتاق آمدی خوشکله بیا داخل اینجا پر از اتاقه هر کدوم رو که دوست داری بردار.

عصبی دستم را کشیدم و گفتم:

– آدم با شعورتر از تو نبود در را باز کنه.

با سماجت دستم را گرفت این بار به طرف خودش کشاند و گفت:

– خوشگل خانم اینجا تا دلت بخواد دختر پسر هست هر کدوم رو دوست داشتی انتخاب کن.

بیا داخل خودت نگاه کن دستم را با قدرت میکشید و مرتب میگفت بیا دختر جون بیا خوشکله، تلاش کردم ازدستش خودم را رها کنم دست دیگرم را به در آهنی گرفتم و سعی کردم دستم را از میان دستانش آزاد کنم ترسیده بودم و قدرتم برای مقابل با او کم بود تمام توانم را جمع کردم تا خودم را آزاد کنم که مشتی محکم به صورت پسر جوان اصابت کرد و نقش زمین شد. از برخورد سرش با دیوار پیشانیش

شکافت خورد و خون با سرعت به روی صورتش جاری شد از تعجب خشکم زد سریع برگشتم و با دیدن راننده که با غضب نگاهم میکرد قالب تهی کردم به حالت عصبی گفت:

– وقتی با چنین وضع بی شرمی در را باز کردن باید متوجه بشی اینجا کجاست.

از ترس زبانم بند امده بود بار دیگه به سمت همان پسر سر چرخاندم چیزی از صورتش پیدا نبود کاملا غرق خون بود متوجه منظور راننده نشدم و دنبال جواب میگشتم این بار با فریاد راننده به خود آمدم عصبانی گفت:

– به چی خیره شدی برو داخل ماشین

با عجله مسافت کم خانه تا ماشین را دویدم و سوار ماشین شدم. مثل گنجشگ از آب گرفته از ترس میلرزیدم. راننده جوان لگدی محکم حواله شکم پسر جوان کرد که فریادش به آسمان بلند شد چند کلمه هم به زبان آورد که میان فریادهای پسر گم شد و من متوجه نشدم. راننده سوار ماشین شد وبه سرعت پا روی گاز گذاشت ماشین جیغ بلندی کشید و از جا کنده شد سرعتش تقریبا زیاد بود و من از وحشت حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم راننده کاغذ را به دست گرفت و به جستجوی آدرس سوم پرداخت. عجیب این بود که تمام آدرس‌ها در کوچه ها ی بودند که فاصله زیادی با خیابان اصلی داشت. این خانه هم مستثنا نبود جلوی در خانه ایستاد این خانه هم مثل آن دوتای دیگه ترسناک و عجیب بود قدرت پیاده شدن نداشتم به در بزرگ قرمز رنگش خیره شدم، راننده از ماشین پیدا شد و گفت:

– منتظر بمانید.

از خدا خواسته اطاعت دستور کردم این بار او مقابل درایستاد و زنگ را فشرد، جالب بود این بار دختری جوان و زیبا در را گشود با دیدن راننده کمی خود را تکان داد و یا به عبارتی عشوه نازی کرد و سبک سرانه گفت بفرمایید امری باشه راننده سرش را به گوش دختر نزدیک کرد و چیزی گفت که خب متوجه نشدم اما دختر خنده ای کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد و راننده نا غافل سیلی محکمی به صورت دختر بیچاره زد و او را به داخل حل داد و در را محکم بست از حرکت او جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم به ترسم ده برابر افزوده شد از کارهایش سر در نمی آوردم سوار ماشین شد و آن چنان پایش را روی پدال گاز گذاشت که باز ماشین با جیغ بلندی از جا کنده شده از ترس در حال بیهوش شدن بودم محکم به صندلی عقب تکیه دادم و سکوت کردم مقداری از طول راه درسکوت و عصبانیت گذشت تا اینکه مقابل پارکی ایستاد آدرس را میان دستش مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت به طرفم چرخید عصبی فریاد کشید:

– این آدرس ها را از کجا آوردید؟ شما کی؟ هستید دنبال چی هستید؟ شاید تظاهر به ندانستن و.....

با دیدن اشکهایم سکوت کرد.

و من میان گریه گفتم:

– من اصلا متوجه رفتار حرکت های شما نمیشم.

– حقیقت را بگو خانم کی هستید؟ ودنبال چی هستید؟

– دانشجوی سال اول رشته ریاضی ساکن تهران.

راننده اخمی کرد وگفت:

– امیدوارم حقیقت داشته باشه که باز هم براتون متاسفم شما یا خیلی احمقید یا..

– متوجه منظورتون نمیشم آقا شما حق ندارید به من توهین کنید.

– ساده بگم خانم محترم اگر شما شخص پاک و سالمی باشید، اون خانه ها جای شما نبود اونجا مکانی بود برای یه مشت آدمهای...

حرفش را خورد اما من تا آخرش را متوجه شدم به یک مرتبه تمام بدنم یخ زد و همه جا برایم تیره شد راننده متوجه حالم شد چرا که وحشت زده گفت:

– خانم...خانم چی شد حالتون خوبه؟

به سرعت بطری آبی برداشت مقداری از آب را روی دستش ریخت و به صورتم پاشید به صندلی عقب تیکه کردم کمی هوا خنک از شیشه باز ماشین به صورتم خورد وقتی احساس کردم رفته رفته حالم بهتر شد گفتم:

– شما مطمئن هستید این آدرسها را استاد دانشگاه به من داد اون گفت که .....خدای من

میان شدت گریه گفتم:

– من در این شهر غریبم لطفا کمکم کنید.

– غریب بودن شما دلیل بر ساده بودنتون نمیشه یعنی اگه در شهر خودتون بودید متوجه این همه تله میشدید خیر خانم شما خیلی بی تجربه و بی دست پا هستید

www.nevisadl.com

هر جای دنیا که باشید انسان های شرور در کمین هستند در کمین افراد بی تجربه ای چون شما که اغلب به دام می افتند.

حرفهایش درست بود ومن فقط سکوت کردم. مدتی در سکوت گذشت تا بالاخره او سکوت را شکست و گفت:

– تا اندازه ای به شما حق می دهم شهر غریب برای خانمی بی تجربه مکان مناسبی نیست خیلی زود به تله می افتید.

از سر نا امیدی گفتم:

– باید تا قبل از شروع کلاسم جای مناسب پیدا کنم لطفا منو به هتل برسونید .

– میخواهید کجا را جستجو کنید؟

– نمیدونم فقط باید بگردم تمام تلاشم را میکنم بالاخره که پیدا میشه چاره ی دیگه ای ندارم باید پیدا کنم.

راننده لحظه ای به فکر فرو رفت وبعد رو به من کرد وگفت:

– اگه قبول کنید من بهتون کمک میکنم .

– در حال حاضر تنها کسی که می تونم بهش اعتماد کنم فکر کنم خود شما باشید ممنون میشم .

لبخندی زد وگفت:

– جای رو میشناسم امیدوارم هنوز اجاره نرفته باشه.

ماشین را روشن کرد و آرام حرکت کرد مقداری از راه در سکوت گذشت که با تک صرفه ای گفت:

– دست خودم نبود اگر بی احترامی به شما کردم متاسفم

– مهم نیست راستش حالا که فکر میکنم بی راه نگفتید اگر شما نبودید معلوم نبود چه بلای سرم می امد شما امروز فرشته نجات من بودید ومن واقعا مدیون شما هستم کاش خوابگاه دانشگاه خراب نشده بود تا باعث این همه دردسر برای خودم و شما نمیشدم .

– پس واقعا دانشجو هستید. با غیض نگاهش کردم از حرفش ناراحت شدم با جدیت گفتم شما در مورد من چی فکری میکنید . هیچ فکری نمی کنم خانم.

– پس چرا بی دلیل قضاوت میکنید و از آن بدتر نظر هم میدهید شما منو نمیشناسید و چیزی از من نمیدونید پس لطفا نظر ندهید .

– خیلی ناسپاسی.

– کاملا برعکس من تشکر کردم شاید کافی نبوده اما حاضرم برای ادای دینم هر کاری بتوانم انجام دهم یا هر اندازه میخواهید کرایه بگیرید .

– من به اندازه کارم مزد میگیرم خانم.

– باشه هر خدمتی دیگه ای که می دونید از پسش بر میام والبته ادای دین هم بشود انجام میدهم

– خدای من شما خیلی بی انصافید اما باشه یک خواهش دارم نمیخوام عنوان کنید که من آدرس خانه را به شما دادم ویا نگوید که من خانه را به شما معرفی کردم بگو که از همسایگان و یا شخصی دیگه گرفتید لطفا اسمی از من نبرید.

– من اسم شما رو نمی دونم شما مطمئن هستید جای مورد اعتمادی هست.

– بله جای معتبری هست فقط شاید از اینکه بدون خبر کسی رو اونجا ببرم ناراحت بشن.

– خب پس لزومی به این کار نیست بهتره اسباب ناراحتی دیگران نشیم.

– من احتمال دادم شاید اگه متوجه شن که من شما رو اوردم دلگیر شوند.

– دوست ندارم باعث ناراحتی دیگران شوم بهتره برگردیم .

– کجا برگردیم به خانه های که چند ساعت پیش سر زدیم . لطفا زود قضاوت نکنید امتحانش ضرر نداره به شما اطمینان میدم شیفته خانه و صاحب خانه می شوید

لزومی ندارد به من کمک کنید با تعجب گفت این درخواست چند لحظه پیش خودتون بود

اشتباه کردم خودم مشکلم را حل میکنم . ناقافل روی ترمز ماشین فشار داد طوری که به صندلی جلو برخورد کردم بی اهمیت گفت میتونید پیاده شوید عصبی مقداری پول از کیفم بیرون کشید و روی صندلی گذاشتم و از ماشین خارج شدم در یک چشم بر هم زدنی ماشین از جایش کنده شد و دور شد چند قدم درحاشیه خیابان راه

رفتم نه جای را بلد بودم نه کسی را میشناختم از طرفی گرسنه و خسته بودم.از کرده ام پشیمان شدم اما دیگه خیلی دیر شده بود به اطرافم نگاه میکردم سر در گم و عصبی به راننده لعنت فرستادم که چرا اینجا پیاده ام کرد حداقل مرا به هتل میرساند. چرا که مسیرم انحراف داشت و هیچ تاکسی مسیرش به مقصدم نمیخورد و از سوار کردن من سر باز می زدند و او حتما می دانست گرفتار چنین وضعیتی می شوم مردد مانده بودم که جلوی پایم ترمز زد نگاهش کردم اما حتی نیم نگاهی به صورتم نداخت از غرورش لجم گرفت خواستم مقاومت کنم و باز سوار نشوم اما ترس از تنهای بی اراده ام کرد و ناگذیر سوار شدم چند دقیقه طولانی در سکوت گذشت که این بار من پرسیدم:

– چرا کمکم میکنید.

– چون خودتون خواستید .

– چند لحظه پیش حرفم را پس گرفتم .

– بله درسته لطف! به شما لطف میکنم .

– چرا؟

– چون ساده تر از اونی هستید که فکر میکردم با اینکه اهل تهرانید اما مثل دختر بچه دوساله لجباز مغرور هستید که متاسفانه این عادتها کمک چندانی به شما نمیکنه بی پرده بگویم از جنس شما متنفرم اما نمیدونم چرا در مورد شما احساس مسئولیت میکنم !به نظرم احمقانست. شاید بهترین دلیلش این باشه که اهل این شهر نیستید.

با صداقت صحبت کردنتون رو تحسین میکنم ولی از حرفهاتون خوشم نیامد سکوت کرد و تا رسیدن به مسیر حرفی بینمان رد بدل نشد.

مقابل دری چوبی و کاملا قدیمی ترمز کرد و گفت این خانه متعلق به زنی تنها و میان سال هست. زن مهربانی هست امیدوارم بتونید رضایتش را جلب کنید .

مسیر خانه تا دانشگاه چقدر هست؟ انقدر سوار ماشین بودم که راه را گم کردم خوشبختانه زیاد نیست .

اگر اتاق را اجاره داده بودن چی؟

سر خیابان اصلی منتظرتون هستم. متوجه شدید چندان راه زیادی نبود اگه آمدنتان زیاد طول کشید به حساب موفق شدنتون میگذارم و میرم .سرم را به علامت تایید تکان دادم باردیگه مقدار قابل توجه ای پول روی صندلی گذاشتم و پیاده شدم چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدایش را شنیدم که گفت

– شما یا خیلی مغرورید یا خیلی پولدار

منتظر پاسخ نشد و به سرعت دور شد. با خود گفتم تو هم یا خیلی بیکاری یا خیلی دیوانه تصمیم گرفتم اصلا وارد خانه نشوم کمی تامل میکنم بعد که راننده رفت به دنبال محلی دیگه میگردم.اما کجا من دو روز گذشته را گشتم اما ناکام ماندم حتی بدترین خطرها تحدیم میکرد از ان گذشته فقط چند روز به شروع کلاس ها مانده بود و بدتر از آن هنوز با خانواده ام تماس نگرفته بودم و انها از من کاملا بی اطلاع بودن. دل به دریا زدم و نگاه دقیقتری به در چوبی انداختم انقدر قدیمی بود که آدم را به یاد عکسهای دوره قاچار می انداخت و جالب اینکه من این مدل خانه ها را

دوست داشتم خانه های قدیمی زنگ نداشتن تکه ای فلز به شکل مستطیل که تقریبا سنگین هم بود گوشه ورودی در کار گذاشته شده بود که به اصطلاح ساده تر به ان دق الباب میگفتن .پس دق الباب را در دست گرفتم وبه آهن دایره شکل موازات ان چند ضربه زدم مدتی را پشت در به انتظار ماندم تا اینکه زنی حدودا 55 ساله یا شاید هم بیشتر در را به رویم باز کرد با خوش روی سلام دادم با کمی تعجب که کاملا در چهره اش مشخص بود و لبخندی زیبا جوابم را داد همان طور که راننده گفته بود گفتم برای اجاره اتاق امده ام دانشجو هستم و در این شهر غریبم همسایگان با وصف مهربانی و محبت شما ادرس اینجا را به من دادن چند روزی هست دنبال مکانی برای اجاره میگردم.زن لبخند مهربانش رابار دیگر به صورت خسته ام پاشید وگفت بیا تو دخترم وارد شدم از دالان نسبتا بلندی رد شدم وبه حیاط رسیدیم مساحت حیاط زیاد نبود اما انقدر با صفا بود که احساس سر زندگی و شادابی کردم با همه قدیمی بودن خانه اما تمیز ومرتب بود وسط حیاط حوضی قدیمی وتقریبا بزرگ وجود داشت با درختان نارنج،پرتقال، نارنگی که همه ثمر داشتن وبسیار زیبا بودند کنار حوض باغچه دیگر بود در واقع حوض بین دو باغچه کوچک وجود داشت در باغچه دوم درختان نسترن ویاس سفید و زرد به شکل زیبای سر در سر هم داشت گلهایش در هم گره خوده اش حالت زیبای به وجود آورده بود باغچه طوری درست شد بودن که به راحتی میشد آنها را دور زد یا دمی نشست و لذت برد برعکس خانه های قدیمی که دو طرف حیاط از اتاق های کوچک و بزرگ تشکیل شده بود این خانه بعد از ساختمان اصلی درست روبه رویش فقط یک اتاق تقریبا بزرگ وجود داشت و حمامی کوچک درون خود اتاق که

به من تعلق گرفت بار دیگر به حیاط دل باز خیره شدم درختان چنان پر ثمر و سنگین بودند که به سمت زمین خم شده بودند انگار در هر لحظه به عبادت معبود خود می پرداختن ،پرندگان بر سر شاخ برگها نغمه سرای می کردند وصدای زیبایشان را به رخ شنوندگان می کشیدند سقف خانه چوبی بود وپشت بام به صورت نامنظم شیروانی داشت از هوای مرطوب اتاق که از ان چنین توقعی داشتم خبری نبودبرعکس هوای خنک ودلچسبی داشت در گوشه حیاط درست نزدیک اتاقم قفس سفید تمیز دو مرغ عشق خوشرنگ و زیبا به چشم میخورد که دائما در حال خواندن بودند.خانه در عین قدیمی بودن بسیار ساده و دلچسب بود.از رضایت چهره ام صاحب خانه لبخندی زد و گفت معلومه که خوشت امده

– شما خانه با صفا و دنجی دارید .

– متعلق به خودت هست دخترم .

– ممنون لطف دارید خوشحال میشوم مستاجر شما باشم.

– این چه حر فیه همین که مونسم باشی کافیه من اینجا تنهام چند سالی میشه که تنها هستم و حالا بعد چند سال تنهای خوشحالم که باز رفت امدی غیر از من در این خانه صورت میگیره

– راستش من اینجا را بیشتر از یک سال از شما اجاره میکنم کرایه این جا هم به عهده دانشگاه هست پس تعارف را کنار بذارید

– اول که من را خاله صفورا صدا کن این اسمی هست که همه صدام میکنن دوم هم من به جای کرایه از تو کمک میگیرم

خنده ای کردم و گفتم خاله جان من امده ام که درس بخوانم پس نمی توانم زیاد در کنارتون باشم لطفا همان کرایه را قبول کنید.

با هزار زحمت و اصرار قبول کرد کرایه مختصری از من بگیرد و من قول دادم هر کجا توانستم از کمک کردن به او دریغ نکنم خاله صفورا چهره زیبای داشت که حتی خط و خطوط به وجود امده در صورتش که حکایت از گذر زمان و سختی زحمات زیاد میداد از زیبایش کم نکرده بود، صورتی چاق وسفید، قدی کوتاه، لبانی درشت که با چشمان درشتش همخوانی داشت پلکش افتاده بود اما نگاهش همچنان مهربان و خواستنی بود طوری که خیلی زود احساس راحتی کردم و انگار مدت طولانی بود او را میشناختم. بعد از مدتی گفتگو اجازه خواستم تا برای آوردن وسایلم به هتل برگردم و او چه مهربان ازمن خواهش کرد که همان روز ساکن اتاق شوم. لبخندم را به صورتش پاشیدم و قول دادم در چند ساعت اینده به خانه برگردم. به اتاقش رفت و با کلید برگشت و گفت:

_این هم کلید اتاقت دخترم.

_ممنون خاله جان در ضمن من یلدا هستم.

_خوش امدی دخترم شاید موقع برگشتت خانه نباشم برای ادای نماز به مسجد میرم پشت در نمونی یه وقت، برو مادر برو وسایلت جمع کن بیا.

تشکر کردم و از خانه خارج شدم تا خیابان اصلی راه چندان دوری نبود اما راه رفتن در آن کوچه باغ زیبا خالی از لطف نبود. درختان سبز زیبا هر کدام از دیوار باغ بالاتر امده بودند و جلوه زیبای داشت درواقع یک طرف کوچه فقط باغ بود و طرف دیگه

خانه های خیلی قدیمی که حس حال خوش ایندی برایم داشت. کنار خیابان اصلی به اولین ماشین مسیرم را گفتم و سوار شدم راننده ماشین بی مقدمه گفت:

_مورد پسندتون بود؟ با تعجب سر بلند کردم خدای من خودش بود با همان حالت گفتم: _شما نرفتید؟!

_کدام دانشگاه می روید؟

اسم دانشگاه را گفتم نیشخندی زد وگفت:

_این دانشگاه را خوب میشناسم.

با خودم گفتم این مرد واقعا دیوانست.

_قرار نبود منتظر بمونید.

_ولی ماندم حس کنجکاوی وآدارم کرد بمونم .

پوزخندی زدم وگفتم:

_حس خوبی نیست.

سکوت کرد من هم ترجیح دادم ادامه ندهم.

مقابل هتل نگه داشت، خواست حرکت کند که گفتم:

_اگر لطف کنید چند لحظه منتظر بمونید ممنون میشم.

www.nevisadl.com

منتظر جواب نشدم و وارد هتل شدم وسایل ناچیزم را جمع کردم و بعد ازتسویه با هتل خارج شدم سوار ماشین شدم از راننده به خاطر انتظارش عذر خواهی کردم او پرسید: _خب کجا بروم؟

_خانه.

_کدوم خانه؟

با تعجب گفتم:

_همون که اسباب اجاره اش را برام فراهم کردید.

با تعجب پرسید:

_از همین امروز ساکن میشوید؟

_اشکالی دارد؟

_نه اتفاقا کارعاقلانه ای کردید.

مقابل خانه ایستاد خواستم کرایه بدهم که با نیشخندی گفت:

_با کرایه ای که امروز دادید بدهکارتون هم شدم پس لطفا دیگه دست به جیب نشید.

خنده ام گرفت تشکر کردم و از ماشین خارج شدم او هم از ماشین پیاده شد نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

www.nevisadl.com

_یک نصیحت، سعی کنید از این حالت نپختگی و خامی بیرون بیایید کم تجربگی اشکال بزرگی نیست اما ساده بودن و مراقب نبودن چرا، به اطرافتان با دید بازتری نگاه کنید و همه چیز را از دید خودتون نبینید، صیادان به دنبال چنین صیدهای راحتی میگردند وشما هم راحت طعمه میشوید. مواظب خودتون باشید این کمترین کاری بود که از دستم براتون بر می امد بقیه راه را باید خودتون تنها بروید و بهتره که از نصیحتام خوب استفاده کنید، امیدوارم موفق پیروز باشید بدرود.

باگفتن اخرین کلمه سوار ماشینش شد و دور شد حرفهایش بوی غم میداد انگار یه دنیا درد با خودش حمل میکرد، در کل آدم عجیبی بود. ولی انگار بدرودش تا ابد بود شانه بالا انداختم و وارد خانه شدم. خاله اتاق را برایم اماده کرده بود مرتب، تمیز و جارو شده؛ چه زن نازنینی بود حتی یه دست تشک تمیز و نو کنار اتاقم گذاشته بود یادم به اتاقم در تهران افتاد چقدر زیبا و لوکس بود اصلا قابل مقایسه نبود کمد مرتب و تخت دو نفره زیبایم وسایل لوکس مد روز لوستر مجلل و... نگاهی به اتاق کردم خنده ای کردم

و با خود گفتم این اتاق هم لطف خاص خودش را دارد بالاخره برای رسیدن به هدف راه طولانی سختی رو باید پیمود. تشک را پهن کردم وروی آن دراز کشیدن پتوی لحاف دار سفید را تا زیر گردن بالا کشیدم وبه سقف چوبی اتاق که فقط یک لامپ کوچک و پنکه سقفی در آن خود نمایی میکرد خیره شدم .روز سخت و کاملا عجیبی بود اما ته دلم خوشحال بودم که بخیر گذشت و الان صاحب اتاق شدم و فکرم آسوده و راحت بود. فردا با پدرتماس میگیرم پاره ای از وضعیتم را توضیح

میدهم وبعد به خرید وسایل مورد نیازم میروم تا برای شروع کلاسهایم مشکلی نداشته باشم لبخند رضایت بخشی زدم و پلکم سنگین شد.

باصدای آوازکبوتری که وسط حیاط جیلان میداد از خواب بیدار شدم لحظه ای فراموش کردم کجا هستم، اما با کمی فکر به سرعت یاد آوری روز گذشته زنده شد خاله صفورا مشغول جارو زدن حیاط بود و روی ایوان بساط صبحانه را پهن کرد بود دلم ضعف رفت چرا که شب گذشته انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام خوابم برده بود. ز اتاق خارج شدم و سلام بلندی دادم. خاله دستش را به کمرش زد چادر دور کمرش را باز کرد وگفت:

_صبح بخیر دخترم انگار سحر خیز هستی.

_بله خاله جان باید سحر خیز بود تا کامروا شد و البته یه مقدار کار هم دارم که باید تا قبل از شروع کلاسهام انجام دهم. در حال شستشوی صورتم گفتم:

_نزدیک ترین مخابرات رو چطور می تونم پیدا کنم؟

_برای چه کاری دخترم؟ از سوال بی موردش خنده ام گرفت و گفتم باید در مورد مهربونی شما وخانه با صفاتون با پدر و مادرم صحبت کنم.

_بیا دختر جون بیا اول ناشتایی بخور تا بگم چکار کنی. کنار سفر نشستم همه چیز در سفر بود از نون، کره ،عسل، گرفته تا پنیر ،تخم مرغ، شیر، خرما،مغز گردو، انگار برای ده نفر صبحانه تدارک داد بود کنارم نشست و گفت از اینکه بعد از مدتها هم صحبتی دارم و کسی پای سفره ام مینشید آن هم درست کنارم خیلی خوشحالم شاید باور نکنی با امدنت قلبم را شاد کردی.

_ شما که در مورد من چیزی نمی دونید حتی نمیدونید چطور اخلاقی دارم خوبم یا بدم.

_دلم گواهی بد نمیده یلدا جون وقتی که در زدی قلبم به سرعت میزد انگار خبر امدن مهمانی میداد که موندگار هست. شاید باور نکنی درسته که تازه آمدی اما ترس از رفتنت قلبم میرزه.

هو... خاله جان شما چقدر دور اندیش هستید حالا کو تا چند سال دیگه تازه اگه مشروط نشم. خنده بلندی کرد وگفت: نه عزیزم خدا نکنه انشاالله موفق میشی از چهره زیبات مشخصه که درس خون هستی.

_خب حالا از خودت بگو تا بیشتر بشناسمت.

_خاله جان شما که انقدر صبر کردید اجازه بدید صبحانه و چایم رو بخورم تا مفصل ازخودم بگم.

لبخندی زد و گفت:

_به نظر نمیرسه شکمو باشی. لقمه به گلویم پرید وبا شدت سرفه کردم خاله با خنده لیوان چای را به دستم داد و من گفتم انقدر حیاط با صفا هست و سفرتون رنگی که حیفم میاد نخورم اگه اینطوری پیش بره شکمو که هیچ حسابی اضاف وزن پیدا میکنم خاله لبخندش را به صورتم پاشید و با گفتن نوش جان، چای دیگری برایم ریخت. واقعا تا به ان روز انقدر زیاد صبحانه نخورده بودم. بعد از خودن چای دوم خاله استکانها را در آب حوض شست ومن سفر را جمع کردم بعد از اتمام کار خاله کنام نشست و گفت:

_خب بگو ببینم شبیه پدرت هستی یا مادرت؟ به پشتی تکیه کردم و گفتم:

_مخلوطی از هر دو.

_رنگ سبز چشمات به کدومشون رفته؟

_پدرم.

_دقیقا همین رنگ هست؟

_اره خاله همین رنگ.

_رنگ جلبکهای کف دریاست.

ازتشبیه مؤدبانه اش خنده ام گرفت خاله ادامه داد فر درشت موهات حالت زیبای داره مثل عروسکهای پشت ویترین مغازه ست.

_شبیه مادرم هست اما خاله جان شما خصوصیات خودمو می خواهید بدونید یا پدر و مادرم.

خندید وگفت:

_آخه صورت بی نقصی داری والا تا حالا دختر به این خوشکلی ندیده بودم ابروهایت

بادرشتی چشمانت هم خونی جالبی دارد و رنگ گندوم گونه پوستت و لبهای درشتت زیبای خاصی بهت داده مرحبا به نقاش و خلق کننده این همه زیبای تعجبم .!چرا با این همه زیبای اسمتو یلدا گذاشتن .

_خاله جان انقدرها هم که میگید تعریفی نیستم.

_چرا هستی ، خواهر یا برادر هم داری؟

_یک خواهر بزرگتر که ازدواج کرده .

_حتما اونم واسه خودش خانمی هست.

_اره شکر خدا خودش و همسرش هر دو دکتر هستن .

_پس یک خانواده موفق هستید، چقدر خوب .

جمله اش را سنگین و بغض آلود گفت در جوابش گفتم:_ میشه گفت بله. راستی خاله جان میشه ادرس مخابرات رو بهم بدید

_اره دخترم. باسختی از جا بلند شد کمی از درد پا ناله کرد لنگان لنگان وارد اتاقش شد. به گلهای نسترن خیره شده بودم که از اتاق خارج شد دستگاه تلفن را جلویم گذاشت وگفت این نزدیکترین مخابراته تا زمانی که اینجا هستی از این تلفن استفاده کن شماره تلفن را هم به خانوادت بده .

با خوشحالی گفتم وای بهتر از این نمیشه یعنی در اتاق سیم کشی تلفن هم هست؟

_بله دخترم هست.

_ممنون خاله این خیلی عالیه .

برو عزیزم برو تماس بگیر خوب نیست دلواپس بمونن من هم برم نهار اماده کنم که ظهر شد.

_خاله من نهار را بیرون میخورم منتظرم نباشید.

_نکنه دوست نداری دست پخت منو بخوری !؟.

_نه خاله این چه حرفیه کمی کار دارم احتمال میدم به نهار نرسم.

با اخمی مصنوعی گفت: تا زمانی که اینجا هستی با من و کنار من نهار میخوری متوجه شدی ؟

از لحن جدیش خنده ام گرفت وبا همان لبخند گفتم:

_چشم خاله جان هرچی شما بگید.

با گوشی تلفن به اتاقم برگشتم نگاهی به اینه انداختم و به تشبیه خاله و اینکه به عروسک نسبتم داده بود خنده ام گرفت. بعد از تماس با خانه و صحبت مفصل با پدر و مادرم لباس پوشیدم، موهام را از پشت بستم واز خانه خارج شدم مسیر بازار را بلد نبودم، از راننده کمک گرفتم و او که مرد نسبتا جوان و مهربانی بود به خوبی کمکم کرد و من توانستم ضمن یادگیری، تمامی وسایل مورد نیازم را خریداری کنم و من به این حقیقت رسیدم که صفت مهمان نوازی در خور و برازنده مردم شیراز هست البته نا گفته نماند که قسمت اول تعاریفم از این معقوله مستثنا هست از همه زیباتر و خواص تر لحجه بامزه و زیبای آنها بود که خیلی به دلم می نشست والبته سخت. چون هرچی سعی کردم نتوانستم بالا و اخر کلمه هایم حروف(و)اضافه کنم. در هر حال مردمانش را دوست داشتم واز کنار انها بودن لذت میبردم.

با شروع کلاسهایم با شوقی وصف ناپذیر لباس پوشیدم موهایم را ساده از پشت بستم چند تار از موهایم را به همان حالت فر روی پیشانیم رها کردم چند کتاب به

دست گرفتم و از خاله صفورا که دعاهایش بدرقه راهم شد خداحافظی کردم. سوار اولین تاکسی شدم وبه طرف دانشگاه به راه افتادم. محوطه دانشگاه پر از دانشجو بود بادیدن آن هم دانشجو دلم فرو. ریخت حال بچه های کلاس اولی را داشتم که تازه پا به مدرسه گذاشته اند احساس تنهای وغریبی میکردم خیلی از دانشجویان در گروه های چند تای گرد هم جمع بودند گاهی گروه ها فقط پسرها بودند، گاهی فقط دختر وچند گروه که بیشتر به این شکل به چشم میخورد از هر دو جنس به صورت دوستانه گرد هم جمع بودند کمتر اشخاصی بودند که به صورت تکی گوشه ای نشسته بودند از جمله خود من محوطه بزرگ دانشگاه را از نظر گذراندن حیاط بزرگ و سر سبزی بود روبه روی سالن دانشگاه به فاصله های تقریبا زیاد نیمکتهای سفید رنگ فلزی گذاشته بودند که بالای هر نیمکت درخت بزرگ زیبای سایه گسترده بود میان درختان سرو،بید مجنون و حتی درختان نارنج به چشم میخورد. هر چند لحظه صدای خنده بلند جمعی از بچه ها نظرها به خود جلب میکرد درست رو به رویم دختری با موهای کوتاه قدی نسبتا بلند که شلوار جین ابی وتک لباس مشکی به تن داشت نظرم را جلب کرد او هم مثل من تنها و سردرگم بود چون نگاهم را متوجه خودش دید به رویم لبخندزد که بی جواب نماند از فرست استفاده کرد و بی درنگ کنارم امد چشمانش از شوق برق میزد به رسم ادب از روی نیمکت بلند شدم ودستم را به نشانه دوستی وسلام صمیمانه دراز کردم

پرسید:

_شما هم مثل من سال اول هستید درسته ؟

_بله کاملا درسته. اهل شیرازی؟

_نه ، اصفهان.. من یلدا شاکری هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_من هم یلدا موسوی هستم.

هر دو با تعجب خندیدیم و در پهنای حیاط راه رفتیم ، صحبت کردیم خوشبختانه هم رشته من بود. حتی کلاس و استادمان با هم یکی بود و از آن روز به بعد من ویلدا دوستان صمیمی شدیم. روز اول دانشگاه با تمام دلهوره و سر در گمی اش به پایان رسید و من توانستم خیلی زود خودم را با شرایط جور کنم .وقتی از دانشگاه خارج شدم نفس عمیقی کشیدم یلدا کنارم امد وگفت: چطور گذشت؟

ابرو بالا بردم و گفتم: _سخت ولی عالی برای روز اول بد نبود.مسیر خانه اش کاملا با من فرق داشت و ما از همان ابتدای راه از هم جدا شدیم به خانه برگشتم خاله هنوز نهار نخورده بود و به انتظارم مانده بود. وقتی در چیدن سفر کمکش میکردم با تعریفهایم از روز اول دانشگاه حسابی سرش راگرم کردم و او هم همچون مادری مهربان و صبور پر حرفیهایم را تحمل میکرد.در واقعه او روز به روز به من وابسته تر میشد ومن به او علاقمندتر همچون مادری دلسوز در مواقعه لزوم نصیحتم میکرد ومن هم با تمام وجود

از پندها و اندرزهایش بهره میبردم قلبا خوشحال بودم وشاکر خدا شدم، از اینکه شانس با من یار بود و چنین جای قسمتم شد امابا زیاد شدن حجم درسهایم این نعمت به تدریج از من گرفته شد تا جای که بیشتر وقتم در اتاق به خواندن درس نوشتن جزوه و... دیگر کارهای درسی میگذراندم وکمتر خاله صفورا را میدیدم.تا

جای که امکان داشت سعی میکردم به او سر بزنم اما گاهی انقدر مشغول میشدم که گذر زمان را فراموش میکرد.ویا در هفته فقط چند ساعت کوتاه موفق به دیدارش میشدم حتی نهار را در اتاقم میخوردم . این میان از حال خانواده ام بی اطلاع نبودم با تلفنی که خاله در اختیارم قرار داده بود هر از چند گاهی با انها ارتباط بر قرار میکردم و از حال خودم وانها اطلاع پیدا میکردم.

یک روز سرد پاییزی که به شدت مشغول درس خواندن بودم تا برای امتحان روز آینده اماده باشم زنگ تلفن به صدا در آمد و چون خط تلفن یکی بود اغلب خاله به سرعت جواب تلفن ها میداد که مزاحمتی برایم ایجاد نشود اما ان روز تلفن زنگ زیادی خورد وکسی پاسخگو نشد وقتی برای بار دوم تلفن زنگ خورد نا گیز گوشی را برداشتم مخاطبم اجازه حرف زدن نداد و به سرعت گفت مامان چرا تلفن را جواب نمی دهی نگران شدم. در جواب مخاطبم که صدای مردانه ای داشت گفتم:

_سلام من مستاجر خاله صفورا هستم کمی تأمل کنید تا صدایشان کنم.

منتظر جواب نشدم گوشی را روی دستگاه گذاشتم و با بی میلی از جایم بلند شدم به

حیاط رفتم واز همان جا خاله را صدا کردم وچون جوابی نشنیدم برای اطمینان از نبودنش از چند پله ایوان بالا رفتم چند ضربه به در زدم و چون جوابی نشنیدم دستگیره در را پایین اوردم و چون با قفل بودن در روبه رو شدم اطمینان حاصل کردم که خاله منزل نیست به اتاقم برگشتم ، گوشی را برداشتم وگفتم:

_ متاسفانه خانه نیستن من تماس شما را حتما به ایشان اطلاع خواهم داد. تشکر کرد و گفت تعریف شما را از مادرم زیاد شنیدم .

_خاله به من لطف دارن .

_میشه از شما خواهشی کنم؟ با تعجب و کنجکاوگفتم:

_خواهش!؟ بله حتما.

_میشه بیشتر به ایشون توجه کنید در واقع مواظب او باشید ایشون علاقه خاصی به شما پیدا کردند و مرتب از شماحرف میزند خواستم خواهش کنم کمی بیشتر در کنارش باشید.

از حرفش لجم گرفت با پوزخندی طوری که متوجه حالت رفتارم شود گفتم:

_من فقط دو ماه هست در این خانه هستم و تا حد امکان کنارشون هستم و چون مادرم ایشون رو دوست دارم اما احساس نمکنید شما نسبت به ایشان کم لطف هستید چون که تا امروز ندیدم کسی به او حتی سری بزند وتازه متوجه شدم کهاو فرزند هم دارد ایشون در سنی هستن که به مراقبت شدید ودلگرمی زیاد نیاز دارند از شما تعجب میکنم تا این حد نسبت بهشون بی تفاوت هستید و تازه وظایفتان را به من محول میکنید.

_من فقط از شما کمی توجه خواستم.

_و من هم در حاشیه عنوان کردم این کار وظیفه من نیست اگر چه با جان دل انجام میدم. اما شما فرزند او هستید به هر حال امرتان اجرا میشود اگر اجازه بدهید از خدمتتان مرخص شوم باید به درسهایم برسم.

_از لطفتون ممنونم موفق باشید.

با قطع تلفن تمام تمرکزم به هم ریخت از گفته هایم پشیمان شدم چرا که من از زندگی خاله چیزی نمیدانستم حتی تازه متوجه شده بودم که او فرزند هم دارد و من نباید بی اطلاع مخاطبم را انطور میکوباندم به هر حال پشیمانی سودی نداشت .سعی کردم فکرم را جمع کنم و بار دیگر به خواندن درس مشغول شدم زمان زیادی گذشت بار دیگر صدای گوش خراش تلفن بلند شد اما بعد از یک زنگ صدا قطع شد و دانستم که خاله به خانه بر گشته .نسبت به زندگیش کنجکاو شدم اما به خود اجازه پرسش نمیدادم شاید گذر زمان قفل قلب او را باز کند.

اخرین روز فصل پاییز بود هوا زودتر ازانچه توقع میرفت سرد شده بود خاله صفورای مهربان چون همیشه از قبل به فکر فراهم اوردن اسباب اسایش و راحتی من بود بخاری دیواری که نصب ان تقریبا برایم سخت بود را با کمک هم به دیوار وصل کردیم که به این ترتیب اتاقم گرم و چون گذشته راحت شد اما چون موقع سفر از آوردن وسایل اضافی اجتناب کرده بودم مجبور به تهیه یک سری وسایل چون پوشاک گرم بودم که خوشبختانه با پولی که پدر برایم فرستاده بود میتوانستم لباسهای مناسبی خریداری کنم.

چهارشنبه عصر بود و چون پنجشنبه کلاس نداشتم تصمیم گرفتم همان روز به خرید بروم لباس پوشیدم وعازم رفتن شدم میان حیاط خاله را صدا کردم با سختی میان چهار چوب در نمایان شد موضوع خریدم را گفتم تا در جریان نبودنم قرار بگیرد همان لبخند همشیگی را تحویلم داد وگفت:

_دخترم مواظب خودت باش.

_چشم خاله جان نگران نباش.

_احتمال بارندگی زیاد هست سعی کن زودتر برگردی.

_انقدر نگران نباشید خاله جان.

_عزیزم تو هم با دخترم فرقی نمیکنی مصلمه که نگرانت میشم .باتعجب گفتم شما دختر هم دارید؟

چهره ای غمگین به خود گرفت وگفت: بله یک دختر دارم ویک پسر متعجبتر گفتم نگفته بودید.

_خب نپرسیده بودی.

سوز سردی وزیدن گرفت که خاله را از ادامه حرف باز داشت وجایگزین ادامه حرفش گفت: دخترم زود برگرد وسایل خیلی ضرورت رو تهیه کن سعی کن زیاد در خیابان نمونی خدای نکرده سرما میخوری.

سرم رابه علامت اطاعت خم کردم و براه افتادم پاییز بود و هوا به سرعت تاریک میشد نگاهی به اسمان نیمه ابری انداختم وحیاط پوشیده شده از برگ را از نظر

گذراندم برگهای زرد و نارنجی حوض همیشه تمیز وسط حیاط را پوشانده بودند مرغ عشقهای پر سروصدای خاله به داخل خانه منتقل شده بودند ودیگر اثری از سرو صدای پرندگان خوش صدای درون درختان نبود .طول کوچه هم از زیبای وصف ناپذیر برگهای پائیزی بی نصیب نمانده بود با هر قدمم خشکی برگها زیر پایم صدا میکردند و من از این صدا همیشه لذت میبردم درختان لخت باغهای کناری اکنون به خواب عمیق زمستانی رفته بودندو آواز کلاغهای سیاه نوید دهنده زمستانی سرد سخت بود محو زیبایهای زمستان بودم که آن هم به نوبه خودش خاص و خالی از لطف نبود، تا به خیابان اصلی رسیدم در این مدت توانسته بودم چند تن از همسایگان را هم بشناسم کوچه و همسایگان خاله در حد خود عالی و بی نظیر بودند انها احترام خاصی به خاله قائل بودند ا ز این رو من را هم مورد احترام قرار میدادند .در دل از این همه لطف محبت خدا سپاسگذاری کردم.

طبق معمول با اولین ماشین به مکان مورد نظر رفتم چند مغازه را از نظر گذراندم که پاساژی بزرگ نظرم را جلب کرد وارد پاساژ شدم و محو مغازه های بزرگ پر از اجناس لوکس شدم و خوشبختانه توانستم فرا تر از انتظارم خرید کنم اما از گذر زمان کاملا غافل شدم و وقتی ساعت، ده شب را نشانم داد در بحد تعجب ماندم به سرعت قدمهایم افزودم اما در کمال تعجب بیرون از پاساژ چنان بارانی میبارید که جرائت خارج شدن را از من سلب میکرد اما با یاد آوری خاله و دلواپسیش عزم رفتن کردم که متاسفانه به علت اب گرفتگی نتوانستم وجود جوی اب را تشخیص دهم و با سقوطم در جوی اب باعث آسیب دیدگی شدید پا و زخم در گوشه پیشانیم شدم به سختی خودم را بالا کشیدم از حضور ماشین خبری نبود در حاشیه خیابان لنگ

لنگان راه میرفتم گاهی باران چنان شدت میگرفت که حتی نمیتوانستم سر بلند کنم. درآنی چون موش آب کشیده خیس شدم موهایم به هم چسبیده بود وتمام بدنم از سرما میلزید زمانی سرما مغز استخوانم را میسوزاند که باد سرد زمستانی هم وزیدن میگرفت و باران درشت با قدرت

به سر صورتم میزد نای راه رفتن نداشتم. درد پا امانم را گرفت بود و سرما توانم را .هیچ ماشینی دیده نمیشد در واقع با چنان سرعتی باران می بارید که گمان نمیکنم دیده میشدم دندانهایم به هم میخورد و باران به صورتم ضربه میزد و مانع دیدم شده بود سعی کردم پناه گاهی پیدا کنم و تا کمتر شدن شدت باران در آن پناه بگیرم اما فقط خیابان خلوت را میدیدم در دل به شانسم لعنت فرستادم حدود یک ساعت در باران بی هدف مانده بودن سرما به مغز استخوانم رسیده بود توان راه رفتن نداشتم بیش ازحد سردم بود پوست دستم قرمز شده بود و پاهایم سرد و بی رمق دلم میخواست گریه کنم اما حتی توان گریه هم نداشتم زمانی که درد پایم به اوج رسید و سرما مغز استخوانم را لرزاند توانم را از دست دادم و زانوهایم به زمین اصابت کرد نمیدانستم چه سرنوشتی برایم رقم میخورد فقط این رامیدانستم که توانی در بدن نداشتم مغزم از فکر تهی شد و خودم را به سرنوشت سپردم .خیال کردم از این سرما جان سالم به در نمیبرم که صدای ترمز ماشینی چشمان بی فروغم را نیمه باز کرد انقدر بی رمق بودم که حتی نتوانستم سر بلند کنم شخصی دوان دوان به سمت امد وگفت: خدای من ،حالتون خوبه؟

کمی هوشیار بودم اما بدنم به شدت درد میکردم و میلرزیدم او باز صدایم کرد و گفت خانم شما خوبید من شما را میرسونم لطفا جواب بدید. صدایش ضعیف به

گوشم میرسیدبه آرامی تکانم داد،تمام استخوانهایم درد میکرد ،صورتم را با دست بالا گرفت اما چون چشمهایم را بسته دید گمان کرد بی هوش شدم به سرعت در آغوشم کشید ودر ماشین قرارم داد،لرزش بدنم را میفهمیدم اما در مهارش ناتوان بودم هر چه توان داشتم به کار گرفتم تا چشم باز کنم یا حرفی بزنم اما با سوزش سوزنی در دستم بیهوش ،خاموش شدم لحظه ای که چشم گشودم احساس بهتری داشتم اما همچنان در بدنم ضعف و درد احساس میکردم مکانی

که در آن حضورداشتم اتاقم نبود بلکه بیمارستان بود به اطرافم نگاه کردم دوست داشتم خاله صفورا را ببینم اما کسی نبود و اتاق خالی بود بار دیگر چشمانم را بستم اصلا حال خوشی نداشتم با یاد آوری شب گذشته از ترس به خود لرزیدم و با خود گفتم شانس آوردم که زنده هستم. در اتاقم به روی پاشنه چرخید و با صدای آرامی باز شد سرم را به طرف در چرخاندم امیدار بودم خاله باشد اما با دیدن شخص روبه رویم ،به قول معروف درحال شاخ درآوردن بودم او گفت .

_بهتری؟

با تعجبی که از دیدش دور نماند گفتم:

_توقع دیدن شما را نداشتم.

لبخند زیرکانه ای زد و گفت:

_وقتی پیدات کردم فکر نمیکردم زنده بمونی .

_از اونجای که از خانمها متنفرید جای ترید دارد که نجات دهنده ام شما باشید.

_من هرگز بد کسی را نخواستم چه برسه به مرگش.

_حتما باید سپاسگذارهم باشم .

_تو چقدر ناسپاسی دختر تقریبا داشتی می مردی پیشونیت چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_فکر نمیکردم انقدر بد شانس باشم

_چرا؟!!چون نجاتت دادم، چون من کمکت کردم ؟

با تعجب گفتم:

_نه این چه حرفیه برعکس شما به من خیلی لطف کردید خیلی به شما مدیونم ولی گذر

زمان را فراموش کردم و ناغافل هوا بارونی شد اونم هم چه بارونی راستی خاله را در جریان گذاشتید؟

متعجب گفت:

_خاله؟!

_منظورم صاحب خانه ای هست که منو به انجا برید و معرفم شدید. خاله صفورا.

_اه بله،نه فراموش کردم راستش آنقدر بد حال بودید که نمی تونستم تنهاتون بگذارم در این سه روزمرتب...

باوحشت گفتم کدام سه روز؟

ابرو بالا کشید وگفت: امروز روز سومی هست که بستری هستی.

_خدای من سه روز زن بیچاره دق نکرده باشه معجزه ست لطفا کارهای ترخیصم را انجام دهید بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم .

_بعید میدونم مرخصتون کنن .

_من باید برگردم .

_خب می تونید با ایشون تماس بگیرید.

_نه اگه بگم بیمارستان هستم غالب تهی میکنه من باید برگردم . پرستار با شدت در اتاق را باز کرد و با خوشروی وارد شد وگفت:

_ به به ، به زندگی خوش امدی.

بی درنگ گفتم: _من باید بروم .پرستار با تعجب توام با شوخی گفت:

_تشریف داشتید حالا، هنوز که پذیرایی نشدی خانم.

از شوخیش لجم گرفت و با پا فشاری گفتم:

_خواهش میکنم من باید برم با مسئولیت خودم ترخیصم کنید .

پرستار آستین لباسم را بالا کشید وگفت:

_پذیرای که شدید چشم مرخصتون میکنیم. از در التماس وارد شدم و گفتم باور کنید حالم خوبه تا اینجا هم به خوبی پذیرای شدم ما بقی را در خانه ادامه میدم

www.nevisadl.com

خواهش میکنم پرستار نگاهی پرسش گرانه ای به راننده کرد او هم شانه بالا انداخت ،پرستار بار دیگه به طرفم برگشت وگفت:

_ هیچ میدونید زندگیتو مدیون این آقا هستی نمی تونی به همین راحتی خودت را به خطر بندازی.

_ازشما و همین طور این آقا خیلی خیلی ممنون هستم اما لطفا مرخصم کنید کسی چشم به راهم هست که قدرت انتظار کشیدن را نداره پرستار کلافه گفت ترخیصتون به عهده من نیست نظر دکتر مهم هست اگه ایشون صلاح بدونن و اجازه بدهند خب مرخص میشید.

به سرعت نگاهم رابه طرف راننده چرخاندم او که ازنگاهم متوجه حرف دلم شد به علامت تسلیم هر دو دستش را از جیب شلوارش بیروند کشید،بالا بردو گفت تمام تلاشم را میکنم به رو پاشنه کفشش چرخید و از اتاق خارج شد.

با هزار زحمت برگ ترخیصم را گرفتم وبه همراه او از بیمارستان خارج شدم در ماشین سوار شدم وحرکت کردیم میان راه پاکتهای محتوی خریدم را به دستم داد وگفت این هم امانتی شما

تشکر کردم درون محتویات خرید به دنبال کیف پولم گشتم بعد از پیدا کردن آن مقداری زیادی پول روی داشبود گذاشتم و گفتم در این چند روز زحمت زیادی کشیدید. بی اعتنا گفت:

_این چندمین بار هست که پولتون را به رخم میکشید. با تعجب گفتم:

_چنین منظوری ندارم و نداشتم.

عصبانی گفت: پس نیازی نیست چیزی را پس بدید.

_به اندزه کافی مدیونتون هستم دیگه بیشتر از این نمی خوام مدیون باشم شاید نتونم محبتتون را جبران کنم اما خرج رفته از جیبتون و وقت از دست رفته را که میتونم جبران کنم در ضمن دوست ندارم بدهکار کسی باشم .

_شما بدهکار کسی نیستید خانم و من به پول شما نیازی ندارم .

_پول من نیست حق رفته از جیب خودتون هست. بیمارستان که مجانی نیست شاید فکر میکنید نیاز به صدقه دارم؟

_هیچ وقت سعی نکردم به شما محبت کنم چون معتقدم...

_بله یک بار گفته بودید از خانمها متنفرید.لطفا انقدر تکرار نکنید.

_فقط خواستم به شما لطف کرده باشم .

_که مدیونتون باشم درسته خب باید اعتراف کنم موفق هم بودید اما دلیل تنفرتون رانمیفهمم اگه نتونستم به اصطلاح لطف شما را جبران کنم سعی هم نکردم به شما گزندی برسونم مگر که این علت تنفر شما سرچشمه از دیگران داشته باشه. چنان با قدرت پا روی ترمز گذاشت که به سمت جلو کشیده شدم واگه به موقع دستم را سپر نکرده بودم به صندلی جلو برخودو میکردم،با غضب نگاهم کرد،لحظه ای از گفته ام پشیمان شدم وسکوت کردم .نفس عمیقی کشید وگفت:

_فکر میکردم باهوشی اما...مکثی کرد لحظه ای به چشمانم خیره ماند، حرفش را ادامه نداد به سمت جلو چرخید وماشین را به حرکت در آورد وتا رسیدن به مقصد حرفی بینمان زده نشد.

با رسیدن به خانه از ماشین پیاده شدم هنوز پایم درد میکرد و لنگ لنگان راه می رفتم در ماشین را بستم.

که این بار گفت خانم موسوی به جانبش چرخیدم از ماشین پیدا شد به سمت امد نزدیک شد انقدر نزدیک که صدا و گرمی نفسهایش را به صورتم حس میکردم چرخیدم و به در ماشین چسبیدم وکمی صورتم راعقب کشیدم راستش ترسیده بودم پاکت خریدم را که در ماشین جا گذاشته بودم دستم داد جرأت کردم وبه چشمانش نگاه کردم در عمق چشمان درشت مشکیش می توانستم غمی عظیم رابببینم که با آن مژه های بلند پرپشتش هم قابل کتمان نبود ابروهای پهن خوش حالتش اولین چیزی بودکه نگاه هرکسی را متوجه خود میکرد لبهای متناسب وچانه مربعی شکلش زیبایی خاصی به چهره اش داده بود موهایش را به طرز خوش فرمی به سمت بالا حالت داده بود وبرق روغنی که به ان زده بود چشمها را خیره میکرد. سن زیادی نداشت شاید 26یا 27ساله در کل مرد زیبای بود .نیشخندی زد وگفت کاش میتوانستم احساسم را نسبت به جنس تو تغییر دهم اما جنس تو قلبی تهی وسنگی دارد. چشمانش نمناک شد که به سرعت صورتش را چرخاند سوار ماشین شد وبا سرعت دور شد نفس حبس شده در سینه ام را به شد بیرون دادم از رفتارش تعجب کردم و اینکه چرا بین این همه ادم انقدر به او برخورد میکنم. در خانه نیمه باز بود و من بدون در زدن وارد خانه شدم از کثیفی حیاط تعجب کردم

خاله را چند بار صدا کردم و به اطرافم نگاهی انداختم از خاله این وضع خانه بعید بود .در اتاقش به شدت باز شد با دیدنم میان چهار چوب در نشست و های های گریه کرد متوجه شدم ازغیبت ناگهانیم بیشتر از حد انتظار اذیت شده دلم برایش سوخت چه دردمندانه میگریست ومرتب میان گریه اش خدا را شکر میکرد لنگ لنگان کنارش رفتم او را در آغوش گرفتم وسعی کردم آرامش کنم با زحمت زیاد موفق شدم از خاله عذر خواهی کردم و تا حدودی جریان را توضیح دادم وقتی متوجه شد این سه روز را در بیمارستان بستری بودم و دسترسی به او نداشتم بیشتر از پیش ناراحت شد وبه خاطر غریب بودنم باز بنای گریه سر داد او را به اتاقش بردم و لیوان ابی به دستش دادم .مرتب سرفه میکردم و با هر سرفه قسمتی از بدنم درد میگرفتم که ناله ام به اسمان میرفت خاله به سختی از جا بلند شد وگفت همینجا استراحت کن، نیازی نیست به اتاقت بری خودم ازت مراقبت میکنم تشکر کردم واو به سرعت از جلوی چشمم دور شد میدانستم که سر از آشپزخانه در می اورد.

گوشه اتاق دراز کشیدم نگاهی به اطرافم انداختم، اتاق خاله چندان فرقی با اتاق من نداشت فقط کمی بزرگتر بود وته اتاق، اتاقک کوچکی وجود داشت که به ان پستو میگفتن و روی سر اتاقش اتاق دیگری وجود داشت که ورودیش مستقل از اتاق خاله بود به طوری که قبل از ورود به اتاق درست سمت راست راه روی تنگ به چشم میخورد که درحدود کمتر ازبیست پله به شکل مارپیچ وجود داشت که انتها ی پله به اتاقی درست بالای سر اتاق خاله میرسید. تنها وسایل موجود در اتاق خاله تخت فرشی بود که زیر پا پهن بود اینه ای بزرگ روی تاقچه یک رادیو کهنه ی قدیمی ، سماور و چند گلدان گل. پنجره ها اتاق بلند باریک بودند طوری که وقتی

بیرون را نگاه میکردی کل منظره حیاط را زیر نظر داشتی خاله مشغول درست کردن سوپ شد ومن قرص شربت را بی رغبت بلعیدم خسته بودم کنار بخاری گرم اتاق دراز کشیدم و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم ان روز و روزهای دیگه خاله پرستار وجود بی رمقم شد تا اینکه بعد از یک هفته بالاخره سلامتی کاملم را بدست آوردم.

حسابی از درسهایم عقب مانده بودم وکارهای مربوط به دانشگاه روی سر هم انباشته شده بود یکی از کتابهایم را به دست گرفتم و مشغول خواندن شدم حسابی سر گرم بودم که اتاقم رفته رفته تاریک شد... بی حوصلگی بلند شدم وچراغ را روشن کردم خسته و گرسنه شدم کش قوسی به بدنم دادم خواستم به اشپزخانه بروم که خاله چند ضربه به در زد و وارد اتاقم شد خدای من این زن چقدر مهربان بود در دستش سینی که درآن یک بشقاب سوپ گرم و مقداری نان تازه بود جلویم گذاشت و گفت گرمت میکنه بخور.

ممنون به لطف شما هم اتاقم گرم هست و هم خودم، حسابی حالم خوب هست خاله لطفا انقدر خودتون را به زحمت نیندازید کنارم نشست و به چهره ام خیر شده سوپ را جلویم گذاشت وخودش به پشتی تکیه داد، پرسیدم:

_خودتون چی خاله، مگه گرسنه نیستید؟

_من بعد میخورم تا سرد نشده بخور.

حالت نگاهش با همیشه فرق داشت به شعله های بخاری خیر شد انعکاس نور آتش بخاری حالت سرخی زیبایی به صورت سفیدش داد غرق در فکر شد احساس کردم

دلش گرفته و احتیاج به همزبان دارد با اینکه خیلی کنجکاو بودم اما به خود اجازه سوال ندادم در سکوت غذایم را تا اخر خوردم امامتوجه دگرگونی حال خاله هم بودم .بشقاب خالی را کنار گذاشتم لحظه ای گذرا به بشقاب وبعد به من نگاه کرد لبخند کوتاهی زد و گفت: دوست داشتی ؟

_بله، واقعا ممنونم عالی بود لبخندش را تکرار کرد وباز به شعله های در حال سوختن خیر شد. مدتی در سکوت گذشت خاله منتظر تلنگری بود که من از این انتظار بیرونش اوردم زمانی که هاله ای از اشک چشمانش را پر کرد گفتم: خاله جان ؟!

اما باز سکوت کردم... اشک گرم خاله به آرامی روی گونه اش سر خورد دلم رو به درد آورد. تا بالاخره مهر سکوت خاله شکسته شد و گفت:

_وقتی در خانه ام را زدی وچشمم به تو افتاد به یاد دوران جوانیم افتادم با دیدنت دنیام عوض شد وامدنت را به فال نیک گرفتم این را یک بار دیگه هم بهت گفته بودم درسته که نسبت به تو شناختی نداشتم اماعجیب در همان اول مهرت به دلم نشست در جوانیت، جوانی از دست رفته ام را دیدم و در چهره زیبایت، زیبایی از دست رفته ام. همه جوانیم فنا شد من قربانی ندونم کاری های خانواده ام شدم... خانواده ای که حتی حق انتخاب را از من گرفتن و تمام عمرم درغم و بدبختی گذشت دگر چه همیشه شاکر خدای مهربانم بودم اما همیشه در زندگیم کسی یا چیزی کم بود در اوج شادیم غمی بزرگ به جانم نشست و داغم کرد هیچ وقت خیری از اطرافیانم ندیدم و همیشه از انها ضربه خوردم. روز ی که رفتی وتا سه روز نیامدی با خودم گفتم تو هم مثل بقیه بی وفا بودی با اینکه به تو هیچ بدی

نکرده بودم در واقع به هیچ کس بدی نکردم. اما تو برایم تفاوت داشتی وتنها گذاشتن تو واینکه بی هیچ دلیلی رفته ای برایم قابل هضم نبود اما خوشبختانه اشتباه کردم وتو تا به امروز تنها کسی بودی که کنارم بی توقع ماندی توحتی بهتر از دخترم برایم هستی. چند روز پیش پرسیدی که دختر هم دارم و چرا چیزی نگفتم به خاطر که داری؟

_بله خاله جان یادم هست. خاله به چهره ام خیر شد و گفت:

_ ببخشید یلدا جان خسته ای و هنوز رنگ چهره ت زرد هست نباید با حرفهام خسته ات کنم باشه برای .....میان حرفش امدم وگفتم:

_آه نه خاله جان من مشتاق شنیدم هستم و راستش تنهایتون همیشه برام سوال بود اما خب به خودم اجازه پرسش ندادم چرا که احساس کردم اگه لازم به گفتن باشد حتما خودتون تعریف میکنید. خاله لبخندی زد وگفت:

_تودختر فهمیده ای هستی اما من همیشه تنها نبودم این اتاقی که در حال حاضر تو در آن زندگی میکنی اتاق تنها پسرم بود که روزی ناقافل تنهایم گذاشت و رفت. از ان زمان تا به امروز شاید دو، سه سالی میشود که پابه این اتاق نگذاشتم وتنها پل ارتباطی ما این تلفن است. او به ندرت به من سرمیزنه .

_ متوجه نمیشم اخه چرا ؟! نگاهش را به گلهای قالی متمرکز کرد وگفت:

_خیلی وقت هست که دلم هم صحبت میخواهد اگر حوصله داشته باشی از ابتدا شروع کنم.

_خاله جان من مشتاقم... لبخند سردی زد پاهای خسته اش را دراز کرد، به پشتی تکیه داد وباز به سرخی اتش بخاری خیره شد و گفت:

_ده ساله بودم که ازدواج کردم البته بهتر بگوم به زور شوهرم دادند ان هم با چه وضعی در کلاس سوم درس میخواندم. انها یه سال منو دیرتر در مدرسه ثبت نام کردند علاقه زیادی به درس خواندن داشتم و بازی چهارخانه، یک قول دو قول ومامان بازی یکی از بهترین سرگمی هایم بود. در طول دوران کودکیم فقط یک عروسک داشتم که ان هم همیشه با خودم داشتم همه جا حتی در مدرسه وکلاس، فکر کنم اواخر دی ماه بود و من در حال اتمام اخرین امتحانم بودم گمان کنم ریاضی بود انقدر تند تند جواب میدام که از خوشحالی و ساده بودن امتحانم در پوست نمیگنجیدم با خود میگفتم این امتحان را هم

بیست میشوم وباز من بهترین دانش آموزم در سکوت و آرامش کلاس غرق بودیم که به یک باره در کلاس با شدت زیادی باز شد و به دیوار کناری برخورد کرد سر بلند کردم و بادیدن پدرم رنگ از رخسارم پرید با خود گفتم شاید اتفاقی برای مادرم افتاده پدر با سرعت و قدمهای بلند به طرفم امد حتی کوچکترین اهمیتی به اعتراض معلمم نداد موهای بلندم را در دستان نیرومندش گرفت و منه از همه جا بی خبر را همراه خود میکشاند، خواستم کیفم را بردارم اما از دستم افتاد و عروسک زیبایم از کیف بیرون افتاد به همان حالت کشان کشان من را با خود می برد حتی کوچکترین اهمیتی به التماسهایم نکرد سرم به شدت درد گرفته بود گریه کردم اما باز هم اهمیتی نداد. خدا بیامرز در بی رحمی دومی نداشت خیلی دوست داشتم بدانم چه خطای کرد که اینطور مجازاتم میکرد.البته دختر شلوغ شیطونی نبودم

چون جرات شلوغ کردن را نداشتم واین بیشتر زجرم میداد چرا که هرچه روزهای قبل را مرور کردم خطای یادم نیامد. بالاخره من را در ماشینی انداخت و خودش هم پشت فرمان نشست و حرکت کرد من را جای پیاده کرد که بیشتر شبیه دفتر کار بود این بار دستم راگرفت وبا رفتار ملایمتری داخل دفتر برد که البته همان محضر عقد بود آن قدر ساده بودم که هیچ چی نمی فهمیدم. داشتن مرا عقد میکردند اما من از فکر عروسکم بیرون نمی امدم مادرم جلو امد از دیدنش در انجا تعجب کردم. اشکهایم را پاک کرد وچادری

سفید روی سرم انداخت، پدر مرا با قدرت بازویش روی صندلی نشاند مردی که جلویم نشسته بود نگاهم کرد و سری که بعدها معنی ان را فهمیدم از روی تاسف تکان داد و شروع به خواندن خطبه عقد کرد که من آن زمان اصلا درک نمیکردم چه میخواند و چه میگوید فقط شنیدم که میان حرفهایش اسم فامیلم را به همراه اسم مردی دیگر گفت با تعجب از خود پرسیدم چرا اسم مرا در کنار اسم مردی دیگر خواند اصلا این اقا منو از کجا میشناسد و اسمم را از کجا میداند اینجا کجاست چرا مادرم گریه میکند وای خدا امتحانم نیمه تمام ماند فقط یک سوال مانده بود جواب بدهم یعنی خانم معلم فردا باز از من امتحان میگیرد، خدا جون مواظب عروسکم باش یه وقت کثیف نشه یه وقت دست اون سکینه حسود نیفته که حتما با خودش میبره خونه وای خرابش نکنه!!!

دلم ضعف رفت چقدر گرسنه بودم هنوز تغذیه ام داخل کیفم بود کاش پدر فقط کم صبر کرده بود تا.... .در اینجا خاله اشک سر خورده روی گونه اش را با گوشه روسریش پاک کرد و ادامه داد آره یلدا جان تو این فکر خیالا بودم که پدرم بعد از

خواندن خطبه سوم نیشگونی محکم به بازیم گرفت این بار خواستم اعتراض کنم که بادیدن چهره غضب ناکش درد را تحمل کردم و باز خفه شدم هر لحظه به فشار دستش افزوده میشد و من در سکوت به ارامی اشک میریختم. اشک آن روز من تنها از درد نیشگون محکمی بود که به دستم گرفته می شد اما اگر میدانستم دارند با من چه معامله ای میکنند شاید اصلا درد نیشگون را متوجه نمیشدم و در مقابلشان سر سختی میکردم شاید اگر میدانستم در ان سن کم چطور مرا بی رحمانه به عقد مردی در می اوردند که 20سال از من بزرگتر بود بدترین شکنجه ها را تحمل میکردم و تن به چنین ذلتی نمیدادم. میدونی راستش ما آدمهای فقیری بودیم پدرم همه کاره ولی هیچ کاره بود در اصل برای مردم حمالی میکرد حالا هر کاری که بود، فرقی نداشت و در مقابل پول ناچیزی میگرفت خرج درس مدرسه ام را به زحمت میداد، سال دوازده ماه به عالم آدم بدهکار بود، مادر بیچاره ام از راه رخت شوی کمک خرج پدر بود اما کفاف نمیداد تک فرزند بودم که البته عجیب بود چرا که در آن زمان مردم حدود ده دوازده تا بچه داشتن مثلا خاله ام 9بچه به دنیا اورد چهارتا پسر 5تا دختر یعنی تا جای که از سنشان نمیگذشت صاحب بچه میشدند اما مادرم شاید از خوش شاسی و یا از بد شانسی من تک زا بود و بعد از من دیگر فرزندی را باردار نشد بگذریم از ماجرا فاصله گرفتیم کجا بودم آهان از نیشگون پدر همچنان اشک میریختم و پدر به فشار دستش قدرت بیشتری میداد که مادرم به دادم رسید سرش را در گوشم کرد واشک ریزان گفت بگو بله گریه کنان نگاهش کردم خواستم بگم به کی و چی بگم بله که باز پدر فشار محکمتری به دستم آورد ومن بی طاقت و ندانسته بله گفتم و پدرم دستم را رها کرد هیچکس هلهله نکرد و شادی درمیان نبود اما بهترین قسمتش این بود که پدرم دستم را رها کرد. از محضر خارج شدیم هنوز در فکر مدرسه ،امتحان ،عروسکم بودم و بادست

چپ جای نیشگون دست دیگرم را مالش میدادم که مادرم جلو آدم همچنان اشک میریخت گونه و پیشانیم را بوسید بقچه ای به دستم داد و گفت حلالم کن دخترم با تعجب نگاهش میکردم که پدرم تشرش زد وگفت بیا بریم زن ومن بیچاره ی ازهمه جا بیخبر را با ان مرد بزرگ تنها گذاشتن. او که هنگام خداحافظی پدرم احمد آقا نامیدش دستم را گرفت حتی برای درد درمان نیشخندی هم تحویلم نداد احمد ازنظر من با اینکه جثه ی چندان ریزی نداشتم باز هم قوی ترسناک می امد او 30ساله بود ومن 10ساله واقعا مضحک و خنده دار بود از ترس گریه میکردم و مادرم را صدا میزدم میان راه از صدای گریه ام کلافه شد روبه رویم زانو زد و به حالتی عصبانی و پرخاشگرانه گفت دیگه از پدر مادرت خبری نیست تو با من زندگی میکنی پس اگه میخواهی خفه ات نکنم خفه شو و گریه ات را تمام کن و مثل بچه ادم با من راه بیا چنان وحشت کردم که در دم سکوت کردم و فقط راه رفتم مرا به خانه اش برد خانه ای بزرگ مجلل در حد ان دوران حیاطش ده برابر بزرگتر از خانه پدریم و به جایی حوض نقلیه خانه ما استخری بزرگ وسط حیاط وجود داشت سالنش انقد بزرگ بود که به یاد دارم موقع نگاه کردن به سقف و لوستر زیبای زمین خوردم اتاقهایش تا میشماردی پله های زیبا داشت .احمد مرا به یکی از اتاقهای پایین برد وگفت از سر جایت جم نخور یک شب تا صبح در اتاق ماندم دلم برای مادرم ومدرسه ،عروسکم تنگ شد بود، تصمیم گرفتم دزدانه از اتاق خارج شوم و فرار کنم چادری که مادرم پای سفر عقد سرم کرده بود را به سر انداختم و پاورچین پاورچین راه رفتم درست در آستانه در هیکل بزرگ احمد نمایان شد تا خواستم پا به دو بگذارم با یک حرکت دستش وسط اتاق پرت شدم جلو امد وسیلی محکمی به صورتم زد بعد از ان بین مشت لگدهایش در حال له شدن بودم موهایم را دور دستش پیچید وگفت حق نداری بدون اجازه من پا از این اتاق بیرون

بگذاری هر وقت من اجازه دادم میتوانی به دیدن خانواده ات و ان پدر هیچی ندارت بروی برای تو کم پول خرج نکردم می دانی پدرت چقدر به من بدهکار بوده که تو را به ریشم بسته گمشو تو اتاق وباز چون توپی گوشه اتاق پرت شدم منگ شده بودم سردگم بی قرار خلاصه بگم در حال دیوانه شدن بودم از حرفهایش همه چیز دستگیرم شد دختر خنگی نبودم اما خب واقعا اوج کودکیم بود مثل ابر ذلیل گوشه اتاق کز کردم وبنای گریه گذاشتم...

خاله سکوت کرد نفس عمیقی کشید نگاهی به صورتم کرد و لبخند خسته ای زد وگفت: قدر جوانیت را بدان یلدا جان. از جا بلند شد، خسته شدی عزیزم باشه برای فردا این قصه سر دراز دارد از این ،قصه ۳۰ ساله فقط خاله صفورای پیر تنها باقی مانده سرم را پایین انداختم نمی خواستم خاله اشکم را ببیند او رفت و من را با دنیایی از فکر تنها گذاشت رسم خوبی نبود که دخترها را به ازای بدهی معامله میکردند انسان که کالا نیست اما خب سطح سوادشان همین بودو هرکس دراین گردش فلک سر گذشتی داشت ان شب چراغ اتاق خاله تا نیمه شب روشن بود یاد گذشته آرامشش را به هم زده بهتر دیدم به او سر بزنم وازسلامتیش مطمئن شوم بیرون رفتم باد سردی می وزید از پله های ایوان بالا رفتم پشت در اتاق خاله ایستادم، خواستم در بزنم که با شنیدن صدایش منصرف شدم با سوز غم انگیزی گریه میکرد ومیان گریه اش با کسی که نفهمیدم چه کسی هست درد دل میکرد ،از زمانه،از بی وفایی،از غم غصه از جوانی از دخترش از پسرش از همه دنیا حرف میزد و شاکی بود میان حرفهایش اسم شوهرش را صدا میکرد تمام وجودم پر از درد شد به اتاقم برگشتم اشکم بی اختیار میریخت خاله ان شب بدون خاموش شدن چراغ اتاقش شاید به خواب رفت با چند ضربه به در اتاقم چشم گشودم و در بستر

نیم خیز شدم خاله با سینی صبحانه وارد اتاقم شد جواب سلامم را با خوشروی داد و گفت:

_خوب خوابیدی؟

_بله ممنون شما چطور؟ چرا زحمت کشیدید اصلا درست نیست همه زحمتها به دوش شماست اجازه بدید کارهای شخصیم را خودم انجام بدم.

_تو دختر فرصت طلبی نیستی .خودم دوست داشتم انجام بدم مگه دانشگاه نمیری؟!

_چرا خاله جان حسابی عقب افتادم .

ازبستر بیرون. امدم وبه اشپزخانه که مثل تمام خانه های قدیمی خارج از ساختمان اصلی و گوشه حیاط بود رفتم ابی به صورتم زدم و در کنار خاله مشغول خوردن شدم باید برای رفتن به دانشگاه اماده میشدم به سرعت چایم را قورت دادم ولباس پوشیدم خاله را بوسیدم و از او خدا حافظی کردم در محوطه دانشگاه یلدا را دیدم به سرعت به طرفم امد در اغوشم گرفت و با زبان شکایت گفت:

_ معلومه این چند روز کدوم جهنمی هستی تو نه به این بغل کردن پر احساست نه به این حرف زدنت خیلی دلم برات تنگ شده بود چقدر لاغر شدی!

_ راستشو بخوای تو حال مردن بودم... چشمانش گرد شد وگفت:

_وای خدا نکنه دختر چی شده.؟؟

تفاقات چند روز گذشته را برایش تعریف کردم و او در جوابم از اینکه سالم کنارش هستم خدا را شکر کرد. در کلاس درس عقب تر از ان بودم که فکرش را میکردم

که با تلاش زیادم باید خودم را به بقیه میرساندم و این شد که ساعات بیشتری را در دانشگاه گذراندم و با کمک یلدا و جروها. خودم را به سطح کلاس رساندم .

اواسط دی ماه بود و اسمان ابری، از شب پیش بارش ریز برف شروع شد پنج شنبه بود و من تصمیم داشتم که بیشتر در بستر بمانم که خاله از پنجره بزرگ اتاقش صدایم کرد ناگزیر از جا بلند شدم از اتاق خارج شدم و به اتاقش رفتم چون همیشه بساط صبحانه به راه بود خندیدم وگفتم: خاله تو بی نظیری

_بیا بخور تا چایت سرد نشده..کنار خاله نشستم حین لقمه گرفتن گفتم:

_میخوام امروز به خودم مرخصی بدم و به جاش به شما کمک کنم خسته شدم از خوردن خوابیدن.

خاله خنده ای کرد و به تمسخر گفت بلدی.؟

ابرو بالا انداختم و با دهان پر گفتم: یاد میگیرم

_ببینیمو تعریف کنیم

بعد از خوردن صبحانه ظرفها را به اشپزخانه بردم و شستم. در پارو کردن برفهای حیاط وباز کردن مسیرهای رفت امد ضروری به خاله کمک کردم و در درست کردن غذا شریک شدم البته چندان سر رشته ای نداشتم چون همیشه بیشتر وقتم در اتاق مشغول درس خواندن میگذشت و یا سرگرم کارهای شخصیم .اما دست پخت خاله درست مثل غذاهای مادرم خوش طعم وخوش عطر بود، چقدردلم برایشان تنگ شده بود ای کاش تعطیلات نوروز از راه میرسید .با اماده شدن غذا در اتاق خاله و در کنارش نهار خوشمزه قرمه سبزی را خوردیم و این بار من سفره را جمع کردم ظرفهای ناچیز استفاده شده را شستم وبا اجازه خاله به اتاقم رفتم

بعد از مرور کمی روی درسهایم چشمهایم روی هم گذاشتم و ناخواسته خوابم برد نمیدانم چقدر از مدت خوابم میگذشت که با نوازشهای دست او به روی موهایم چشم گشودم آسمان تاریک بود وچراغ اتاقم روشن با تعجب گفتم: خوابم برد؟

_خب خسته بودی تو این هوای سرد خواب میچسبه .

_نمیخواستم بخوابم .

_گرسنه نیستی .

_نه خاله جان ممنون.

_میرم چای بیارم.

_من انجام میدم .

_نه تو شعله بخاری را زیاد کن هوای اتاقت سرد شده

خاله برای آوردن چای رفت و من شعله بخاری را بالا بردم .وقتی با سینی چای وارد شد و کنارم نشست خود را مشتاق شنیدن بقیه سرگذشتش کردم اما او خونسرد تر از ان بود که حال مرا متوجه شود این بار هم شکیبای پیشه کردم و منتظر شدم به میل خودش لب باز کند چایش راکه خورد استکان کمر باریک قدیمیش را درون سینی گذاشت جلوی بخاری پاهایش را دراز کرد به پشتیه رنگ رو رفته اتاقم تکیه کرد نفس عمیقی کشید وگفت:

_همیشه در زندگیم سعی کردم نیمه پر لیوان را ببینم بهتر دیدم خنده رو باشم ،خواستم با این روش دنیا به روم بخنده ،صبوری کردم تا بتوانم بهتر روی پا بایستم ،گذشت کردم تا دیگران در برابر خطاهایم گذشت کنند .دورنگی نکردم تا دورنگی

،دروغ از روزگار آدمهایش نبینم ،کمتر اشک ریختم تا بیشتر مقاوم باشم ،زور نگفتم تا زور نشنوم ،بد نکردم تا بد نبینم،حق خوری نکردم تا حقم پا مال نشود ،هرگز عقب نگشیدم. ،گرسنه ماندم تا حال گرسنگان را درک کنم،تا انجا که عقل حکم میکرد طابع شدم تا نگویند سرکش است با احترام و خوش روی رفتار کردم تا دوستم بدارند ،روی پای خودم ایستادم و گلیمم را خودم از آب بیرون کشیدم تا محتاج نشوم ،تنهای را تحمل کردم ،غم ، درد ،سختی را تحمل کردم در برابر مرگ عزیزانم صبوری کردم همه و همه تنهایی به دوش کشیدم تا قامتم خم نشود تا نبازم و گرفتار چنگال زمانه و بی رحمی هایش نشوم تحمل کردم تا استوار بمانم وگذشته ای چون زندگی مادرم برایم تکرار نشود ،نمیخواستم روزگار کمرمم را خم کند میخواستم بجنگم و پیروز باشم اما... زندگی به آن سادگی که فکر میکردم نبود انقدر از این دنیا کشیدم که تمام باورهایم نابود شد .داشتم خم میشدم ،می باختم ،استواریم را ازدست داده بودم وگلیمم سنگین شد چرا آن همه زجر برای من بود وقتی کمتر از خودم را میدیدم از حرفهایم خجالت میگشیدم و ان زمان که با بهتر از خودم روبه رو میشدم سعی میکردم خودم را نبازم ونا امید نشوم اما وای ازاین زندگی هر لحظه قدرتش را بیشتر از گذشته به من نشان میداد .درست در لحظاتی که احساس میکردم بدبختی هایم تمام شده بلای نازل میشد وبعد از کنار امدن وصبوری کردن بلای بعدی نازل میشد انگار همیشه سعی داشت زور بازویش به رخم بکشد و نشان بدهد او قدرت بیشتری دار ومن فقط یک بشر دو پای ضعیفم نمیدانم تا چه اندازه موفق بود اما این را میدانم که هنوز ایمان دارم و به لطف کرم خدا معتقدم وهنوز قدر سوزنی نا امید نشدم.به چهره ام نگاه کرد وگفت حرفهایم را باور میکنی... لبخندی زدم و به علامت تایید سر تکان دادم.. نفس صدا داری کشید وگفت: بعد از کتک مفصلی که خوردم و حقایقی که دلم را به درد می آورد شنیدم

گوشه اتاقم کز کردم مغزم هنگ کرد بود و چیزی را که شنیده بودم باور نمیکردم هجوم سوالهای زیادی به ذهن کوچکم هجوم می آورد که جواب هیچ کدام را پیدا نمی کردم فقط میدانستم من چون کالای کم ارزش معامله شدم نمیدانم چقدر در ان حالت ماندم و گریه کردم که در اتاقم باز شد خانمی جوان که فکرکنم آن موقعه 20ساله بود وارد اتاقم شد از او ترسیدم و با وحشت نگاهش کردم کنارم نشست موهایم را نوازش کرد گونه ام را بوسید وگفت نترس تو هم قربانی پدری بی کفایت ورسومی قدیمی شدی این حق تو نبود که در عوض بدهکاری به چنین سرنوشتی دچار شوی بار دیگر گونه ام رابوسید.شاید درطول زندگیم از زمانی که خودم را شناختم تا به آن روز او اولین کسی بود که بی عوض محبتم میکرد و مرا میبوسید خودش را زیور معرفی کرد و خواهر احمد بود واقعا نمیدانم اگه او در ان خانه نبود و تنها حامیم نبود چه به روزگارم می امد زیور به همراه همسرش آن هم تنهابه دستور مادر شوهرم در انجا زندگی میکردند پدر شوهرم مدتها پیش از این مرد بود و ریاست خانه به عهده مادر شوهرم بود،برادر شوهرهایم چون بلای اسمانی بودند. بگذریم ،انقدر نوازشم کرد تا آرام گرفتم سنم را پرسید وقتی گفتم ده ساله هستم سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت من هم ده ساله بودم که ازدواج کردم .با تعجب گفتم ازدواج؟! مگر من ازدواج کردم؟؟!خنده ی تلخی کرد وگفت وقتی در محضر بله گفتی رسما به عقد برادر من همان مردی که تو را به این خانه آورد در امدی دنیا روی سرم خراب شد با سردرگمی گفتم من که شوهر نمیخوام باز نوازشم کرد وگفت اما تو ازدواج کردی وحالا شوهر داری غم زده گفتم یعنی باید اینجا بمانم و نمیتوانم پدر مادرم را ملاقات کنم .زیور گفت ببین برادرم مرد بدی نیست اگر با او مهربان باشی وبه حرفهایش گوش دهی با تو مهربان میشود گفتم اما او خیلی بزرگ قوی هست مثل پدرم ،پس من را برای چه

میخواهد،بادست جلوی دهانم را گرفت وگفت هر چی گفتم گوش کن وقتی می گویم شوهرت هست تو هم بگو شوهر نه پدر یا برادر فقط شوهر. گفتم مدرسه ام چه میشود گفت مجبوری فراموش کنی تورا در قبال بدهکاری پدرت به برادرم بخشیدن پس فقط باید به حرف شوهرت گوش کنی دردمندانه گفتم پدرم مرا فروخت اشک در چشمانش حلقه زد وگفت کاریست که شده توهم بهتره سخت نگیری این هم شانس سرنوشت تلخ تو بود همه چیز را فراموش کن وفقط به شوهرت فکر کن تا زندگی برایت سخت درد اور نشود اشک ریزان گفتم من بلد نیستم ،باز نواشم کرد وگفت خودم یادت میدهم فقط باید هرچه گفتم انجام دهی و حرفم را گوش کنی..چند ساعت در مورد ازدواج،مرد ،زن ،زندگی وخلاصه همه چیز را برایم توضیح داد او شد معلمم ،مادرم ،پدرم ،برادرم وخواهر نداشته ام یادم داد والحق که زود یادگرفتم شاید اگر او نبود تا مدتها زیر باد کتک گرفته میشدم تا خودم بفهمم البته اگه زنده میماندم ،او یادم داد چطور شوهرم را از هر نظر راضی نگه دارم ،چگونه خوشحالش کنم و در غم شادیش شریک باشم . اما مادرش زنی مغرور،بی رحم،خودخواه، بی انصاف، مرموز وبسیار بد رفتار بود او یک مادر شوهر به تمام معنابود حتی زیور هم دلخوشی از او نداشت.در برابرش صبوری زیادی کردم از نیش زبانهایش گذشتم.از بدی هایش چشم پوشی کردم و تا توانستم بهانه به دستش ندادم اما زیرکتر ازاین حرفها بود.چند سال اول به علت سن کمم از بارداریم صرفه نظر کردند که جای شکر داشت اما حمالی زیادی از تنم کشید خدایش بیامرزد اگه چه هیچ وقت دلم با او صاف نشد .با تمام تلاشی که کردم هرگز در دلش برایم جایی باز نکرد ،فریادش همیشه گوش خراش دل آزار بود گاهی احساس میکردم رفتار بد احمد برگرفته از رفتار مادرش هست . بگذریم چهارده ساله بودم که با مشورت مادرش،نه من تصمیم به پدر شدن گرفت روزی که متوجه شدم

باردارم وحشت کردم آخه فقط اون میدانست و حرفی به من نزده بود مانده بودم چطور با او در مورد مشکلم صحبت کنم ،البته در ان چهار سال زیور و زندگی از من زنی ساخت که به اندازه بیست سال عاقل وپخته شدم . لحظه ای که با هزار مشقت موضوع را عنوان کردم در نهایت ناباوری و

دور از چشم مادرشوهرم به آرامی لبهایم را بوسید وتبریک گفت خشکم زده بود، ماتم زده بود ،حیرت زده نگاهش کردم چه توقعی داشتم و چه شد همان بوسه کافی بود که بتوانم نه ماه بارداری را به راحتی تحمل کنم از فردای آن روز رفتارش کمی بهترشد .با اینکه خبر به مادر شوهرم رسید که باردارم اما از حجم کارهایم کم نشد کار کردم و،کار کردم، خانه که نبود قصر بود کار در آن تمامی نداشت در طول ان چهار سال دو برادر شوهر دیگر هم متاهل شدند که سرنوشت همسرانشان بهتر از من نبود اما حداقل توقع داشتم کارهای سنگین را به من محول نکند حتی چند بار از در دوستی و مهربانی خواهش کردم کارهای سنگین را به دیگران بسپارت و این مدت را رعایت حالم کنند آن هم فقط به خاطر نوه خودشان اما مگر این زن حرف حساب میفهمید تا اینکه بالاخره روزی که مجبور شدم ان همه لباس را به تنهای بشویم و آویز کنم دلم به شدت درد گرفت و در نهایت موجب سقط جنین شد وسه ماه زحمتم به حدر رفت و بدتر اینکه بار گناهش رابه دوش من انداخت ،انقدر ضعیف مریض حال شدم که تا یک ماه تمام در بستر بیماری بودم و بعد از بهبودی تاوان گناه نکرده ام اخلاق چند برابر بدتر احمد شد.به دستور دکتر یک سال اجازه بارداری نداشتم اما کو گوش شنوا بعد گذشت شش ماه به دستور مادر شوهرم برای بار دوم باردار شدم اما این بار با دفعه قبل فرق داشت کودکم را حق خودم میدانستم وحاضر نبودم اجازه دهم گزندی به او برسد پس تصمیم گرفتم

جلویش بایستم و از کودکم نگهداری کنم هر چه گفت نکردم ناسزا شنیدم .توهین،تحقیر شنیدم اما کوتاه نیامدم بهترین قسمتش این بود که نمیتوانست از من پیش احمد بدگویی کند چرا که انجام کار سنگین را برایم ممنوع کرد بود پس من بیشتر به خودم رسیدم وکمتر کار کردم اگر چه در رفتارش کوچکترین تغییری به وجود نیامد ومهربانتر نشد اما میفهمیدم دورا دور مواظب حال وضعیتم است ومن توانستم نه ماه بارداری را به سلامت پشت سر بگذارم وصاحب یک پسر با مزه به نام علی شوم آن موقعه بود که بوسه دوم نسیبم شد و من در پوست خود نمیگنجیدم .مراقبت ازعلی کوچکم بهترین سرگرمی من بود ،میان حجم بالای کارهایم توانستم پسرم را چون دست گلی زیبا و برازنده بین بچه های برادر شوهر وخواهر شوهرم بزرگ کنم او در تربیت و ادب زبان زد شد وجالب اینکه مادر شوهرم علاقه زیادی به او داشت... خاله به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداخت و گفت:

_چقدر زمان زود گذشت خسته شدی دخترم بهتر شام بخوریم گرسنه نیستی؟

_من از حرفهای شما خسته نمیشوم خاله جان اما هر طور که شما صلاح بدانید

_این سرگذشت هم بهانه ای شد که هرشب درکنارت چند ساعتی بمانم وخسته ات کنم

_اختیار دارید خاله جان من مشتاق شنیدن هستم.

لبخندی زد و هر دوبا هم بساط شام را اماده کردیم ،در سکوتی غریب شام خوردیم خاله هنوز میان خاطراتش سیر میکرد وکمتر لقمه به دهان گذاشت .باز هم خاله ان شب تا پاسی از شب بیدار ماند و من به یاد او پلکم سنگین شد.

صبح اخرین جمعه از ماه دی بود اسمان آبی و زمین سفید پوشیده از برف بود هوس کردم کمی قدم بزنم، پالتو قرمز رنگ جدیدم را به تن کردم موهای حالت دار مشکیم را شانه زدم وهمان طور باز پشت سر رها کردم شال گلاه گرم قرمز رنگم را که پوشید از خز براق بود به سر کردم وبی خبر از خانه خارج شدم. تصمیم نداشتم راه زیاد و طولانی را طی کنم چون میدانستم خاله علارغم مخالفتش نگران هم خواهد شد بی صدا از خانه خارج شدم در طول کوچه قدم میزدم صدای له شدن بر فها در زیر پایم طنین ارامش بخشی داشت و زیبای کوچه وقتی برایم چند برابر شد که برفها را پا نخورد و یک دست میدیدم درختان کاملا عریان لباس سفید خیره کنندهای به تن داشتن واین میان صدای آواز کلاغهای باغ شکننده سکوت کوچه بودند زیبا بود انقدر زیبا که محو تماشا بودم احساس خوب سر زنگی داشتم خانه های قدیمی کاه گلی و ان کوچه باغ زیبا اسمان ابی سکوت آرامش بخش کوچه همه و همه ارامم میکرد مدت زیادی قدم زدم ونظم زیبای برف کوچه را بهم زدم نا گذیر وبه اجبار راه خانه را درپیش گرفتم ،حتما خاله صدبار صدایم کرده و الان بی شک نگران شده به قدمهایم سرعت بخشیدم و وارد خانه شدم تعجب آور بود خاله هنوز خواب بود ساعت از 8گذشته بود برعکس تمام صبح های ان 4ماه این بار من صبحانه مفصلی اماده کردم وبه سمت اتاق خاله رفتم بادیدنم لبخندی زد وگفت:

_ چه صبحانه لذیذی

_پیشدستی کردم و امروز من توانستم صبحانه اماده کنم ،البته اگر شانس بیارم وشما خواب بمانید. خاله خنده صدا داری کرد وضمن جمع اوری بسترش گفت عمریس به سحر خیزی عادت کردم راستش بعد از نماز صبح هر چقدر هم سعی کنم دیگه خواب به چشمم نمیاد حق دارید خاله جان شما کجا ما کجا.در کنار هم

صبحانه خوردیم ومن بعد از جمع آوری ظروف صبحانه و انتقالشان به اشپزخانه چای اماده کردم خواستم چای را به اتاق خاله ببرم که چشمم به درختان حیاط افتاد کاملا پوشید از برف بودند انقدر که حجم زیاد برف شاخهایشان را تا به زمین خم کرده بود و احتمال شکستن شاخه ها زیاد بود تصمیم گرفتم برف درختان را بتکانم فلاکس چای وسینی را روی ایوان گذاشتم و مشغول تکاندن درختان شدم ،گاهی از سطح نیمه شیروانی پشت بام برفها لیز میخوردند و به درون حیاط پرت میشدند که باعث ترس و بعد خنده ام میشد حس کودکانه ام گل کرد و به ساختن ادم برفی مشغول شدم خاله برای فهمیدن علت تاخیرم از پنجره به حیاط نگاه کرد که ازش خواستم بیرون بیایید علارقم انتظارم قبول کرد و با هم ادم برفی ساختیم خنده دار بود اما آدم برفی زیبای شد خاله از آشپزخانه زغال اورد و برای چشمانش استفاده کردیم و چون هویج در خانه نداشتیم از تکه چوبی کوتاه به عنوان بینیش استفاده کردیم خاله از فرط خنده در حال بیهوشی بود من جاروی کنار باغچه را برداشتم وبه دست آدم برفی دادم از شال کلاهم برای زیبا شدنش استفاده کردم خاله میان خنده ی شدیدش به اتاقش برگشت وبا دوربین عکاسی برگشت، هر دو به رسم یاد بود عکسهای تکی و سه نفره گرفتیم ،خاله برایم شلغم بار گذاشت که درفضای سرد حیاط تا ته شلغم را خوردیم روز عالی و پر خاطره ای بود و خاله برای خراب نکردن شادی ان روز، شب را با اتاقم نیامد و از تعریف ادامه سرگذشتش خود داری کرد صبح شنبه عازم رفتن به دانشگاه شدم هوا سرد بود و آسمان ابری آدم برفی همچنان بی حرکت برجایش مانده بود به رویش لبخنی زدم و از خانه خارج شدم آن روز کلاسم تا بعد از ظهر طول کشید وحوالی ساعت 3بعد از ظهر خسته به خانه برگشتم به محض وارد شدنم خاله را چنان شاد سرخوش دیدم که بی اراده شاد شدم وهمراه با خنده ای مستانه، از ذوق کردن هایش گفتم:

_ خاله جان اتفاقی افتاده که انقدر شادید؟

_چرا شاد نباشم اگه بدونی کی اینجا بود.. دخترم.. دخترم اماده بود. همراه شوهر و نوه ام کاش دیده بودیش چه نوه ی نازی داشتم.

_پس چرا نماندند ؟!!

_متاسفانه راهی سفر بودند.

_کاش سعادت نصیبم شده بود و میدیدمشان.

_خودت عین سعادتی دخترم ،شوهرش همیشه در سفر هست و دخترم هم مدام با او همسفر، میگفت کمتر پیش می اید که خانه بماند بیشتر ترجیح میدهد باهمسرش سفر کند او عاشق شوهرش هست و واقعا طاقت دوری همدیگر را ندارن اتفاقا خیلی دلش میخواست تو را ببیند میگفت این چه فرشته ای هست که توانسته انقدر تو را شاد سر حال کند .

_کم سعادتی ازمن بوده متاسفانه امروز کلاسم طول کشید.

_ای حرفو نزن اون قول داد باز هم به من سر بزنه حتما دفعات بعد همدیگرو ملاقات میکنید.

خسته لبخندی زدم وگفتم:

_حتما همین طور هست.. از خاله عذر خواستم و به اتاقم رفتم کنار بخاری دراز کشیدم اما طولی نکشید که خوابم برد بعد از استراحت یک ساعت نیمه ام دوش گرمی گرفتم و به دوره کردن درسهایم مشغول شدم . شب خاله سوپ لزیزی اماده کرد که با لذت خوردیم پس از ان این بار من به اشپزخانه رفتم وچای آوردم وقتی

به اتاق برگشتم خاله میان اتاق ایستاده بود روی گونه اش اثر اشک مشخص بود واتاق را برانداز میکرد به طرفم چرخید ضمن گرفتن سینی چای گفت: کاش تقدیرمان دست خودمان بود!

_تا حدی می توانیم در عوض کردنش دخیل باشیم اما خب سرنوشت ما ازقبل نوشته شد واگر دست خودمان بود بی شک همه ،انسانهای خودخواه و متکبری میشدیم .سرش را به علامت تایید تکان داد

واضافه کرد

_ما آفریده شدیم که امتحان شویم ،اعمالمان ،ظرفیتمان،ایمانمان ،وقدرتمان .زندگی را اگر تلخ ببینی تلخ میشود خدای بزرگ همیشه ما را محک میزند این خود ما هستیم که با رفتارمان شیرینی و تلخی زندگی را میسازیم و همین تلخی ،شیرینی هست که ما را استوار میکند.

_کاملا درسته خاله جان کنارش نشستم چشمانش را ریز کرده بود وخیره شاید به گذشته و آنچه تعریف کرده بود فکر میکرد؛ این بار بی مقدمه گفت:

_زیور تنها دوست مهربان من در آن خانه بود کسی که تمام درد سختیم را میدید اما متاسفانه نفوذی نداشت. ولی تا می توانست کمکم میکرد وسنگ صبورم بود گاهی فکر میکنم اگر او نبود چقدر تنها بودم یا شاید دق میکردم . علی کوچکم رفته رفته بزرگ شد تپل وقد بلند بین تمام بچه ها چون الماس میدرخشید ومن به خود میبالیدم .در سومین سال تولدش باالتماس از احمد خواستم برایش جشن مختصری بگیریم حتی قول دادم که پدر ومادرم را دعوت نکنم انقدر التماس کردم تا قبول کرد، بهترین لباسش را تنش کردم وبهترین ها را برایش خریدم احمد از

هیچ خرجی برای من وپسرم مضایقه نمیکرد. من بیست ساله بودم وغرق شادی احساس کردم دیگر تمام شد ،آن همه سختی تمام شد من حالا صاحب خانه، شوهر و فرزندم ومیتوانم خوشبخت زندگی کنم دگرچه دلخوشی به شوهرم و خانواده او نداشتم اما احمد رفته رفته بهتر میشد که جای شکر داشت با این افکار علی کوچکم را در اغوش گرفتم ودربین جمعیت درحال رقص شادمانی بودم که خبر آوردن پدرم بر اثر سکته قلبی جان داده ، دگر چه از او هم دلخوشی نداشتم وعامل تمام بدبختیم را از چشم او میدیدم ،اما او پدرم بود ومن دخترش دلم به درد امد وتازه فهمیدم دوستش دارم و همین که میدانستم زنده است برایم کافی بود اما با خبرفوتش اشکم بی اراده میریخت جشن به هم خورد ومن با کسب اجازه ازهمسرم توانستم درتشیع پدرم جنازه اش شرکت کنم اجازه صادر شد.روز تشیع با تمام مظلومیتم گستاخانه آن هم در مقابل چشمان حاضرین از مادر شوهرم خواستم که مواظب پسرم باشد او را علی را در اغوش مادر شوهرم گذاشتم وگفتم جون شما و جون پسرم مواظبش باشید با غرور پشت چشمی نازک کرد وگفت اگر تو یکی بزرگ میکنی ما ده تابزرگ کردیم .تشکر کردم و به مراسم خاک سپاری و عذا داری رفتم سرخاکش نشستم و انقدر با او حرف زدم وگله کردم که احساس کردم عقده چند سالم خالی شده با اینکه فقط یک شب اجازه ماندن در کنار مادرم را داشتم اما دلم طاقت نیاورد وبی خبر به خانه برگشتم اما وحشت زده شدم صدای شیون و گریه تمام فضای خانه وحیاط را پر کرده بود چنان پا به دو گذاشتم که وسط دالان خانه دو بار زمین خوردم مادر شوهرم را دیدم که به شدت به صورتش چنگ میزد با چشم به دنبال احمد گشتم گوشه حیاط در حالی که مات به نقطه ای زل زده بود پیدایش کردم جرأت اینکه بپرسم چه شده را نداشتم زیور موهای سرش را میان دستانش گرفته بود وجیغ میکشید ،هر کس به نوعی زاری و شیون

میکرد پایم سست شده بود و توان قدم برداشتن نداشتم دلم که هیچ، همه چیز نشان دهنده اتفاقی ناگوار بود هر طور بود کشان کشان خودم را به حیاط رساندم درست وسط حیاط جای که همه گرد آن جمع بودند چشمم به جسمی افتاد که میان پارچه ای سفید پیچیده شده بود مادر شوهرم وشوهرم به محض دیدنم رنگ باختن احمد از جایش بلند شد اما شاید اولین بار بود که جرات نکرد به سمتم بیاید مادر شوهرم وحشت زده و رنگ باخته چون میتی نگاهم میکرد بی اراده به طرف جسم پوشیده شد در پارچه سفید رفتم وقتی پارچه را عقب کشیدم چشمم انچه را میدید باور نمیکرد با دیدن صورت غرق به خون علی جیغ بلندی کشیدم و بیهوش نقش زمین شدم پسر سه ساله ام

کودک مظلومم علی قشنگم او بر اثر پرت شدن از پله ها در دم جان باخته بود (خاله سکوت کرد سکوتی تقریبا طولانی) نفس عمیقی کشید وگفت: با مرگ او دیگر ان صفورای سابق نشدم بیشتر به مرده ای شبیه بودم که گاهی پلک میزد ونفسی از سر اجبار میکشید هیچ چیز و هیچ کس را نمیشناختم به بودن مادرم در کنارم که تا ان مدت اولین بار بود پا به خانه ام میگذاشت بی اهمیت بودم به شوهرم رغبتی نداشتم وبی اعتنا بودم فقط اسباب بازی های علی در دست میگرفتم و ساعتها به او، وخاطراتش ولحظه مرگش ،ان چهره ی غرق به خونش فکر میکردم سرت را به درد نیارم تبدیل به یک زن افسره روانی شدم که ساعت ها چون مرده ای به گوشه ای زل میزد حتی مرگ مادر شوهرم که تقریبا میشه گفت به علت همین حادثه دق مرگ شد حالم را عوض نکرد او خودش را مقصر صد درصد مرگ علی میدانست حال او هم بهتر از من نبود اما او مرد ومن با یک دنیا بدبختی بی اتمام زنده ماندم .احمد بهترین دکترها را بالای سرم می اورد در بهترین

بیمارستانها بستریم می کرد اما کمتر جواب می دید و دراخر با پیشنهاد یکی از بهترین دکترها برای مدت شش ماه من را در بیمارستان روانی بستری کردند که به طور تدریجی بهبود پیدا کردم ولی نه ان صفورای سابق .روزی که احمد برای بردنم آمد بی تفاوت گفتم یا طلاقم بدهد یا مرا به ان خانه بر نگردان من هرگز پا به ان خانه نمیگذارم او هم این خانه را برایم خرید در سکوت این خانه زندگی جدیدی را شروع کردیم دلبسته هیچ چیزو هیچ کس نبودم راستش به علی دلبستگی خواصی داشتم که هنوز که این همه سال از ان ماجرا میگذره نتوانستم فراموش کنم.اما احمد کاملا تغییر کرد شاید دلیل اصلی که بار دیگر توانستم به زندگی برگردم و وابسته خانه زندگی شوم تغییر ناگهانی و صد در صد احمد بود او درکم میکرد ،سرم فریاد نمیکشید ،مهربان شده بود و بی نظیر حتی تا مدتها من را به حال خودم گذاشت تا رفته رفته توانستم خودم را پیدا کنم گاهی زیور به دیدنم می آمد وبا حرفهایش دلگرمم میکرد .وقتی چهره ی دوم احمد را دیدم مدتها متعجب بودم که او میتوانسته خوب باشد ونبود می توانست مهربان باشد اما نبود میتوانست مهر بورزد اما نمی ورزید ،همه را از چشم مادرش وان خانه پر جمعیت دیدم در واقعه او عاشقم بود ،رئوف بود، دلسوز بود، خوش قلب بود ،حیف همیشه به خاطر ان ده سال زندگی که میتوانست زیبا بگذر و فنا شد افسوس خوردم تازه بعد از گذشت ده سال عاشقش شدم انقدر دوستش داشتم که اختلاف بیست ساله اصلا برایم مهم نبود حالا دیگر شمارش بوسه هایش در حافظه گنجایش نداشت عاشقش شدم و لذت زندگی مشترک را تازه احساس کردم و چشیدم. یک سال نیم بود که در این خانه زندگی میکردیم، این بار با توافق هم باردار شدم دگرچه علی کوچکم جای خودش را درقلبم داشت اما او ثمره ی تماسی خالی از احساس بود و تولد دخترم با دنیایی از عشق عمیق به همسرم بود تولد دخترم با تمام احساسهای

که دران چند سال داشتم فرق میکرد او را بیشتر از هر کسی در جهان دوست داشتم این علاقه ام با وجود احمد در جسمم جان گرفت بود روزهای خوش زندگی میگذشت ومن در کنار احمد و دخترم زندگی آرامی را میگزراندیم سارا چهار ساله شد و خوش زبان بامزه آن زمان خوب به یاد

دارم من 27ساله بودم واحمد 47ساله زندگی جریان داشت و من بدون انکه بدانیم به طرف گرداب بیرحم زمانه پیش میرفتم . گاهی دلم هوای علی را میکرد و پیش احمد درد دل میکردم روزی که باز سر درد دلم باز شد پیشنهاد داد صاحب فرزندی دیگر شویم شاید خدا مرحمتی کند وجای علی را پر کند بی رغبت نبودم. اما نمی دانستم سرنوشت تقدیر تلخی را برایم رقم زده. مدتها بودکه احساس میکردم حال خوشی ندارم مرتب تهوع داشتم و مریض حال بودم گاهی فکر میکردم سردیم کرده وگاهی گمان میکردم حال معده ام به هم ریخته اما وقتی فهمیدم این ها علائم بارداری هست ذوق زده شدم سر از پا نمیشناختم حتی چند بار سارای بیچاره را ازسر شوق فشردم که آخش با اسمان بلند شد تصمیم گرفتم احمد را غافلگیر کنم اول خودم را زیبا آراستم بهترین لباسم را پوشیدم به وضع خانه سرو سامان دادم وتمام خانه را عطر افشانی کردم ودر اخر غذای مورد علاقه اش را پختم از باغچه چند گل زیبا چیدم و همان لحظه که مطمئن بودم در خانه را خواهد زد پشت در به انتظارش ایستادم میخواستم با باز کردن ناگهانی در غافلگیرش کنم. درست سر همان ساعت در به صدا در آمد قلبم در سینه به تپش افتاد خنده رو و دستپاچه بودم در را باز کردم و با آوای خوشی همزان با گرفت گل جلوی صورتش سلام دادم اما شخصی را که پشت در دیدم همسرم نبود خجالت زده دستم راعقب کشیدم و پشت سر پنهان کردم چادرم را جلو کشیدم و آرام سلام دادم مرد با چهره رنگ

پریده گفت اینجا منزل احمد اقا هست ؟ جواب دادم بله من همسرشون هستم. گفت من کاظم هستم همکار احمد اقا. نام کاظم اقا را از دهان احمد. زیاد شنیده بودم .بعد از شناخت گفتم بله از شما زیاد شنیدم کاظم اقا کلاه رنگ رو رفته اش را از سر برداشت و به در تکیه داد. تازه متوجه حال خرابش شدم گفتم چه خیری پیش امده کاظم اقا او گفت آبجی احمد امروز خونه نمیاد. با ناراحتی گفتم چرا ؟ به شدت و با صدا گریه کرد و گفت احمد دیگه هیچ وقت به خونه نمیاد آبجی. دلم ریخت، پایم سست شد و بدنم میلرزید با اشک زاری گفتم چی شده ؟ چی به سرش امده ؟اون کجاست ؟ کجا رفته ؟ چرا نمیاد ؟کاظم اقا با دردمندی گفت موقع کارهمین چند ساعت پیش به شدت تصادف کرد و متاسفانه... فقط شنیدم که فریاد کشید آبجی...

خاله نفس عمیقی کشید اشک چشمانش را با گوشه روسریش پاک کرد وگفت: روحت شاد خدا بیامرزتت مرد چقدر زود رفتی تازه زندگیم رنگ بوی خوشی به خودش گرفته بود تازه داشتم نفس میکشیدم ، از حال روزم هرچی بگم قابل تصور نیست گاهی همه چیز را از قدم بچه بیزبان میدیدم وتصمیم به سربه نیست کردنش میگرفتم که قدرت جراتش را پیدا نمیکردم وگاهی دست تقدیر را دخیل میدانستم گاهی مانند دیوانه ها فریاد سر خدا میزدم و گاهی جان سوزانه گریه میکردم افسرده گوشه گیر شدم اما به خاطر سارا و کودکی که اخرین یادگار احمد بود باید استقامت میکردم .با اتمام پسندازم درمانده شدم وباز هم این زیور بود که به فریادم رسید از انجا که بعد از مرگ مادرشوهرم رابطه من با خانواده شوهرم

کمرنگ بود و احمد به مشکل مالی بر نخورده بود به فکر گرفتن ارث نیفتادیم اما در آن شرایط نیازی شدیدی پیدا کردم حق ارث احمد کم نبود و من توانستم با

گرفتن آن مغازه ای کوچک تهیه کنم و با گرفتن اجاره به راحتی زندگی کنم بعد از تولد پسرم دنیایم عوض شد وتوانستم ظرف مدت کوتاهی بار دیگر خودم را پیدا کنم اما داغ علی واحمد چنان برایم جان سوز بود که حتی گذر زمان هم نتوانست زره ای از مهر انها را از قلبم پاک کند .روزها گذشت سارا محصل شد وپارسای کوچکم رفته رفته بزرگ میشد. با یکی از همسایگانم رابطه نزدیگی پیدا کردم خیاط ماهی بود وبهتر دیدم در کنار دوستیمان از او خیاطی یاد بگیرم ناگفته نماند که خواستگاران زیادی داشتم اما من فقط احمد را دوست داشتم که ان هم رفت .مدتها گذشت پارسای کوچکم هم بازی دختر همین همسایه بود و تمام روز را با هم بازی میکردند. سارا با نمرات بالایش باعث افتخارم بود. ومن در مدت زمان کوتاهی در خیاطی ماهر شدم وتوانستم در کنار طوبی خانم برای خودم کسب کاری راه بیندازم وبیشتر از پیش سرگرم شوم حالا دخترم دانشگاه میرفت و برای خودش خانمی به تمام معنا بود سال دوم دانشگایش به پایان رسید که خانواده هم کلاسیش به خاستگاریش امدند با اینکه مخالفت کردم اما ساراگفت که مدت زیادی هست که او را دوست دارد و نمیتواند رهایش کند با تمام حرفهایم بازهم کار خودش را کرد و اواسط سال سوم دانشگاه به عقد ازدواج او در آمد پدر دامادم تاجر بود و مدام در سفر اکبر هم جا پای پدرش گذاشت و دانشگاه را کنار گذاشت و سارا هم علارغم میلش دانشگاه را ترک کرد وبا او همسفر شد ومن تقریبا او را از دست دادم .حالا من بودم و پارسا پسرم رتبه اول مدرسه و بعد دانشگاه شد به زبان خارجی کاملا مسلط بود و در حد خود بی نظیر. اما قضای روزگار باز بازی جدیدی سرم در آورد او دلبسته دختر همسایه همان هم بازی دوران کودکیش شد راستش اصلا راضی نبودم و شاید بیشتر از صد بار سعی کردم با حرفهام نظرش را عوض کنم اما هر چه بیشتر سعی کردم پارسا به او دلبسته تر شد تا جای که حرفهایم را

نمیشنید واگر هم میشنید پاسخش تنها شکستن دلم و فریادهای بی سابق اش بود . علارغم میلم پذیرفتم چون ترس از دست دادنش را داشتم او را خواستگاری کردم و انها با هم نامزد شدن تا فرصت مناسب برای هردو خانواده به دست بیاید بعد از گذشت کمتر از یک سال تصمیم به عقد گرفتن و در تدارکش بودن که کاملا غیر منتظره هر دوی انها ناپدید شدند تمام شیراز را دنبالشان گشتیم اما کوچکترین خبری از انها بدست نیاوردیم مدتها به سوگواری عزا گشت بعد از گذشت یک سال نیم همان طور که رفته بود همان طورهم برگشت تنها عکس العمل من برانداز کردن و در آغوشش گریه کردن بود . اما او نه حرفی از امدنش زد و نه حرفی از رفتنش چند روز ماند وباز عازم رفتن شد هر چه التماسش کردم که بماند فقط میگفت مجبورم بروم خواهش کردم التماس کردم حتی گفتم با همسرت در اتاق من زندگی کنید و اتاق بالا را هم در اختیارتان میگذارم فقط نرو اما رفت و فقط هر از چند ماهی ان هم با هزار التماس به دیدنم می اید. سارا هم که دیدی اگه قسمت شود سالی یک بار ...

.. این شد که من تنها شدم وتنها ماندم اما زندگی با تمام ناملایمتی هایش هنوز جریان دارد و ما محکومیم به زندگی کردن.

خاله آرام گریه میکرد گریه ای بی صدا اما عاجزانه به اشپزخانه رفتم و مقداری آب برایش اوردم کمی نوشید و گفت این اتاق هم روزی متعلق به سارا وبعد پارسا بود در و دیوار این اتاق برایم دنیایی از خاطره هست.

چراغ اتاقم را روشن کردم وگفتم ای کاش بیشتر به پسرتان اصرار می کردید تاجایی که قبول کند با همسرش در این خانه زندگی کند،احساس میکردم به نحوی هم خودش و هم همسرش از من فرار می کنن با اینکه به روح پدرش قسم خوردم که حتی ذره ای در زندگیشان دخالت نمی کنم اما پارسا حرفی ناگفته داشت که شاید قدرت یا جرات بیانش رو تا امروز پیدا نکرده .

خاله اهی کشید و ته اشک مانده در چشمش را با دستان چروک سفیدش پاک کرد، به ساعت نگاهی انداخت دستش را به کمر گرفت وبه کمک دست دیگرش که به دیوار تکیه می داد از جا بلند شد لبخند ی زد وگفت:

ببخش یلدا جان ناراحتت کردم ولی شاید باور نکنی احساس سبکی می کنم حرفها و دردهایم 40سال روی دلم سنگینی میکرد و مثل خوره وجود را می خورد با اینکه روزها و ساعتها با خودم وگذشته حرف می زدم اما خالی نمی شدم تو موهبتی هستی که خدا سر راهم قرار داد از تو یک دنیا ممنونم یلدا جان دخترم .خاله پیشانیم را بوسید و باز با چشمانی نمناک اتاقم را ترک کرد.

او رفت ومن هنوز در جایم مانده بودم چه سرگذشت تلخی چه انسان مقاومی و چه از خود گذشته با خودم فکر کردم شنیدن داستان زندگی دیگران نه به قصد فقط شنونده بودن بلکه اگر عاقل فهمیده باشیم.میتوان از لابلای ان بهترین تجربه ها را کسب کرد، می تواند ضمن درد آور بودن ،بسیار مفید هم باشد اما ما آنقدر مغروریم که قبول نمی کنیم زندگی ،با ما هم بازی خواهد کرد و برایش فرقی نمی کند کی هستی ،چی هستی ،صاحب مقامی ،یا زیر دست ،فقیری یا غنی ؟،شاید اگر کمی از خودخواهی مان کم می شدو از تجربیات دیگران استفاده می کردیم لازم نبود

تجربه های مشابه و تلخ برایمان تکرار شود ان شب خاله تا نیمه شب بیدار نبود برعکس خیلی زود به بستر رفت ومن که نگران حالش بود در موقع سر زدن او را در خوابی ارام و راحت دیدم و متوجه شدم بیرون ریختن حرفای انباشته شده چند ساله، او را چون فرشته ای زیبا سبک و ارام کرده

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

زمستان سرد به پایان رسید و نوروز زیبا از راه رسید ،گل ها سر از خاک بیرون آوردند ودرختان خمیازه کشان از خواب طولانی زمستانی بیدار شدن ،آب حوض مرتب عوض وتمیز می شد و پرندگان خوش صدا آواز را دوباره از سر گرفتن خاله مرغ عشق ها را به درخت کنار اتاقم آویزان کرد و آنها چه عاشقانه ، سردرسر هم نغمه سرایی می کردند کبوتر ها به روی پشت بام صداهای جالبی از گلو خارج می کردند و چه مستانه راه می رفتن...

خاله بساط صبحانه را روی تخت چوبی کنار حیاط که با گلیم قدیمی زیبا وپشتیهای گرد سنتی تزئین کرده بود پهن کرد .نان بربری،پنیر محلی،کره،خرما،عسل ،گردو وچای تازه ی خوش رنگ ،

همه چیز برای یک روز زیبای بهاری آماده بود وزیبایی آن وقتی چند برابر شد که پدر و مادرم قصد سفر به شیراز را به عنوان گذراندن تعطیلات نوروز داشتن ، حیاط را آب پاشی کردم و بعد از خوردن صبحانه با آدرسی که در اختیار انها قرار داده بودم به انتظار ورودشان نشستم .خاله در پوست خود نمیگنجید واز اینکه قرار بود خانه با حضور چند مهمان پر شود سر از پا نمی شناخت صبح زود انقدر خرید کرده

بود که گمان کردم قرار است مغازه دست پا کند ،مرتب زیر لب شعرو ترانه زمزمه میکرد شادی و سرور از چهره اش می بارید و من را هم به وجد می آورد.

ماهی های کوچک قرمزی که خاله به تازگی خریداری کرده بود را درون حوض پر اب انداختم و آنها خوشحال از خانه جدید وبزرگشان بدور هم می چرخیدن خلاصه همه چیز برای رسیدن مهمانها اماده بود ساعت از چهار عصر گذشته بود که در خانه به صدا در آمد خاله با هیجان زیاد زودتر از من خود را پشت در رساند وبا صدای گرم بلندش به پدر و مادرم خوش آمد گفت .

خودم را در آغوش مادر جا دادم وبه آرامی اشک شادی ریختم پدر را غرق بوسه کردم وبه آنها خوش آمد گفتم خاله آنها را به اتاق خودش راهنمایی کرد .از کارهایش خنده ام میگرفت ودر دل برای تنها

بودنش غمگین شدم خاله در اتاقش سفره هفت سین را با سلیقه زیادی چیده بود دگرچه ظرفها ساده و قدیمی اما ان هم لطف خودش را داشت سفره اش کوچک ولی انقدر صفا سادکی در آن نهفته بود که بی اراده اشک در چشمانم حلقه زد سبزه های زیبای که سبز کرده بود را در گوشه ی سفره گذاشته بود تنگ کوچک ماهی را نزدیک به قرآن واینه شمعدان را کنار آن قرار داده بود هفت سین اصلی را مرتب در

گوشه ها مختلف نشانده بود محو تماشا بودم که پدرم با سوالش نگاهم را از سفره گرفت :

خب یلدا جان با امتحاناتت چه کردی ؟

_عالی بود بابا باور کنید انقدر اینجا آرام ساکت هست که در کمال آسایش میتوانم درس بخوانم خاله جون به من لطف زیادی دارند هر چه از محبت ایشون بگم کم گفتم تمام وسایل راحتی من را فراهم

می کنند.

مادر در تایید حرفم گفت حق باتو هست یلدا جون اعتماد ما به صفورا خانم صدر صد هست چراکه اگه غیر از این بود نه تو اینجا بودی ونه ما مهمان شما در ضمن طبق گفته هایت خانه خاله واقعا با صفا هست راستی پس چرا مریم نیامد؟

خیلی دوست داشتن بیان اما شرایطشان جور نشد خواست که از طرفش ازت عذرخواهی کنم. خاله با سینی چای وارد اتاق شد و باز به پدر مادرم خوش آمد گفت وکنار ما نشست از اینکه کلبه محقرم را به حساب آوردید ممنونم ببخشید که در اینجا وسایل رفاهی در خور شانتان نیست فقط خواهش می کنم تعارف را کنار بگذارید من هم تا حد امکان از هیچ کاری مضایقه نمی کنم فقط قول بدید که راحت بی تعارف باشید

خواهش می کنم با این حرفها بیشتر از این ما راشرمنده نکنید لطف بزرگی که در حق دخترم کردید قابل جبران نیست .بهترین و مهمترین چیز اسایش و راحتی او هست که شما در حق ما تمام کردید کاش

بتونیم لطف شما را جبران کنیم. بعد از تعارفات که به درازا کشید احساس کردم پدر خسته هست پیشنهاد دادم به اتاقم برود و استراحت کند که خاله مخالفت کرد و گفت اتاق بالا را برای انها در نظر گرفته است

قلبا دوست نداشتم به اتاق دیگری بروند و انگار خاله متوجه شد وگفت البته انتخاب با خودشان هست من سکوت کردم که مادر دستش را دور گردنم حلقه کرد وگفت راستش خیلی دلم برای دخترم تنگ شده اگه شما اجازه بدید من به اتاق یلدا می روم پدر هم مخالفتی نکرد وانها به اتاقم امدند و با وسایلی که خاله در

اختیارمان قرار داده بود استراحت کردند

برای کمک به اشپزخانه رفتم خاله مشغول طبخ غذا بود با دیدن لبخند به لب گفت تو هم برو استراحت کن نمی دونم با چه زبانی ازتون تشکر کنم ،ای بابا فکر می کردم ما شیرازیا خیلی تعارف می کنیم اما شما که خیلی بیشتر اهل تعارف هستید

نه خاله جان ما قلبا تشکر میکنیم اگرچه جبران پذیر نیست خیلی خوب کم زبون بریز ،اون گردوها رو بیار بعدم برنج آبکش کن

چشم قربان اگه خراب کنی حسابی تنبیه می شی فهمیدی ؟دستم را روی سینه گذاشتم و مقابلش خم شدم که خنده اش گرفت من هم به خنده افتادم .

در محیط آرام وخوش آب هوای حیاط و نور ضعیف زیبای ماه و آسمان ابی خدا در لابه لای عطرخوش گلها و نسیم فرح بخش بهاری شام معطر خاله را خوردیم ولذت بردیم. بعد از گپی چهار نفره همه رابه اتاقهایشان فرستادم وظرفها را شستم وبه ان روز پر خاطره فکر کردم .

چراغ اتاق خاله خاموش بود بی نوا از صبح انقدر سر پا ایستاده بود که حسابی خسته شده بود روی همان تخت نشستم تمام فکرم را خاله و گذشته اش پر کرد کاش

پسر و دخترش در سال نو به دیدنش بیایند دلم گرفت یه لحظه احتمال نیامدنشان به سرم زد چی به سر خاله می آمد آخه چقدر باید دل سنگ وبی احساس باشند چطور فرزندی

می تواند دوری پدر و مادرش را تحمل کند ویا او را در حسرت دیدارش نگه دارد خصوصا دختر که عاطفه ای بیشتر از پسر دارد و وابستگی خاصی به پدر و مادرش دارد چطور سارا می توانست تا این حد نسبت به مادرش بی مهر و فراموش کار باشد ایا این حق یک مادر زجر کشیده تنهاست ؟به آرامی گفتم نه این حق او نیست.دستی شانه هایم را لمس کرد به طرفش برگشتم مادر با لبخند مهربانش گفت به چه کسی حق نمی دهی؟ برعکس به او حق می دهم کنارم نشست سرم را روی سینه اش فشردم خیلی وقت بود عطر خوش وجود مادرم به مشامم نرسیده بود چقدر طول کشید تا باز در آغوشش جاگرفتم وبوی خوش عطر مهر مادرم را دوباره به مشامم فرستادم چقدر لذت بخش است شنیدن طپش قلب مادرچقدر دلپذیر است نوازش دستش به روی موهایم چقدرفرح بخش است بوسه گرم مهربانش

کاش میشد تمام کلمه های خوب را بسیج میکردم وبه صورت زیبا وقلب مهربانش تقدیم میکردم وچه سنگدلند کسانی که قدرت شکستن قلب او را دارند وچه بی رحمند کسانی که به راحتی آزارش می دهند چطور می شود فرزندی مادرش را فراموش کند چطور می توانند دیدگانش را اشک الود کنند واین چه قدرتی است که می دانند انها چشم به راهشان هستن اما بی تفاوت می گذرند؟

آخ که اگر دستم به این دختر و پسر سنگدل می رسید هر دو را خفه میکردم اخ یلدا چی شده پام لگد کردی درد گرفت

وای ببخشید مامان جون

به چه فکر میکردی که اینطوری ناراحتت کرده؟چرا بعضی از بچه ها نسبت به پدر مادرشون بی مهر میشن؟

در باره کی حرف میزنی ؟فقط سوال کردم

هیچ فرزندی نسبت به خانوادش به مهر نمیشه همان طور که هیچ مادر و پدری نسبت به فرزندانشون بی مهر نمیشن

با دومی موافقم اما ا اولی نه ،

برای محکوم کردن اول باید پای حر فهاشون نشست نمیشه با تعریف یک نفر قضاوت کرد و حکم برید.

من نمی خوام قاضی باشم و قضاوت کنم فقط علت برام مهمه ،توهم شش ماه هست از من و پدرت دوری

مامان موضوع من فرق داره در ضمن من شمارو خیلی دوست دارم

بله درسته ولی تو مارو ترک کردی اون هم برای منافع خودت قصدم سر زنش کردنت نیست می خوام بگم هر کاری علت دلیلی داره علت کار تو برای ما معلوم هست ودرک می کنیم اما مشکلات بقیه هم انقدر

معلومه که تو بخوای درک کنی ؟

فکر کنم در باره فرزندان صفورا خانم حرف می زنی نمیدونم تا چه اندازه برات از اونا حرف زده اما همین را می دونم که باید پای صحبت اونا هم بشینی

اخه اونا کجا هستن که بیان از خودشون دفاع کنن؟

سرنوشت هر کسی مشخصه و مجبوره که قبول کنه وباهاش کنار بیاد تو هم بهتره قضاوت در مورد دیگران را به خدا بسپاری و در زندگی کسی مداخله نکنی قصدم مداخله نیست مامان اما دلم برای خاله می سوزه این حقش نیست

باز که قضاوت کردی دخترم به جای دلسوزی. و نادانسته حرف زدن بهتره دعا کنی هیچ کس نیازی به دلسوزی کسی دیگه نداره دخترم فقط بهتره دعا کنی چون همه ما نیاز به دعا داریم نه دلسوزی اینه که

بدرد دل شکسته می خوره حتما یادت بمونه حالا بیا بریم بخوابیم که صبح شد. هر دو به طرف اتاق رفتیم مادر خیلی زود به خواب عمیق فرو رفت اما من باز تا پاسی از شب به خاله و حرفهای مادرم فکر کردم.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه مفصلی که خاله تدارک داده بود حیاط را آب جارو کردم ،دستی به سر وگوش خانه کشیدم و پای سفره هفت سین در انتظار تحویل سال نو نشستیم حال هوای قشنگی بود .

همه در سکوت و آرامش به صدای پدر که دعای تحویل سال را میخواند گوش سپردیم بعد از پایان دعا همه دست به آسمان بلند کردیم وسالی پر از برکت،سلامتی همراه با صمیمیت ودوستی برای ایران ایرانی آرزو کردیم صدای توپ های تحویل سال بلند شد و بعد از آن اهنگ همیشگی سال نو که نشان دهند رسمی شدن اغاز سال جدید بود حس حال خوبی داشتم خودم را در آغوش دو

شخص مهم زندگیم انداختم و صمیمانه سال را تبریک گفتم گونه های خاله را که او هم در حال حاضر برایم مهم به حساب می امد بوسیدم وسال نو را تبریک گفتم

پدر به اتاقش رفت وبا دستی پر ازهدیه برگشت به خاله ، من وحتی مادرهدیه وعیدی داد خاله مهربان هم مبلغی پول از بین کتاب قرآن بیرون کشید و به هرسه ما هدیه کرد وگفت بخشید اگر ناچیز هست برکت باشه انشأالله .مادر تحت تاثیر عیدی خاله گونه اش نمناک شد ومن

برای بار دوم گونه خاله رابوسیدم وگفتم خودتان عین برکتید حال هوای خانه عوض شده بود بوی بهار به مشام میرسید تلوزیون مرتب سال را تبریک می گفت و ترانه های شاد زیبا پخش می کرد

خاله شیرینی به دست وارد اتاق شد وگفت دهنتان را شیرین کنید تا عازم شویم متعجب گفتم کجا؟

قرار نیست کل عید را تو خونه بگذرونم که. شیراز مناطق دیدنی زیاد داره که با یک برنامه ریزی درست و حسابی موفق به دیدن همه جا می شوید واگه مرا لایق بدانید راهنمایی هر چند بیسوای باشم که لااقل برای پیدا کردن مسیر گرفتار خیابانهای شلوغ شهر نشویم

پدر خنده ای کرد وگفت الحق که گل گفتی چی بهتر از این دیگه نیازی نیست مرتب برای پیدا کردن مسیر سوال بپرسیم

همه عازم رفتن شدیم شهر شلوغ تر از گذشته شده بود ومن حیرت کردم چرا که فکر نمیکردم به این سرعت شیراز پر از مهمان شود به همین دلیل فقط موفق به دیدن چند جا شدیم مثل باغ زیبای ارم و ان

نمای ساختمان بسیار قدیمی زیبایش گلهای معطر فوق العاده اش حافظ ، سعدی شاعر بزرگ ایران ودر اخر بازار وکیل نهار را در یکی از رستورانهای سنتی سرو کردیم که بسیار لذیذ بود و بازار وکیل پر از

زیبایی بود که خودم برای بار اول بود موفق به دیدنش شدم بنای بازار بسیار قدیمی و زیبا بود ،دیدن

مغازه های جور واجورش پر از لطف صفا بود که وصف توصیفش واقعا سخت بود جالب اینگه هر چه می خواستی پیدا میشد و می توانستی به راحتی تهیه کنی . شب از راه رسید با کوله باری پر از خرید به خانه برگشتیم همه با آه و ناله روی تخت نشستیم خاله گفت روز پر خاطره و خسته کننده ای بود،پدر لبخند زنان گفت حسابی اسباب زحمت و خستگیتان شدیم

نه این حرف رانزنید با شما بودن لطف خاصی دارد سعادتش شامل حال هر کسی نمی شود تعارفات کماکان ادامه داشت که برای درست کردن چای پیش دستی کردم و به اشپزخانه رفتم .بعد از نوشیدن چای گرم به کمک خاله شام مختصری تدارک دیدیم که ان هم دور هم وزیر چتر اسمان خورده

شد . بعد از جمع اوری سفر باز چای آوردم و دور هم نوشیدم و تعریف کردیم .که صدای زنگ تلفن خاله را از جا پراند حدس زدم باید یکی از بچه هایش باشند و

حتما به خود زحمت دادن تا سال جدید را به مادرشان تبریگ بگویند.که حدسم درست بود .

برای روز دوم عید برنامه ای مشخص نشد اما زنگ تلفن هر از چند ساعتی به صدا درمی امد که خاله با چند کلمه ارام مختصر مکالمه را پایان می داد کنجکاو شدم و احساس کردم خاله از چیزی ناراحت هست و رنج میبردصبوری کردم وانتظارداشتم که برایم تعریف کند اما هر زمان که تنها می شدیم سکوت کرد خواستم بپرسم اما احساس کردم پا را فراتر از حدم دراز میکنم به همین دلیل هر بار سکوت کردم ومنتظر ماندم اما می دیدم که خاله بیتاب و نا آرام هست. شب موقع اماده کردن خوراک به آشپزخانه رفتم وخاله را غرق فکر دیدم آنقدر در خود وافکارش فرو رفته بود که اصلا متوجه حضورم نشد و این در

حالی بود که غذایش در حال سوختن بود قاشق را از میان دستانش بیرون کشیدم و به اوضاع غذا سرو سامانی دادم مظلومانه نگاهم کرد وگفت متاسفم اصلا حواسم نبود.

بله این که کاملا مشخصه اگه فضولی نباشه متوجه شدم که از تماسهای تلفنی امروز به طور کل به هم ریختید خاله جان طوری شده به من بگید اون تماسها دختر یا پسرتون بودند؟

به ارامی سرش را پایین انداخت و گفت پسرم بود .اگر کاری از دستم برمی اید بگویید .خاله لطفا تعارف نکنید اتفاقی افتاده ،به من بگید

اخه چطور بگم خاله جون دوست ندارم قسمتون بدم لطفا بی پرده بگید .خاله در حال این پا آن پا کردن بود که فکری مثل برق از ذهنم گذشت. تن صدایم ناخواسته بلند شد و شادان گفتم می خواد بیاد دیدنتون ؟

.بیچاره خاله دست پاچه گفت.هیس چه خبره آرومتر

خندیدم وگفتم درست حدس زدم

بله درسته ...خب پس چرا نیامد

سکوت خاله متعجبم کرد ناله کنان گفتم وای خاله از دست شما فقط کافی بود اشاره می کردید ما چون شماحرفی نزدید و برنامه ای نریختید در خانه ماندیم در واقعه منتظر یک اشاره از شما بودیم اماپدرم به خاطر خستگی دیروز و کهولت سنتان حرفی نزد وگرنه شیرازو این همه جای دیدنی

خاله نگاه مایوس کننده ای کرد و باز سکوت کرد. خیلی ازتون دلخور شدم فکر می کردم من را محرم خود می دانید چرا این دیدار را به خودتون حروم کردید اخه چی بگم خاله یعنی اون دیگه نمیاد

چرا شاید ....شاید فردا ....فردا اگر....

نارحت نباشید خاله جون ما فردا رو کاملا بیرون هستیم شب را هم در هتل می گذرانیم

خاله شگفت زده گفت نه.. نه ...نه .هتل نیازی نیست اون شب نمیمونه همون طول روز کافیه،خب شاید بخواد این بار بمونه

نیازی نیست دخترم می دونم که نمیمونه منو از دیدن خودتون محروم نکنید همون یک روز کفایت میکنه

باشه خاله امیدوارم روزی خوبی رو کنار پسر و عروستون داشته باشید

ممنون دخترم شرمنده ام که....میان حرفش دویدم وگفتم یک خواهش دیگه هم ازتون دارم .منو مثل دختر خودتون بدونید

البته که همین طور هست ..نه خاله جان نیست اگر بود دیدن امروز پسرتون وعروستون به فردا تغییر نمی کرد تعارف را با من کنار بذارید وبی پرده حرف بزنید قول می دید؟

لبخندی از سر رضایت زد و گفت باشه عزیزم ممنون

سفره را برداشتم هنگام خروج صدایم کرد وگفت تو دختر مهربانی هستی خیلی ازت ممنونم ،شما به من لطف داری کاری نکردم .

شب موقع خواب در اتاقم رو به پدر کردم وگفتم بابا اگه موافق باشید فردا رو به تخت جمشید و نقش رستم بریم راه طولانیه و خاله نمی تونه این مسیرو با ما بیاد به جاش پس فردا از صبح می ریم پیک نیک و روز بعد ازپیک نیک رو، نذر کردم به شاه چراغ برم

پدر خندید و گفت عجب برنامه ریزی دقیقی

خب خاله خودشون گفتن باید برنامه ریزی درستی داشته باشیم هر جور که تو دوست داشته باشی عزیزم

پس تا فردا صبح خوب بخوابید شبتون بخیر

مطابق برنامه ریزی ،صبح زود عازم. رفتن شدیم هنگام خروج خاله صدایم کرد پدر ومادر را منتظر گذاشتم وبه سمت خاله بر گشتم. خاله دردمندانه گفت کمتر با دیگران معاشرت دارد شاید به خاطر

همسرش باشه شایدم ....میان حرفش پریدم وگفتم خاله جان این مهمه که داره به دیدنتون میاد به بقیش فکر نکنید امیدوارم روز خوبی داشته باشید از خانه خارج شدیم و او را با یک دنیا احساس خوب تنها گذاشتیم

مسیر شیراز تا تخت جمشید تقریبا طولانی بود وما کل روز را به دیدن نقش رستم و تخت جمشید گذراندیم شب بعد از شام راهی خانه شدیم خاله را پر از شور حرارت دیدم واطمینان حاصل کردم که

پسر و عروسش به دیدارش امدن خاله به اشپزخانه رفت تا چای بیاورد این بار فضولیم گل کرد از حیاط

گذشتم و خاله را در اشپزخانه در حالی که اشکش را پاک میکرد دیدم لبخندی زدم وگفتم اشک شوق هست .حالشان خوب بود چشمتان روشن ...ممنون عزیزم بله شکر خدا خوب بود خیلی هم سلامت را رساند

خاله جان.....کاش ...کاش باز هم ازشون میخواستید که پیشتون برگردن

نگاه غمگینی کرد وگفت خواهش کردم حتی بیشتراز گذشته ولی ..

نکنه مشکل من هستم خواهش میکنم خاله بی پرده بگوید

نه...نه دخترم اصلا علی رغم اصرارم باز هم طفره رفت فقط گفت اگر تصمیم به برگشتن گرفتم حتما اطلاع می دهم

پس تصمیم به برگشت دارد فقط می خواهد زمینه اش فراهم شود ویا زمان بندی مناسبی در نظر دارد چشمتان روشن خاله همه چیز داره خودش درست میشه باید خانه را برای ورود انها آماده کنید

خاله با تعجب گفت انها؟؟!!

خب بله پسر و عروستان منظورم هست نگران نباشید نوبت دخترتان هم میرسد

تو به من قوت قلب میدی غصه نخورید خاله همه چیز را به خدا بسپارید خاله دستش را به اسمان بلند کرد و زیر لب چیزی گفت که

نشنیده برایم خوشایند بود به اتفاق او با قلب پر امیدش در کنار پدر مادرم چای نوشیدیم وبرای مابقیه تعطیلات برنامه ریزی کردیم وخوشبختانه تعطیلات خوبی پشت سر گذاشتیم

پدر و مادر مادرم روز سیزده هم فروردین عازم رفتن شدن .مادر به ارامی اشک می ریخت وپدرم محکم در آغوشم کشید وگفت تابستان منتظرت هستیم لطفا خوب درست را بخوان و با بهترین نتیجه به تهران برگرد،چشم بابا حتما بی صبرانه منتظر دیدن مجددتان هستم

مادرم خاله صفورا را در آغوش کشید وضمن تشکر از پذیرای وزحماتش خواست که باز هم مواظب من باشد خاله مادرم را به گرمی در اغوشش فشرد و اطمینان دادکه حتما خواهشش را اجرا می کند.

بارفتن انها دلم گرفت چقدر به بودنشان نیاز داشتم ،چقدر محتاج محبتشان بودم،خاله حالم را درک کرد سرم را روی شانه هایش گذاشت و من اشکهایم را رها کردم ،چون خیلی کسل و گرفته بودم به اصرار خاله برای گذراندن سیزده فروردین به پارک نزدیک خانه رفتیم و تا عصر همانجا ماندیم واز هر دری حرف زدیم، ودرد دل کردیم

صبح اولین روز دانشگاه شاد سرحال وارد دانشگاه شدم یلدا را سخت در آغوش کشیدم و سال نورا تبریک گفتم با عوض شدن سال تغییرات کوچکی درفضای دانشگاه هم به وجود آمده بود که مهمترین آن عوض شدن یکی از استادان اصلی رشته ام بود که آوازه ان در دانشگاه پچیده بود

آقای مدبری از بهترین استادان دانشگاه جایش را به استادی دیگر داده بود که نامش برایم اشنا بود اما هر چه فکر کردم نتوانستم به یاد بیاورم که نامش را کجا شنیده ام درست همان ساعت با آقای عظیمی در واقع استاد عظیمی کلاس داشتم که با دیدنش رنگ از رخسارم پرید چهره او همه چیز را به یادم آورد لحظه ای از انچه امکان بود سرم بیایید وحشت کردم وتنفرعجیبی نسبت به او پیدا کردم مرد خوش زبانی بود

و دقیقا به خاطر همین رفتار به ظاهر عالی او من و همسالانم فریب می خوردیم بعد از معرفی خودش و صحبتهای بی سروته ای که کرد برعکس تمام استادان از دانشجویان خواست خودشان را معرفی کنند دانشجویان در کمال تعجب مجبور به اطاعت بودند و زمانی که من خودم را معرفی کردم لبخند موزیانه ای زد وگفت

شما را از پیش می شناسم از حضور ذهنش تعجب کردم و او ادامه داد مشکلتان حل شد خانم موسوی ؟

.پوزخندی تمسخر آمیز حواله اش کردم وگفتم به لطف مردم مهمان نواز و باغیرت شیرازی بله حل شد .از جوابم یکه خورد ورنگ باخت بین بچه ها همهمه ی آرامی شکل گرفت

آقای عظیمی عرق صورتش را پاک کرد به زحمت لبخندی زد وگفت موفق باشید باز خنده ای کردم و سر جایم که متاسفانه ردیف جلو و دقیقا در تیر رس نگاه او بودم نشستم در طول کلاس حواسش به من بود اگرچه حتی نیم نگاهی به او نمی کردم و فقط شنونده حرفای او بودم ،

اما مرتب سنگینی نگاه او را حس می کردم بعد از اتمام کلاس به جمع اوری وسایلم پرداختم من و یلدا هردو عازم رفتن شدیم که صدایم کرد

هر دو به جانبش برگشتیم رو به یلدا کردوگفت عذر می خوام خانم شاکری صحبت هایم با خانم موسوی خصوصی هست

یلدا عذر کوتاهی خواست و بعد از خدا حافظی از من کلاس را ترک کرد اقای عظیمی صبر کرد تا کلاس کاملا خلوت شد ومن همان طور ایستاده وبی تفاوت در حال که پشت به او داشتم منتظر ماندم

خواهش می کنم بنشینید خانم موسوی با سردی که درکلامم مشخص بود گفتم ممنون عجله دارم باید زودتر به خانه برگردم .منتظرم هستن امرتان را بفرمایید در غیر این صورت مرخص می شوم

با خنده نسبتا بلندی گفت خانه؟؟!! راستی کدام خانه را انتخاب کردید وچه کسی یا کسانی انتظار شما را می کشند؟

آدرسهای من مرتب در انتظار دخترانی مثل شما هستن

فکر میکنم بار اول جواب قاطعی به شما دادم ومتوجه یتان کردم..آن خانه ها لایق افرادی چون خودتان هست. نه من وامثال من .

از روی صندلی بلند شد چرخی به دورم زدم ،سرتا پایم را با حالت تایید نگاه کرد وگفت روز اول آنقدر شجاع مغرور نبودی ..

اگر می دانستم باچه کسی و از چه قماشی در حال صحبت هستم حتی لحظه ای از وقتم را حرام نمی کردم چه رسد به غرورم که آنقدر برایم با ارزش هست دست به سینه شد

وگفت من با غرور شما کاری ندارم و نداشتم خنده ایی عصبی کردم به سمتش برگشتم به حالت فریاد گفتم شما خیلی راحت و خون سرد صحبت می کنید اگر کمکهای راننده تاکسی نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم می آمد از غرورم گذشته حیثیت ،شخصیت وحتی ابرویم را از دست می دادم

خانم موسوی خیلی تند می روید من فقط به شما کمک کردم همین

کمک!؟؟ جدا؟؟!!می توانم بپرسم به چند نفر دیگر قبل و بعد از من کمک کردین وگرفتار آن ادرسهای کثیفتان کردید !؟

آدرس کثیف ؟!نه این طور نبود رسیدگی در آنجا به شما بیشتر از هر جای دیگر بود (عرض کلاس را می پیمود وهمان طور که دستانش را تکان میداد ادامه داد) شما غیر از شادی ،جشن ،تفریح ،سرگرمی

استراحت و راحتی کاملی که داشتید می توانستید کسب در امد خوبی هم داشته باشیدکه متاسفانه همه را از دست دادید

کسب درامد باچی با غرق در کثافت شدن و بی شرمیه آدمهای که در دست شما پرورش داده میشوند باید به آن آسایش و آدمهایش تف کرد آقای عظیمی مواظب حرف زدنت باش

من استاد تو هستم ،انگشت اشاره ام را به طرفش دراز کردم وبا همان عصبانیت گفتم حیف اسم استاد که به روی شما و افرادی مثل شما بگذارند شما آبروی تمام استادان نیک نام ایرانی را به بازی گرفته اید آقا...من .....من

شرم می کنم که شما را استاد خود بنامم واگر مجبور نبودم حتی لحظه ای از وقت با ارزشم را در کلاس شما نمی گذراندم

نیش خنده ای زد وگفت یادت باشه سرنوشت درسی تو دست منه.

برایم مهم نیست از امثال شما توقعی زیادی نباید داشت وقتی نتوانید طعمه را بدست بیاورید وشکست بخورید به این شکل انتقام می گیرید مثل یک انسان ضعیف دردمند

پوزخند شیطانی زد وگفت نه ....ازت خوشم امد اعلام جنگ می کنی

شما حریف قدری نیستید،ببخشید ولی عآرم میشه با شما دست پنجه نرم کنم فقط امیدوارم نسل انسانهای مثل شما از روی زمین محو شود شما عامل فساد تباهی انسانهای بی گناهید

همان طور که به روی یک پا به دیوار به حالت دست به سینه تکیه کرده بود خنده ی بلندی سر داد وگفت خیلی بزرگتر از دهنت حرف میزنی ما باز هم همدیگر را خواهیم دید خانم زیبا

بله البته و امیدوارم شمارا درپشت میله های زندان ملاقات کنم .خنده اش را تکرار کرد وگفت از فکر قهرمان بازی بیرون بیا از دست تو کاری ساخته نیست حتی با داشتن اون آدرسها

من منتظر شکست شما هستم آقا اینو بهتون قول میدم .با گفتن آخرین جمله ام از در کلاس خارج شدم وخوب می دانستم که باید قید قبول شدن درس فیزیک را بزنم که در اصل مهمترین درس و رشته

تحصیلم بود به این ترتیب اولین روز دانشگاهم به بدترین شکل ممکن گذشت...

خسته و عصبی از دانشگاه خارج شدم در فکر حرفایم بودم چطور بی اراده و آن قدر گستاخانه صحبت کردم ته دلم پشیمان نبودم اما می دانستم که سرنوشت درسیم به دست او بود و تسلیم شدنم در برابر او مساوی با....

با ترمز ماشینی درست جلوی پایم به سمت صدا برگشتم عظیمی با نگاه حریصی گفت من را همراهی کنید خانم موسوی خون در رگهایم به جوش امد بدون در

نظر گرفتن اطرافم با صدای نسبتا بلندی گفتم لعنت به تو تنهام بذار عظیمی به طور وحشتناکی رنگ باخت وبا همان حالت گفت اشتباه بزرگی کردی دختر

و پا روی پدال گاز گذاشت به اطرافم نگاه کرد جز چند دانشجو شخص دیگری در ان حوالی نبود احساس کردم فشار خونم پایین امده سرم گیج می رفت و تمام بدنم در حرارت می سوخت با خود گفتم بدبخت

شدم به دیوار تکیه کردم دستی به شانه ام خورد به طرفش برگشتم یکی از دانشجویان دختر بود باچهره دردمند وناراحت گفت با خودت چه کردی؟

توقع داشتی تسلیمش شوم ؟اون منو قربانی کرد منو بیچاره کرد .با تاسف نگاهش کردم خنده ی تلخی کرد گفت بذار کمکت کنم

ضمن اینکه در راه رفتن یاریم کرد خودش را بهنوش معرفی کرد و توضیح داد که بعد از خراب شدن خوابگاهش به ادرسهای که عظیمی داده سر می زند ومتاسفانه به دام او اسیر می شود.پرسیدم بهتر نبود

شکایت می کردی ؟غمگین جواب داد برای شکایت به حضور خانواده ام نیاز بود واز انجا که پدرم با ادامه

تحصیلم مخالف بود جرات نکردم شکایت کنم و ترجیح دادم سکوت کنم و او خیلی اسان با ما بازی می کند متاثر شدم اما خودش هم خوب می دانست که اشتباه بزرگی کرده ولی راه برگشتی نداشت.کمی که حالم بهتر شد از کمکش تشکر کردم و از او جدا شدم

خسته و داغون با چهره ای گرفته عصبی به خانه برگشتم حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم در فکر ان بودم که با این وضعیت به وجود آمده چطور در ان دانشگاه به تحصیل ادامه دهم فقط دو ماه تا پایان سال تحصیلی مانده بود و تمایلی به گرفتن ترم تابستانی هم نداشتم اما با درس فیزیک چکار باید میکردم؟

تا ان روز انقدر از اسم امتحان نترسیده بودم . تازه یادم به خاله افتاد سری به حیاط و بعد به اتاقش زدم که خوشبختانه خانه نبود به اتاقم برگشتم با اینگه گرسنه بودم اما میلی به غدا نداشتم ذهنم بیشتر از آن مشغول بود که بتوانم شکمم را سیر کنم به هم ریخته و پریشان کنج اتاقم کز کردم

دلم می خواست گریه کنم اما نمی خواستم حتی مقابل خودم احساس ضعف کنم شاید خود خواهی بود اما غرورم اجازه نمی داد حتی در مقابل خودم و در تنهاییم گریه کنم .

با تحکم گفتم من اشتباه نکردم هر چه می خواهد پیش بیاید مهم نیست من عقب نمی کشم وعذر خواهی نمی کنم هرچه بادا باد.اما این خود فریبی بود و یک آرامش موقت .

در هفته فقط چهار ساعت با او کلاس داشتم آن هم هر جور شده تمام می شود فردای روز بعد وقتی به دانشگاه رفتم بهنوش را در انتظار دیدم با دیدنم به سمتم آمد و گفت منتظرت بودم

متعجب پرسیدم منتظر من؟! اتفاقی افتاده؟بله اتفاق دیروز نقل دهن بچه ها و دانشگاه شده

چرا ؟؟!!چطور؟؟دیروز که کسی متوجه حرفهایم نشد

نشنیدی میگن دیوار موش داره موشم گوش داره بعید میدونم آقای فهیمی رو در جریان اتفاقات قرار نداده باشن

با دست به سرم کوبیدم وگفتم همینم مانده بود بیچاره شدم

شاید با یک عذر خواهی همه چیزحل بشه ،عذرخواهی ؟!!از اون با افسردگی گفتم نه!!!

مغرور نباش یلدا کاری جز این نمی تونی انجام بدهی احتمال داره اخراجت کنن.همراه بهنوش وارد صحن دانشگاه شدم که خیلی از نگاهها متوجه ام شد وتازه عمق فاجعه را متوجه شدم.

روبه بهنوش کردم وگفتم حالا چکار کنم؟

به شانه ام زد وگفت هنوز که پیجت نکردن دعا کن عظیمی از گناهت بگذره

گناه؟! شاید برای تو دفاع از شرفم گناه بوده اما به نظر من بدتر از این حرفا حقش بود

نه منظورم اشتباه بود ،بس کن تو که بهتر از من در جریان هستی

اره ولی مثل تو خودم رو به دردسر نداختم

بهنوش بس کن تو همه چیزتو از دست دادی این چیز کمی هست؟. خواست حرفی بزند که یلدا به طرفم امد و گفت تو چکارکردی دختر

نترس همه چیز درست میشه همان لحظه از دفتر دانشگاه پیچ شدم دلم فرو ریخت چاره ای نداشتم با قدمهای لرزان در حالی که نگاه نگران بهنوش و یلدا بدرقه راهم شد به سمت مدیریت دانشگاه به راه

افتادم، در مقابل اتاق مدیر چند نفس عمیق کشیدم .با چند ضربه به در اجازه ورود خواستم

عده ی زیادی از استادان به دور هم جمع بودند که با دیدنم زبان به ملامت باز کردن بی توجه پشت در ایستادم که آقای فهیمی باعصبانیت نگاهم کرد و گفت جلوتر خانم .جلو رفتم سلامم بی جواب ماند

بادیدن عظیمی وآن خنده ی موذیانه ای که به لب داشت رنگ باختم آقای فهیمی با فریادی که تمام استادان را متوجه خودش می کرد گفت خودتان حتما بهتر می دانید چرا احضارتان کردم ؟

(سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم) خانم موسوی اینجا دانشگاه هست شاید بهتر بود اول ادب و نزاکتتان را قوی می کردید وبعد برای قوی کردن پایه های علم و دانش قدم بر می داشتید چطور بلد نیستید حریم استاد و دانشجویی را رعایت کنید بروید تا می توانید به جان آقای عظیمی دعا کنید که غیر از اینکه مرد نازنینی هستند استاد مهربانی هم هستند و از گناه بزرگ شما گذشتن واز من هم خواهش کردن از خطایتان چشم پوشی کنم فقط به این علت که شما دانشجوی ممتاز ما هستید

ولی این را بدانید خانم موسوی اگه بار دیگر چنین بی نزاکتی تکرار شود به هیچ عنوان رحم نمی کنم و بی شک اخراجتان می کنم. با اینکه همین قصد را داشتم اما اقای عظیمی با فروتنی از شما گذشتن .

اقای فهیمی تا توانست مرا جلوی استادان وچند تن از دانشجویان که به احتمال زیاد به عمد در دفتر حضور داشتن خرد وکوچک کرد وعظیمی را با نهایت احترام به اوج برد ومن حتی نمی توانستم

کوچکترین حرفی بزنم و فقط مجبور به تحمل کردن شدم بعد از ان همه فریاد و خرد شدن بدترین قسمت آن این بود که اقای فهیمی مرا از جانب خودش بی تنبیه نگذاشت وگفت،خانم موسوی حالا که به محبت اقای عظیمی از طرف خودشان بخشیده شدید باید بگم من نمی توانم به این سادگی بگذرم

و متاسفانه این ترم از نمره اخلاقی خبری نیست و هیچ عددی برایتان منظور نمی کنم با وحشت نگاهش کردم خواستم حرفی بزنم که ادامه داد این کمترین تنبیه درمقابل کار زشت زننده شما بود حالا هم بفرمایید بیرون...

چند قدم برداشتم زیر نگاه استادان و دانشجویان در حال خرد شدن بودم که باز صدای محکم فهیمی سر جا میخکوبم کرد به طرفش برگشتم عظیمی همچنان لبخند شیطانی به لب داشت وبه

صندلیش پیروزمندانه تکیه داده بود .فهیمی گفت فکر نمی کنید باید از کسی تشکر کنید نیم نگاهی به عظیمی انداختم کمی خود را روی صندلیش تکان داد وبادی به

غبغب انداخت .با سماجت رو به آقای فهیمی کردم وگفتم از لطف شما بی اندازه سپاسگزارم.با تعجب گفت این همه غرور آن هم دراین شرایط ...

عصبی فریاد کشید شما باید از آقای دکتر عظیمی بلند و محترانه تشکر کنید به چشمان به غم نشسته ام اجازه اشک ریختن ندادم بغضم را با هزار زحمت فرو دادم و بدون نگاه کردم به استاد عظیمی گفتم عذر می خوام ، آقای فهیمی که انگار منتظر جمله ای بلند تر و ادبانه تر بود گفت خب، با همان حالت نگاهش کردم وگفتم همین. با چشمان درشت شده از تعجب گفت

توخیلی گستاخی .عظیمی از روی صندلی بلند شد نیشخندی زد وگفت خواهش میکنم آقای فهیمی ایشان در شرایطی نیستند که بتوانند آن طور که شما توقع دارید غذر خواهی کنند من خانم موسوی رابخشیدم شماهم لطفا انقدر سخت نگیرید

فهیمی گفت شما بیش از اندازه بخشنده هستید.

از نمایش شیطانیش حالم بهم می خورد تازه فهمیدم این فقط نقشه ای هست که خودش دست پا کرده برای بهتر شدن و بزرگ جلوه دادن خودش و برعکس کوچک کردن من که خوب هم موفق بود.

آن روزبا نهایت بی احترامی و تحقیر از دفتر مدیر خارج شدم و در طول روز اصلا درس را متوجه نشدم وجالب این که تمام اتفاقات مخصوصابه اصطلاح بزرگی و مهربانی استاد عظیمی که توسط دانشجویان و استادان حاضر در دفتر دهن به دهن شد نقل دهانها شد و عظیمی را استادی بزرگ منش و من را دختری بی نزاکت جلوه داد در واقع داغون شدم ونفرتم به او صد برابر بیشتر شد

بعد از گذشت سه روز تقریبا اوضاع آرام بود اما کفه ترازو به نفع عظیمی بالا بود روزی را که با او کلاس داشتم مثل دفعه گذشته رفتار کردم کاملا سرد بی تفاوت تمام تمرکزم به حرفهایش بود و او بیشتر

سوالات درسی را از من می پرسید ومن همچنان سرد بی اهمیت بدون نگاه کردن به صورتش جواب می دادم بالاخر کلاس تمام شد ونفس،ارامی کشیدم او زوتر از دانشجویان کلاس را ترک کرد ومن خیلی

راحت مشغول جمع اوردی وسایلم شدم

یلدا ان روز غیبت داشت وبهنوش که از قضا با من هم رشته بود کنارم نشست بود تقریبا در حال اتمام کارم بودم که گفت یلدا در این مسئله مشکل دارم تو می تونی برایم توضیح دهی با اینکه اصلا حوصله نداشتم اما دلم نیامد کمکش نکنم بار دیگر نشستم وبرایش توضیح دادم

کلاس کاملا خالی شده بود و بهنوش بعداز متوجه شدن مسئله تشکر کرد وبا خداحافظی از من جدا شد

دوباره مشغول جمع کردن وسایلم شدم لحظه ای که خواستم از کلاس خارج شوم آقای عظیمی را روبه رویم دیدم به حدی وحشت کردم که کتابهایم از دستم رها شد و روی زمین افتاد و عقب عقب به داخل کلاس برگشتم باهمان خنده شیطانیش داخل کلاس شد ودر را پشت سرش بست .

قدرت حرف زدن نداشتم فقط وحشت کرده بودم روی همان صندلی که من نشسته بودم نشست و گفت پس زبانت کو! وحشت نکن حر ف بزن ،اعتراف میکنم دختر سرکشی هستی والبته احمق .فکر

کردی ماجرا به همین سادگی تمام شد عظیمی تو را بخشید وتمام .

دیدی چطور حقیرو خارت کردم.دیدی چطور پیش چشم مدیر دانشگاه و دانشجویان و استادان شخصیتت را خورد و لگد مال کردم دیگر پیش انها احترام نداری

ودختری زیبا چهره اما بی شخصیت شناخته شدی وبرعکس من، بهترین استاد که نهایت ارزش و احترام و بزرگی را دارد به لطف حماقت تو بهترین و قابل احترام ترین استاد شناخته شدم

خودتون می دونید که کاملا برعکس هست ، ماه همیشه پشت ابر نمی مونه

پس چرا صدات میلزره کو آن همه شهامت؟!تویک بازنده ای...در کدوم بازی هنوز که شروع نشده

از من چی میخوای؟

ترسیدی؟؟؟

شما اسم نفرتو ترس بذارید

تو تنهایی دختر جون تنها

دست از سرم بردار

به یک شرط

شرط!!با من کاری نداشته باش چون ارزش نداری حتی پاسخ سوالات درسیتون را بدم

بازی کن .

با کی ؟!

شما ؟خیلی کوچک هستی.از روی صندلی بلند شد چند قدم به طرفم برداشت ومن متقابلا عقب رفتم .پس میترسی؟

آب دهانم را پایین فرستادم وگفتم از تو؟؟!!!

نه از مبارزه.

این همه راه نیامدم که وقتم را با بازی و مبارزه تلف کنم من فقط به درسم اهمیت میدهم .

بهانه نگیر. ترسیدی اعتراف کن که از من وحشت داری.

بازیچه دست هیچ کس نمی شوم ،دست از سرم بردار.شرطم را قبول کن تا دست از سرت بردارم

انقدر با جلو امدنش عقب رفتم که به دریچه کلاس برخورد کردم اما باز نزدیکتر شد گفتم چه شرطی من با تو معاوله نمیکنم .

صورتش را به آرامی به گوشم نزدیک کرد و گفت:

– با من باش تا از خطایت بگذرم تو خیلی زیبا و دلربائی از تو نمی شه...

حال خودم را نفهمیدم قبل از تمام شدن جمله اش چنان سیلی به صورتش زدم که تعادلش را از دست داد و به دیوار کنار پنجره برخورد کرد؛ هر دو متوجه شخصی شدیم که به سرعت از زیر پنجره فاصله گرفت و به حالت دو دور شد. با عصبانیت نگاهم کرد و به سرعت به سمت پنجره نگاه کرد سعی کرد شخص را بشناسد اما او کاملا دور شده بود؛ با لبخند پیروزمندانه ای گفتم:

– اولین شکست

به سمتم حمله کرد گلویم را محکم گرفت به سمت دیوار کشاند با ضرب به دیوار چسباندم و گفت:

– انتقام سختی می گیرم

و به سرعت از کلاس خارج شد. از فرط وحشت و ترس، بی حال روی زمین افتادم مدتی زیادی طول کشید تا توانستم قدرت از دست رفته ام را تا حدودی به دست آورم.

ساعت از چهار گذشته بود که از دانشگاه بیرون زدم آرزو کردم ای کاش همه آن اتفاقات را خواب دیده باشم؛ با غرش شدید آسمان و ترس شدیدم فهمیدم بیدارم و همه آن اتفاقات حقیقی بودند. باران شدید بهاری شروع به باریدن کرد و این تا حدودی آرامم می کرد زیر باران قدم برداشتم و به شخصی که حرف هایمان را شنیده بود فکر کردم. یعنی چه کسی بود؟ کاش آن قدر جرات داشته باشد که به وقتش بتواند از من دفاع کند، کاش یلدا و یا بهنوش باشد، یعنی آن ها جرات دفاع کردن از من را دارند، خدایا از این مرد باید ترسید، شاید به آن ها آسیب برساند شاید ...

سرم پر شد از حرف، دعا، سوال؛

خیس و داغون به خانه رسیدم خاله با دیدن وضع آشفته ام جیغ بلندی کشید و به طرفم دوید بی حوصله تر از آنی بودم که به سوال هایش جواب دهم به اصرار او به حمام رفتم و ساعت ها زیر دوش آب گرم به آن چه گذشت فکر کردم. با تکرار کلمه انتقام در سرم به خود می لرزیدم و بی شک باید خودم را بر ای اتفاقات بدی آماده می کردم.

ساعت از ۷ گذشته بود خاله سوپ لذیذی درست کرده بود که به زور به خوردم داد در برابر سوال هایش مقاومت کردم و جوابی حمل بر حال خرابم به او ندادم. به رختخواب رفتم اما هر چه کردم نتوانستم بخوابم با رفتن خاله احساس تنهایی کردم، به طرف پنجره رفتم و به تماشای باران نشستم چنان باران با شدت می بارید که احساس کردم هر لحظه امکان دارد شیشه بشکند سرم را به شیشه تکیه دادم و غرق فکر شدم؛ نمی دانم چقدر در آن حالت بودم که احساس سرما کردم و به رختخواب رفتم پتویم را روی سرم کشیدم و چیزی نگذشت که به خواب رفتم.

صبح با کابوس وحشتناکی از خواب پریدم به ساعتم نگاه کردم هنوز دو ساعت به شروع کلاسم مانده بود هر چه کردم نتوانستم بخوابم یکی از کتاب های درسیم را باز کردم و مشغول ورق زدن شدم حتی کلمه ای از کتاب را نخواندم، بی حوصله کتاب را گوشه ای پرت کردم و به حیاط رفتم؛ از بارش باران شب قبل خبری نبود اما مه غلیظی به وجود آمده بود که به سختی می توانستم جلویم را ببینم با حفظ بودن مسیر به طرف آشپزخانه رفتم و آب گرمی به صورتم زدم تمام بدنم درد می کرد و احساس کوفتگی در تمام استخوان هایم آزارم می داد؛ بی حس و خسته تر از

روز قبل بودم لحظه ای تصمیم گرفتم آن روز را غیبت کنم اما نتوانستم خودم را فریب دهم؛ من سعی داشتم از رو به رو شدن با عظیمی فرار کنم اما تا کی! از تصمیمم صرفه نظر کردم هنوز یک ساعت وقت داشتم هوا هنوز تاریک بود بی توجه به هوای مه آلود لباس و شلوار سفید رنگی از جنس جین پوشیدم موهایم را بالا بستم و بی اهمیت به گرسنگیم و ضعف ناشی از شب قبل، از خانه خارج شدم.

فضای خیابان با آن مه غلیظ قابل دیدن نبود و به سختی می شد جلوی اتومبیل ها را گرفت احتیاج به پیاده روی داشتم اما قدرت پاهایم کم بود پس کنار خیابان به انتظار ماشین ایستادم با این که چراغ ماشین ها روشن بود اما هیچ کدام متوجه ام نمی شدند و عبور می کردند که بی دلیل نبود با آن پوشش سفید و مه غلیظ امکان دید راننده گان تقریبا صفر بود ترجیح دادم سوار اتوبوس شوم بعد از پیاده شدن از اتوبوس مسیر باقی مانده را پیاده رفتم پاهایم تقریبا روی زمین کشیده می شد و توان راه رفتن نداشتم، خوش بختانه کسی در آن مه متوجه حالم نمی شد. در راه رفتن دقت نداشتم به همین علت به چند نفر برخورد کردم مسیر پیاده گرسنه ترم کرد و ضعفم بیشتر شد اما بی اهمیت راهم را ادامه دادم بغض شدیدی راه گلویم را گرفته بود ترس از رو به رو شدن با عظیمی وحشت زده و دیوانه ام می کرد دیگر فاصله زیادی با دانشگاه نداشتم با هر قدمم و نزدیک شدنم قلبم می لرزید و لحظه به لحظه مقاومتم کمتر می شد چنان قلبم به تپش افتاده بود که مجبور شدم برای راه رفتن از دیوار کمک بگیرم تا از سقوط احتمالیم جلوگیری کنم؛ به نزدیک دانشگاه رسیدم احساس می کردم هر لحظه با عظیمی بر خورد می کنم هر کسی که از کنارم عبور می کرد را عظیمی می دیدم و وحشت زده به دیوار می چسبیدم، حتی در بیداری هم

کابوس می دیدم احساس می کردم فشارم پایین است سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم. بالاخره وارد حیاط دانشکاه شدم تنها تلنگری لازم بود که بغضم را بترکاند اما کماکان صبوری کردم و یا شاید غرور!!!! در حیاط دانشگاه به آرامی قدم برداشتم و مرتب پشت سرم و اطرافم را زیر نظر داشتم ضعف و خستگیم به اوج رسید و این در حالی بود که چهره ی عظیمی از ذهنم خارج نمی شد.

کمتر کسی را می شد در آن مه غلیظ دید، احساس کردم دانشگاه هنوز خلوت هست و این بر ترسم اضافه کرد؛ سرما و استرس شدید به جانم چنگ می زد خسته از وضعیتم بی رمق و کشان کشان راه می رفتم صدای قدم هایی از پشت سر وحشت زده ام کرد به سرعت پشت سرم را نگاه کردم، مه مانع از دیدم می شد چند قدم دیگر برداشتم که با شخصی بر خورد کردم، وحشت، ضعف، ترس، خستگی همه چند برابر بر من چیره شد بی اراده یک قدم به عقب برداشتم و به روی زانوهایم نشستم شاید تسلیم شده بودم و یا احساس می کردم به آخر خط رسیدم، قلبم به شدت می تپید و سرم منگ و گیج بود شخصی که با او برخورد کردم هم چون من به روی زانو نشست بازوهایم را گرفت، تکان آرامی داد و گفت:

– چی شده؟ شما حالتون خوبه؟

صدای مردانه اش برایم آشنا بود ناتوان از تفکر، بریده و لرزان با نفس های نامرتب گفتم:

– ب..... له..... من..... خو..... بم

– شما دارید می لرزید لطفا گریه نکنید از چی تا این حد وحشت کردید؟

با همان حال گفتم:

– من..... ع..... عظی.... می...!!!

انگار متوجه منظورم شد همان طور که بازوهایم در دستان قدرتمندش بود از روی زمین بلندم کرد و به اولین نیمکت رساندم و در نشستن کمکم کرد خودش کنارم نشست کتش را درآورد و روی شانه هایم انداخت و گفت:

– گریه نکنید لطفا آروم باشید؛ خدای من!! داری می لرزی! لطفا آروم باش، نترس من حساب اون لعنتی را می رسم

چون صدایم را نشنید شانه هایم را گرفت و چند بار تکان داد و گفت:

– خوبی؟ حرف بزن یلدا... یلدا خوبی؟ حرف بزن صدامو می شنوی!

از این که آن قدر صمیمانه صدایم کرد تعجب کردم غیر از یلدا و بهنوش کسی به اسم صدایم نمی کرد، بی رمق اما کنجکاو سر بلند کردم به دید چشمانم اعتماد نکردم و برای باورش مدتی به او زل زدم هر چه بیشتر می گذشت مطمئن تر می شدم اما باز ناباورانه به او خیر شدم لبخند مهربانی زد و گفت:

– هنوز نشناختی

– شما؟؟!! این جا؟؟!! یعنی این جا!!!؟؟ دانشگاه!!! وشما...

– آروم باشید

– باورم نمیشه!!

– بهترید؟

– بله!

– حرف های دیروز شما را با استاد عظیمی شنیدم

برقی از شادی از وجودم گذشت با صدایی که از ته گلویم به زحمت بیرون می آمد گفتم:

– پس شما بودید .....

خدای من احساس کردم در آنی تمام وجودم به آرامش کامل رسید تهی و خالی شدم فقط به احساس سبکی نیاز داشتم که آن هم بی توجه به بودنش سرم را روی شانه هایش گذاشتم و تا رسیدن به آرامش گریستم بازویش را دور گردنم حلقه کرد و سعی کرد آرامم کند غافل از آن که با دیدنش احساس امنیت کردم وکامل بر ترسم چیره شدم. رفته رفته مه کمتر شد هنوز ضعف ناشی از گرسنگی بر قوت خود باقی بود سرم را از روی شانه اش برداشتم چهره ی مهربانش را واضح دیدم واقعا از دیدنش خوشحال و متعجب شدم حالم را فهمید و میان لبخندش گفت:

– چرا تعجب؟

– شما این جا چه می کنید؟!

– همان کاری که شما انجام می دهید

– شما که راننده بودید؟

– مگه رانندها حق درس خواندن ندارند؟ دانشگاه خرج داره خانم!! یعنی دانشجو هستید؟!

– چرا که نه، آخه من شما را در این یک سال اصلا ندیدم؟

– خب لازم ندیدم که ببینید

– نمی فهمم

– بعدا.. بعدا متوجه می شوی اول باید مشکل بزرگتون را حل کنیم، استاد عظیمی!

با شنیدن اسمش بدنم لرزید دردمندانه گفتم:

– چیزی به فکرم نمی رسه باید به فکر چاره باشید تهدید کرد که انتقام سختی می گیره درست بعد از فرار شما

– اون نباید منو پیدا کنه نباید بفهمه من حرف هاشو شنیدم

– شما چطور متوجه ما شدید از کی در.....

– به جای سوال بی مورد فکر کن

– من نمی خوام باعث دردسر شما و دیگران بشم

– پس می خواهی چه کارکنی؟

– نمی دونم شاید بهتر باشه قید درس و دانشگاه رو بزنم

– یعنی فرار می کنید؟

– راه بهتری در نظر دارید؟

– مبارزه کن! خودش به مبارزه دعوتت کرد

سرم را تکان دادم و گفتم:

– مثل این که شما متوجه نیستید او استاد است با دستانی پر و کلی آدم که پشت گرمیش هستند و من یک دانشجوی تنها با دست خالی! خب بازنده کیست؟

– هر که کمتر زرنگ باشد و کمتر از عقلش استفاده کند

– خیلی با اطمینان حرف می زنید من شجاعت شما را ندارم

– من کمکت می کنم

لبخندی زدم وگفتم:

– کمک یا لطف؟!

– این بار کمک

– من نقشه کشیدن و آرتیست بودن بلد نیستم

– نیازی نیست تو نقشه بکشی او نقشه می کشد فقط شما باید محتاط و عاقل باشید که به دام نیفتید او در حال حاضر دنبال من هست

وحشت زده گفتم:

– چرا شما؟؟

– چون من حرف هایتان را شنیدم پس فاصله یمان چون گذشته باید حفظ شود

– چون گذشته؟؟!!!!

– من باید مخفی بمانم متوجه شدید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

www.nevisadl.com

– بله متوجه شدم

– الانم بهتره به کلاس برگردید به هر کس که کنار شما باشد مشکوک می شود مواظب باشید چند قدم برداشت که گفتم:

– راستی....

به طرفم برگشت گفتم:

– چقدرتا پایان درستان مانده؟

لبخندی زد وگفت:

– فقط چند ماه

درد مندانه گفتم:

– سال آینده را چه کار باید بکنم؟

– سخت نگیرید فعلا این چند ماه را به خیر بگذرانیم

کتش را از روی شانه ام برداشتم و به سمتش گرفتم وگفتم:

– حداقل بگویید چی صداتون کنم؟

خنده اش را تکرار کرد و گفت:

– امینی

او دور شد و رفته رفته در مه گم شد

www.nevisadl.com

آن روز و روزهای دیگه اتفاقی پیش نیامد و همه چیز به نوعی عادی به نظر می رسید استاد عظیمی کوچکترین اشاره ای به اتفاقات اخیر نکرد و سد راهم نمی شد حتی کمتر جواب سوالات را از من می پرسید و به نمرات درسیم کاری نداشت.

فروردین با تمام اتفاقاتش به پایان رسید و آرام آرام ماجرا تاریک شد. من، یلدا و بهنوش روز به روز به هم نزدیک تر و پر تلاش تر می شدیم اما در آن مدت هر چه می گشتم از او خبری نبود در واقع اصلا او را نمی دیدم.

فصل امتحانات نزدیک می شد تمام تمرکزها به روی درس ثابت می شد دیگر کمتر از عظیمی می ترسیدم و در ساعات کلاسیش دچار دلهره و نگرانی نمی شدم .

آخرین ساعت از روز دوشنبه را با او کلاس داشتم و منتظر برگه های امتحانی که هفته قبل گرفته بود؛ او با دست پر از برگه های امتحان وارد کلاس شد بعد از اتمام درس درست زمانی که فقط چند دقیقه به پایان ساعت کلاس مانده بود برگه ها را بین دانشجویان توزیع کرد لحظه ای که برگه ام را به دستم داد نگاه تیزی کرد و از کنارم گذشت. خوش بختانه نمره امتحانم عالی بود اما گوشه برگه با خط زیبایی نوشته بود:

– زیبای خوش شانس هنوز فراموشت نکردم

رنگ از رخم پرید آب دهانم را به زحمت پایین فرستادم عرق سردی تمام وجودم را گرفت سنگینی نگاهش را حس می کردم اما جرات سر بلند کردن نداشم چشمانم را بستم و برگه را درون کیفم گذاشتم، با اتمام کلاسم خداحافظی سردی از بهنوش و یلدا کردم.

حال خوشی نداشتم رنگم به وضوح پریده بود بدنم سست و کرخت شد از دانشگاه خارج شدم و با گفتن مسیرم تاکسی را متوقف کردم سوار ماشین شدم. فکرم از هجوم اتفاقات پر شد باز استقامتم را از دست دادم و ترس وجودم را گرفت در افکارم عرق بودم که راننده گفت:

– اتفاقی افتاده؟

به سمت صدای آشنا سر بلند کردم بار دیگر از دیدنش متعجب شدم او ادامه داد:

– غرق فکری چرا موقع سوار ماشین شدن آن قدر نسبت به اطرافت بی توجه هستی تو خیلی سهل انگار.....

– لطفا بس کنید

– اتفاقی افتاده؟؟!!

برگه امتحان را از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم عینک دودی خوش فرمش را از چشم برداشت و در حین رانندگی به برگه و نوشته نگاه کرد؛ خنده ای کرد و گفت:

– عجب نمره ای تو خوب درس می خونی

کلافه گفتم:

– نمره مهم نیست چه کار باید بکنم؟

– این برگه پیش من می مونه و تا اون کاری نکرده هیچ کاری نمی شود کرد

www.nevisadl.com

– می شه بگید اون قرار چه کار کنه؟ هنوز کاری نکرده تمام وجود منو با ترس و وحشت یکی می کنه اگر دست به کاری بزند....

– آیه یس نخوانید لطفا! شاید فقط قصد دارد شما را بترسونه و بیشتر از این کاری نکنه یا شاید هنوز دنبال من می گرده تا از سر راه برداشته شوم

– می شه بس کنید! من بعد از پایان امتحاناتم به تهران بر می گردم و دیگه ادامه تحصیل نمی دهم راستش اصلا طاقت تحمل عظیمی را ندارم

با قدرت پا روی ترمز گذاشت و من به سمت جلو کشیده شدم کلافه گفتم:

– شما عادت به این مدل ترمز گرفتن دارید؟

– شما چی همیشه عادت به عقب کشیدن دارید؟ فرار راه حل مشکلتون نیست

– من میترسم

– یک بار گفتم به من اعتماد کنید من مواظبتون هستم

عصبی فریاد کشیدم:

– شما کی هستید؟ دانشجو؟ راننده؟ پلیس؟ یا فرشته نجات؟

– می خواهم کمکت کنم همان طور که در این یک سال مواظبت بودم

– نمی خواهم نمی تونم، من... من..... نیازی به کمک شما ندارم نمی توانم حیثیت و آبرویم را فدای کارگاه بازی شما کنم

www.nevisadl.com

سکوت کرد سرم را به صندلی تکیه دادم عینکش را دوباره به چشم زد و حواسش را به رانندگی داد با خود گفتم:

– در این یک سال مواظبم بوده صاف نشستم و پرسیدم:

– گفتید در این یک سال مواظبم بودید؟

در جواب کمی تعلل کرد و گفت:

– ساده و بی تجربه

ناخواسته گفتم:

– کی از شما خواسته بود مثل سایه دنبالم باشید؟ شما یا خیلی بیکارید یا خیلی....

با رسیدن به مقصد ترمز کرد از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی وارد خانه شدم حال خودم را نمی دانستم عصبی و ترسیده بودم؛ از طرفی هم می دانستم که می توانم به او اعتماد کنم و نمی خواستم عقب بکشم و آن همه زحمت را نادیده بگیرم و از طرفی دیگر نمی دانستم در ذهن عظیمی چه می گذرد واقعا می ترسیدم، درسم آن قدر ارزش نداشت که حیثیت و آبرویم ارزش داشت. خاله متعجب نگاهم کرد و گفت:

– نمی خوای بیای تو؟

سعی کردم خودم را عادی بگیرم به رویش لبخندی اجباری زدم و گفتم:

– چرا میام

از دالان گذشتم پله ها را پایین آمدم و تا خواستم از کنارش بگذرم بازویم را گرفت و مجبورم کرد به عقب برگردم متعجب از رفتارش رو به رویش قرار گرفتم خیره به چشمانم نگاه کرد وگفت:

– درسته مادرت نیستم و شاید حق خیلی سوال جواب ها رو نداشته باشم اما به عنوان یک دوست و یا همراز یا هر چی که دوست داری اسمش را بگذاری می خواهم بدانم چی شده؛ چند مدته اون یلدای همیشگی نیستی بدون طفره رفتن تعریف کن بگو چی شده

– خاله جون این حرفا چیه حجم درسام.....

– ببین دخترم این راهی رو که تو داری می ری من خیلی وقته رفتم برای من دروغ سر هم نکن درس، حجم زیاد، خستگیو این مدل حرفا منو گول نمی زنه اصل اتفاق پیش افتاده رو بگو

روی اولین پله نشستم نمی دونستم چی براش توضیح بدم کمی فکر کردم و گفتم:

–راستش با استادم درگیر شدم

– چرا؟ علت درگیریتون چی بوده؟

دردمندانه نگاهش کردم و گفتم:

– اون..... اون از..... من..... خواسته که....

وحشت زده گفت:

– فهمیدم در جوابش چی گفتی؟

– من..... بهش سیلی زدم....

– کارت عالی بوده

– اما موضوع همین جا ختم نمی شه منو تهدید به انتقام کرد

– و تو ترسیدی؟

– نباید بترسم

– چرا ترس که داره اما چاره هم داره

– راستش تصمیم گرفتم درسم رو ول کنم

با تعجب گفت:

– به نظرت راه درستیه؟

– نمی دونم خاله ولی می ترسم خیلی زیاد می ترسم اون... اون آدم سالمی نیست خطرناکه

– شاید راه دومی هم باشه

– نمی دونم خاله

– برو یه دوش بگیر و کمی استراحت کن بیشتر فکر کن و بهترین تصمیم رو بگیر

سرم را به علامت تائید تکان دادم بلند شد تا به اتاقم بروم که میان راه صدایم زد به طرفش چرخیدم، گفت:

www.nevisadl.com

– شاید تو فرشته نجات خیلی از دانشجویان دیگر باشی تو، شاید تنها باشی ولی عاقل و قوی هستی بهترین تصمیم رو بگیر

لبخند اجباری همراه با دردمندی زدم و وارد اتاقم شدم، ساعت زیادی را فکر کردم امتحانات پایان سال نزدیک بود بهتر دیدم به درس هایم رسیدگی کنم من که مجبور بودم آن درس ها را تمام کنم پس بهتر دیدم کمتر به حرف های بی سر و ته عظیمی اهمیت دهم. بعد از اتمام امتحاناتم به تهران برمی گردم شاید سه ماه دوری از درس و دانشگاه، شر عظیمی را از سرم رفع کند و همه چیز فیصله پیدا کند؛ سرم را با درس و کتاب گرم کردم و کمتر به عظیمی فکر کردم.

بعد از آن یادآوری دیگر اثری از تهدیدش ندیدم، احتمال دادم حدس راننده درست باشد او فقط می خواست گاهی ذهنم را به هم بریزد و در وجودم ترس بیندازد پس با آرامش بیشتر و اهمیت کمتر به همراه بهنوش و یلدا به شدت سرگرم دوره کردن دروس شدیم گاهی بیشتر وقتم را در دانشگاه با جمعی از بچه ها و یا گاهی انفرادی در اتاقم مشغول خواندن می شدم و فقط آرزو داشتم هر چه زودتر این دوماه لعنتی هم تمام شود و به تهران و آغوش خانواده ام برگردم.

اواخر اردیبهشت ماه بود طبق معمول دور هم جمع بودیم و مشغول دوره کردن درس ریاضی، دو ساعتی از اتمام کلاس هایمان گذشته بود و ما تمام آن دو ساعت را در دانشگاه مانده بودیم بچه ها یکی یکی جدا شدند تا جایی که فقط من و بهنوش و یلدا ماندیم هر سه خسته به صندلی تکیه دادیم؛ یلدا با خستگی گفت:

– فکر کنم برای امروز کافی باشه من واقعا خسته شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

– آره من هم خسته شدم امیدوارم این چند ماه هم هر چه زودتر تموم بشه سال خسته کننده ای بود

بهنوش لبخندی زد و گفت:

– با یک جشن چند ساعته چطورید؟ فکر کنم برای تغییر روحیه هر سه یمان خوب باشه

با تعجب گفتم:

– در این موقعیت!! که هر لحظه اش برای ما حکم طلا رو داره؟

بهنوش: یلدا تو رتبه اولی در ضمن فقط چند ساعت!

یلدا: همان چند ساعت برایمان ....

بهنوش: ای بابا!! نگفتم هر روز چند ساعت، فقط یک روز چند ساعت

پرسیدم: مناسبت این جشن چی هست؟

تاکید بر حرفم کردم و گفتم:

–مکانش کجاست؟

انگار منظورم را فهمید شرمگین شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

– نگران نباش جای امنی هست

یلدا: مگه قرار بود نا امن باشه؟

بهنوش با هراس گفت:

– نه این چه حرفیه روز پنج شنبه تولدمه فقط چند ساعت استراحت اعصاب هست این وسط یک شمع هم خاموش می شود

از داخل کیفش دو کاغذ بیرون کشید یکی را به من و دیگری را به یلدا داد و گفت:

– این هم کارت دعوت شما

یلدا: چه نوع اشخاصی در جشن هستند؟

بهنوش کمی ترید کرد و گفت:

– این جشنو پدر و مادرم تدارک دیدند تازه دو روزه که به شیراز آمدند فکر نمی کنم بیشتر از سی نفر باشند یک جشن کوچک ساده هست

یلدا: قول نمی دهم اما تا جایی که بتوانم سعیمو می کنم

بهنوش شاکی شد و گفت:

– ای بابا حداقل یک ساعت بیاید و زود برید نمی خوام وقتتون رو زیاد بگیرم شما بهترین دوستان من هستید

رو به من کرد وگفت: لطفا بیا یلدا

نسبت به رفتن کمی تردید داشتم اما حس کردم با بودن پدر و مادرش تهدیدی برایم به وجود نمی آید.

چون سکوتم را دید گفت:

– قول بده که می آیی

در نگاهش التماس موج می زد دلم نیامد ناراحتش کنم و قول دادم که حتما به جشن می روم از آن ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم خاله را در جریان دعوت بهنوش گذاشتم و از او کسب اجازه کردم خاله با روی گشاده تائید کرد وگفت:

– برای تغییر روحیه ات واقعا مناسب هست بهتره که بری ولی مواظب باش و تا دیر وقت نمان

تشکر کردم و اضافه کردم فقط یکی دو ساعت طول می کشد.

به روز پنج شنبه دو روز مانده بود یلدا از آمدن به جشن سر باز زد و من هر چه علتش را خواستم او جواب قانع کننده ای نداد اما احساس کردم رفتارش غیر عادی هست البته او دختر ناز پرورده و حساسی بود بیشتر اصرار نکردم و انتخاب را به عهده ی خودش گذاشتم .

روز چهارشنبه با عظیمی کلاس داشتیم خوش بختانه هیچ مشکلی پیش نیامد و او خیلی عادی و خون سرد رفتار کرد.

پنج شنبه به خاله یادآوری کردم که به جشن می روم؛ بعد از اتمام کلاسم در خیابان چرخی زدم و هدیه ای مناسب تهیه کردم به خانه برگشتم دوش گرفتم موهایم را مرتب کردم و روغن فراوانی به آن زدم تا درخشنده و براق شود؛ ساعت حدود ۶ بود که سارافون بلند مشکیم را که تا مچ پایم را می پوشاند و آسینش حلقه ای شکل و ساده ای داشت را به تن کردم شنل مشکی براقم که از خود پارچه لباس بود روی دوشم انداختم و گره ای شل به آن زدم آرایش کمی کردم و با اولین ماشین به آدرسی

که بهنوش داده بود رفتم. ساختمان خانه، نمای زیبایی داشت بزرگی خانه متعجبم کرد سالنی که پدر و مادر بهنوش در آن جشن به پا کردند بیش از حد زیبا و بزرگ بود ساختمانی ویلایی کاملا مجلل و زیبا؛ از بزرگی باغ که بگذریم کف سالن پوشیده از سرامیک های سفید با رگ های طلایی بود، سالن ورودی دایره شکل بود که دو گوشه سالن نرده های مارپیچی هلال شکلی وجود داشت که امتداش طبقه دوم بود نرده به رنگ طلایی و رگ های سفید که برعکس سرامیک های کف بود. سالن بالا را به راحتی می شد دید که پر از اتاق های کنار هم بود و چند بالکن بزرگ که به شکل منظمی بین چند اتاق فاصله می انداخت جلوتر که رفتم چند پله باریک بلند بود که سالن دایره شکل را از سالن مربعی شکل جدا می کرد که در این سالن از مهمان پذیرایی می شد؛ لحظه ورودم جمعیت زیادی در سالن حضور نداشت آخر سالن میز و صندلی های دایره شکلی گذاشته بودند که تعدادش زیاد نبود در کل برای سی نفر مهمان جای بسیار بزرگی بود روی یکی از صندلی های سالن نشستم و به انتظار بهنوش، به مهمان ها چشم دوختم رفته رفته به تعداد مهمان ها اضاف می شد که برعکس آن چه بهنوش گفته بود اغلب دختر و پسرهای جوان بودند که به صورت دو نفری و یا بیشتر وارد سالن می شدند لباس پوشیدنشان که تقریبا نیمه برهنه بودند و آن آرایش های بسیار غلیظ مناسب یک جشن تولد ساده کوچک نبود. طولی نکشید که سالن پر از پسر و دخترهای رنگارنگ شد همه آمدند، اما خبری از بهنوش نبود و عجیب این که فقط من کادو آورده بودم. جشن به پارتی بیشتر شبیه بود تا یک تولد ساده؛ از جو سالن خسته شدم صدای موزیک تند بلند تمام فضای سالن را پر کرد بود نزدیک به یک ساعت بود که به انتظار نشسته بودم و آن مدت را به دیدن رقص های

عجیب مهمان ها سرگرم شدم از تنها نشستن خسته شدم کادو را روی میز گذاشتم و به قصد خارج شدن از جایم بلند شدم که چهره ی به آرایش نشسته بهنوش سد راهم شد با حالتی دست پاچه و سردرگم و ترسی آشکار که می کوشید پنهانش کند گفت:

– خوش آمدی؛ ببخش که مدت زیادی تنها بودی مشکلی پیش آمده بود که باید حل می شد

از دیدنش خوشحال شدم و گفتم:

– داشتم از دیدنت نا امید می شدم

به میز اشاره کردم وگفتم:

– ناقابل هست کادویت را روی میز گذاشتم و اسمم را رویش نوشتم که اگر احیانا موفق به دیدنت نشدم بدانی که زیر قولم نزدم و آمدم

با تعجب گفت: کادو!؟ کادو برای چی؟!

– خب برای تبریک تولدت!

– اهان! بله ممنونم لطف کردی حالا بیا بشین تا پایان جشن خیلی مانده

– نه اگه اجازه بدی من باید برم این جشن از سی نفر خیلی بیشتر شد و به آن سادگی که می گفتی نیست و بعید می دانم پدر و مادرت در این جا حضور داشته باشند و تو به جای خوشحال بودن خیلی مضطرب و نگرانی بهتر می دونم که جشنو ترک کنم

– نه یلدا این چه حرفیه تو باید با خانواده ام آشنا بشی من خیلی از تو تعریف کردم کمی صبر کن با آن ها که آشنا شدی بعد برو بالا

به اجبار نشستم کادویش را برداشت و گفت:

– لطفا تحمل کن برمی گردم

از کارهایش سر در نمی آوردم خیلی نگران بود دست هایش به وضوح می لرزید حالت عادی نداشت تصمیم گرفتم مدت کمی به انتظار بمانم و در صورت نیامدنش بی خداحافظی سالن را ترک کنم.

جام های نوشیدنی در دست دختران و پسران مرتب خالی و پر می شد دود ناشی از کشیدن سیگار فضای خفه ای را به وجود آورده بود و بوی تندی در سالن پیچیده بود تنفس برایم سخت شد و احساس خفگی کردم به دنبال فضای باز از روی صندلی بلند شدم و از پله ها بالا رفتم وارد بالکن شدم و رو به تراس ایستادم هوای تمیز و خالی از دود را به ریه هایم فرستادم چند نفس عمیق کشیدم و به تماشای زیبایی های باغ ایستادم مدتی در همان جا ماندم وبهتر دیدم بدون خداحافظی جشن را ترک کنم دیگر نمی توانستم آن فضای آلوده را تحمل کنم به طرف در برگشتم که دستی جلوی دهانم را گرفت و به فاصله یک چشم برهم زدن مرا به گوشه دیوار چسباند وحشت زده چشم باز کردم که قامت بلند امینی بار دیگر جلویم نمایان شد متعجب از کارش گفتم:

– زده به سرت این چه کاریه! منو.....

انگشت اشاره اش را روی بینیم گذاشت و وادار به سکوتم کرد عصبی اما آرام گفتم:

– این جا چه می کنید! خدای من مثل این که در طالعم نوشته شده هر کجا هستم شما هم باید باشید

– خیر خانم زیبا! در سادگی شما نوشته شده که مثل یک بچه کوچک احتیاج به مراقبت دارید

– گفته بودم که نیازی به کمکتان ندارم، در ضمن این بار شما اشتباه کردید من به جشن تولد دوستم بهنوش آمدم که فکر نمی کنم شما دعوت داشته باشید!

– برعکس این جا همه دعوت هستن جز شما! شما به دام بهنوش و استاد عظیمی افتادید این همان نقشه ای بود که منتظرش بودید همان شرافت و حیثیتی هست که از به باد رفتنش می ترسیدید

با شنیدن حرف هایش چشمم سیاهی رفت و تعادلم را از دست دادم خواستم روی زانوهایم سقوط کنم که دستان قدرتمندش مانع از سقوطم شد دردمندانه گفتم:

– من که با بهنوش رفاقت صمیمانه ای دارم من به او بدی نکردم که او برایم چنین نقشه بکشد

– بهتره آروم باشید نمی توانم زیاد توضیح دهم فقط گوش کن خیلی عادی به سالن برگردید و در فرصتی مناسب از جشن و این ویلای لعنتی خارج شوید یادتون باشه خیلی عادی و بدون ترس و وحشت؛ تو رو خدا نگذار کسی متوجه این حال پریشان و این رنگ پریده تان بشود خون سرد و آرام، متوجه شدید! من کاملا مواظبت هستم، چند نفس عمیق بکش و آرام و عادی برگرد باشه؟

سرم را به علامت تائید تکان دادم شنلم را مرتب کردم نگاه مایوسم را به چهره اش دوختم و لرزان از پله ها پایین رفتم اصلا فکرش را نمی کردم بهنوش هم جزئی از نقشه عظیمی باشد مگر من با او دشمنی داشتم و یا بدی در حقشم کردم چقدر ساده و زود باور هستم چقدر راحت به او اعتماد کردم او هم گرگیست در لباس میش....

در این افکار بودم که محض رسیدنم به سالن، پسری جوان با حالتی غیر عادی در حالی که سیگاری کنج لبش داشت با خنده ای محزون به ستم آمد با یک حرکت سریع شلنم را از دور گردنم باز کرد و به گوشه ای پرت کرد دستش را دور کمرم گرفت و وسط سالن شروع به رقصیدن کرد هرچه تلاش کردم نتوانستم خودم را نجات دهم دستانش را محکم دور کمر قفل کرده بود و توان حرکت نداشتم بغض کردم چشمانم از اشک پر شد مرتب می چرخید و من را هم مجبور به چرخیدن می کرد با هر چرخشش حالم منقلب می شد؛ دود ناشی از سیگار بد بویش هم که مرتب به سمت صورتم می فرستاد حالت تهوع را بیشتر می کرد از چرخیدن مرتبش و رقص نامنظمش سر گیجه گرفتم اگر میان دستانش اسیر نبودم حتما نقش زمین می شدم؛ خوش بختانه موزیک حالت آرامی به خود گرفت و به ساز موزیک رقصش را آرام کرد با حرکت آرامش مجبور به آرام رقصیدن شدم و هم چنان صورتم با دود سیگارش یکی می شد تحمل بوی تند بدن و دهانش برایم غیر ممکن شد حالش به حد عجیبی خراب و گیج بود اختیار حرکاتش دست خودش نبود و من را به اوج عصبانیت کشاند دستم را روی صورتم گذاشتم به حد وحشتناکی سرم منگ و گیج شد داشتم تعادلم را از دست می دادم تهوع ام لحظه به لحظه بیشتر می شد خواستم به صورتش سیلی

بزنم که او دستم را گرفت و من را از بند او نجات داد در گوش پسر چیزی گفت که او مستانه خندید و به طبقه بالا رفت.

به همان حالت، با او شروع به رقصیدن کردم سرش را به گوشم نزدیک کرد وگفت:

– من به شما چه گفتم؟ ازت خواستم عادی رفتار کنی!

سرم را بلند کردم به چشمان مشکیش نگاه کردم و دردمندانه گفتم:

– داشتم خفه می شدم حالت عادی نداشت؛ لطفا بنشینیم سرگیجه و تهوع دارم

محتاط گفت: صبور باشید مجبورید تا پایان موزیک تحمل کنید

لبخندی زد و گفت:

– فکر کنم خیلی بهتر از او باشم حداقل تعادل دارم

– این بار من تعادل ندارم

– چیز مهمی نیست رفته رفته بهتر می شوید علتش دود سیگار هست نوعی گیاه در آن استفاده شده که منگ و بی حالتان می کند

سکوت کردم و هم پایش رقصیدم، واقعا زیبا می رقصید و آرامش خاصی در حرکاتش بود؛ پیشانیم را روی شانه اش گذاشتم و چشانم را بستم بوی خوش عطرش، شانه های مطمئن و مردانه اش و حضور همیشه به موقعش آرامم می کرد از این که او درکنارم بود احساس خوبی داشتم و حتی از این که با او می رقصیدم احساس آرامش می کردم به راحتی می توانستم صدای تپش قلبش را بشنوم و حتی نفس های آرامش

را شمارش کنم دوست داشتم در آن شرایط موزیک طولانی تر شود اما خیلی زود موزیک عوض شد و ریتم سریعی گرفت با کمک او روی صندلی نشستم آرام گفت:

– کمی تحمل کن تا برایت آب بیاورم

و در کمترین زمان سالن را ترک کن

با رفتن امینی سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم سعی کردم بهنوش را پیدا کنم و اگر او را می دیدم بی شک سیلی محکمی به صورتش می زدم اما هر چه گشتم او را ندیدم سرم را میان دستانم گرفتم که اندامی جلویم نمایان شد فکر کردم او هست سر بلند کردم اما با دیدن چهره ی عظیمی بند دلم پاره شد، وحشت زده شدم به حدی که بی اراده از روی صندلی بلند شدم بدنم شروع به لرزیدن کرد و تمام وجودم از ترس به حرارت سوزانی نشست، با خنده زهر آلودش سر تا پایم را برانداز کرد چند قدم عقب رفتم که با زور بازویش که به شانه هایم فشار می آورد مجبور به نشستن به روی صندلیم کرد و خودش صندلی رو به رویم را کنار کشید و مقابلم نشست دستش را زیر چانه اش قرار داد و به من که هم چنان در وحشت و تعجب بودم نگاه می کرد نیش خندی زد و گفت:

– چقدر زیبا و خواستنی شدی! جالب نیست ما باز هم به هم رسیدیم؛ گفته بودم فراموشت نمی کنم عزیزم! راستی این جا را دوست داری؟ این جا آغاز همان بازی هست که خودت شروع کردی!

موزیک بار دیگر ریتمش آرام شد صورتش را به گوشم نزدیک کرد وگفت:

– تو خیلی زیبا می رقصی و اندام زیبایی داری احساس می کنم عاشقت شدم

و بلند بلند خندید قالب تهی کرده بودم لرزش بدنم قابل کنترل نبود دوست داشتم گریه کنم و التماسش کنم تا دست از سرم بردارد اما غرورم اجازه نمی داد.

خنده اش عصبیم کرد با صدای پر هراسی گفتم:

– تو یک.....

انگشت اشاره اش را نزدیک آورد و در حین حرکتش به چپ و راست نوچ نوچی کرد و گفت:

– باز که شجاع شدی! بهتره با استادت درست صحبت کنی

چهره ای جدی گرفت و گفت:

– چطور به خودت اجازه دادی که با من مبارزه کنی در حالی که می دانستی مثل موش زیر پایم له می شوی! تو آن قدر بیچاره ای که غیر از خودت کسی را نمی بینی حالم از چهره ی..... بهم می خوره

سرم که پایین بود را به راست چرخاندم خنده ای کرد و با دست چانه ام را محکم گرفت و به طرف خودش کشاند خیره به چشمانم گفت:

– احمق!! تو حتی قانون بازی را هم نمی دانی دیدی چقدر راحت تو را این جا کشاندم بهنوش را با یک تهدید حسابی مجبور کردم به این جا بکشاندت و یلدا را با یک زهر چشم کوچک از آمدن منصرف کردم؛ آخه اون با تو فرق می کرد حقش نبود که در بازی تو، او هم بازی کند و در تله من اسیر شود. بعید می دانستم بیایی! ولی آن قدرها هم عاقل نیستی

www.nevisadl.com

سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

– خوش آمدی و با خشونت چانه ام را رها کرد

عصبی گفتم: همیشه نقشه ها آن طور که می خواهی پیش نمی رود

– تو اولین کسی نبودی که به دامم افتادی ولی خب، سرسخت ترین بودی که آن هم لطف خودش را داشت

– من هنوز به دام تو نیفتادم و هرگز هم نخواهم افتاد

بلند بلند خندید وگفت:

– احمق به خودت نگاه کن و من را ببین!! تو در یک وجبی من نشسته ای آن هم تنها؛ به تو قول می دهم به زودی مهمان همیشگی جشن هایم خواهی شد، به کی یا چی امید داری ابله!

– خدا!! به او امید دارم و برات متاسفم که تو فراموشش کردی او نمی.....

حرفم را با ابروها ی گره کرده و صدای نسبتا بلندش که در میان موزیک با ریتم تندش گم می شد و فقط به گوش من می رسید قطع کرد وگفت:

– اینجا فقط من هستم به من التماس کن! با خدا چه کار داری، او هم در این شرایط دستش بسته هست فقط از من بخواه! دستش را زیر موهایم کرد و با فشاری شدید فریاد کشید التماس کن زود باش

دستم را با قدرت به دستش کوبیدم و گفتم:

– به من دست نزن .....

ابروهایش را بالا برد و گفت:

– خیلی عالی بود! تو خیلی جسوری، ولی بهتره زور بازویت را نگه داری بی شک به آن نیاز پیدا می کنی

خنده ای شیطانی کرد و از روی صندلی بلند شد با چشم دور شدنش را دنبال کردم با فاصله زیادی کنار دو مرد جوان رفت و گرم صحبت شد از غیب شدن بی موقع راننده تعجب کردم و حدس زدم عظیمی او را شناسائی کرده و حتما جایی اسیر و زندانی شده؛ تمام تار و پود بدنم در حال باز شدن بود چنان خود را تنها حس کردم که فقط به مرگ فکر می کردم عظیمی من را با انگشت نشانه کرد و آن دو به علامت درک مطلب سرشان را تکان دادند آن ها به طرفم قدم برداشتند و من احساس خطر و وحشت کردم می دانستم اگر دستشان به من بخورد رهایی از دستشان غیرممکن است و این برایم گران تمام خواهد شد فقط یه کلمه را چند بار زمزمه کردم؛ فرار!!

کفش پاشنه بلندم را به آرامی در آوردم گوشه لباسم را بالا گرفتم و درست زمانی که کاملا به من نزدیک شدند جام پر شده از نوشیدنی را به صورت یک نفرشان پاشیدم، آن یکی را هم با تمام قدرتم حل دادم که نقش زمین شد و در بهترین فرصت تا جایی که توان داشتم دویدم مهمان ها را یکی یکی کنار زدم و از در ورودی سالن گذشتم، در محوط باغ کسی نبود در هم که برای ورود و عبور مهمان ها باز بود؛ با تمام سرعتم بیرون دویدم با دیدن خیابان کمی دلگرم شدم لحظه ای پشت سرم را نگاه کردم با دیدن آن ها باز بنای دویدن گذاشتم خیابان خلوت و هوا کاملا تاریک بود هر از چند گاهی ماشینی با سرعت رد می شد و عبور مردم کم بود خودم را تنها

دیدم و نمی دانستم تا کجا باید بدوم چند کوچه و خیابان را گذشتم که آن ها هم چنان پا به پایم می دویدند سعی کردم به سرعتم اضافه کنم راهم را کج کردم و به خیابان دیگری پا گذاشتم هم چنان می دویدم بار دیگر پشت سرم را نگاه کردم اثری از آن ها نبود اما باز دویدم؛ مقابلم چند کوچه بود کوچه اول را رد کردم اما موقع گذر از کوچه دوم غافل گیرانه، یکی از آن ها دستش را دور کمرم و بعد دهنم را با قدرت گرفت و به طرف خود کشاند با تمام قدرتم سعی می کردم خودم را از دست آن ها نجات دهم دست و پا می زدم و با مشت به سر و سینه اش زدم هر چی بیشتر سعی می کردم رهایی بی فایده بود گریه کاری از پیش نبرد و تا توانستند مرا به آخر کوچه کشاندند اما هنوز اول کوچه را می دیدم دعا می کردم کسی متوجه ام شود و نجاتم دهد اما کوچه ساکت بود به آخر خط رسیدم فنا و نابود شدن خود را دیدم دیگر امیدی نداشتم چنان دهانم را محکم گرفته بود که احساس خفگی کردم هنوز چشمم به روشنایی خیابان بود و وجودم پر از تمنا و التماس! از درون جیغ می کشیدم به امیدی که کسی صدایم را بشنود اما کوچه تاریک بود و ما هرگز دیده نمی شدیم. در همان حین آن دو نفر در حالی که سرگردان دنبالم می گشتند از کنار کوچه گذشتند؛ بی اراده همراه با تعجب! آرام شدم؛ دستش را از روی دهانم برداشت با یک حرکت من را به طرف خودش چرخاند و گفت:

– دختر تو چقدر سر سختی تقریبا خرد شدم تا توانستم کنترلت کنم! هنوز از کسی آن قدر مشت و لگد نخوردم

قلبا خوشحال شدم و گفتم:

– شما زنده اید؟!

– مگه قرار بود بمیرم!؟

– اسیر اون نامرد نشدی؟!

– خیلی منو دست کم گرفتی

تمام آن یک سال را مدیون حضور به موقعش بودم؛ بی اراده و از خستگی زیاد همان جا روی زانوهایم نشستم و با گریه تمام عقده های آن چند ساعت را خالی کردم. بازویم را گرفت و از زمین بلندم کرد هر دو به طرف ماشین رفتیم داخل ماشین چشمانم را روی هم گذاشتم و به آن چند ساعت پر خطر فکر کردم ذهنم پر از باید نباید شده بود درست نمی دانستم به چه فکر کنم کجا را اشتباه کردم و بعد از این سرنوشتم چه می شد، باید با عظیمی چه کار می کردم و چطور تمامش کنم...

در افکارم عرق بودم شانه ام را تکان داد وگفت:

– یلدا... یلدا....

چشم گشودم به طرفشم چرخیدم...

– بله

– ترسیدم خیلی صدات کردم خوبی؟

– ببخشید متوجه نشدم

– مجبوریم بقیه راه رو پیاده بریم احتمال داره با دیر کردنت به انتظارت نشسته باشن می دونی که خیلی وقته با این خانواده رفت و آمدی ندارم نمی خوام منو.....

– بله متوجه هستم ولی کوچه تاریک هست و من با این لباس...

گوشه لبش به خنده باز شد و گفت:

– نترسید نیمی از راه را همراهیتون می کنم

– نمی دونم چطور باید از لطف شما تشکر کنم در واقع هیچ کلمه ی مناسبی پیدا نمی کنم که جایگزین محبت شما باشد و بتواند لطف شما رو جبران کند تا همیشه مدیونتان هستم و هرگز فراموشتان نمی کنم

دستم را گرفت و اولین قدم را برداشت و گفت:

– نیازی به تشکر نیست و ممنونم که فراموشم نمی کنی

به آرامی قدم زد با او هم قدم شدم به آسمان نگاه کرد مسیر نگاهش را دنبال کردم قرص ماه کامل و درست وسط آسمان بود درخشندگی زیبایش با سکوت کوچه و طنین خوش صدای جوی آب، شبی سخت ولی زیبا را رقم می زد لحظه ای کنار جوی آب به درختی تکیه کرد به زلالی آب خیره شد و گفت:

– شب سختی بود

عاجزانه گفتم: و خسته کننده

نگاهش را از اب گرفت به صورتم زل زد ،زیبا اما غریب . نگاهش قلبم را لرزاند نسیم ملایمی وزید که موها ولباسم را به رقص انداخت باز حرگت کرد و من به دنبالش. ناخواسته گفتم:

نفرت و تنفر چیزی نیست که با چهره شما جور باشد.

بار دیگر نگاهم کرد وباز قلبم لرزید بی پرده گفت: عاشق شدی؟

چی؟!

تا حالا عاشق شدی ؟

راستش من فقط درس میخونم و همین برام مهم هست و فکر نمیکنم عشق چیز جالبی باشه .

چرا جالب نیست تو که تا حالا عاشق نشدی .

به قول معروف اگه نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم. عشق فقط اسمش قشنگه ولی در واقعیتخیلی زشته. پر از بی قراری و دردسر و انتظار هست پر از اشک و درد و خون دل خوردن، وای اگر اینمیان جفا و بی وفایی هم شکل بگیرد وای به روزگار اون عاشق که تنها و سردگم می شود در کل باید از عشق حذر کرد.

موافق نیستم خیلی بی انصافانه جلوه اش میدهی .

پس عاشق هستی .

نه اما دیدن نون گندم برایم آن طور که شما دیدید خشن زشت نبود ما عشق های زیبا هم داشتیم هم در اطرافمان هم در تاریخ حکایتها. پس اگر کسی عاشق شد تکلیفش چیست؟

اگر منظورتان لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاد هست که همه نا فرجام بودند و بامرگ طرفین تمام شده . بهنظرم اگر کسی عاشق شد یا پای عواقبش بماند یا با یک سفر دراز مدت فراموش کند .

اما یادشان قشنگ هست. و وفایشان درس دهنده برای فرار از عاشقی سالها سفر هم بی فایدست.

یعنی عاشق شویم وناکام بمیریم که یادمان برای ایندگان زنده بماند و زیبا جلو داده شویم یا داستانی شیرین برای ایندگان باشیم خب نمیشه عاشق نبوده زنده ماند و زندگی کرد .

میشه عاشق بوده، عاشق ماند،عاشق زندگی کرد،و عاشقانه مرد بدون ناکامی و نا فرجامی روزی شما هم عاشق خواهید شد پس از عشق حذر نکنید .

پس چرا متنفرید ؟

شنلم را دور گردنم انداخت و در حین گره زدن آن گفت: عهد کردم.

که متنفر باشید؟

به چشمانم خیر نگاه کرد وگفت: که نبازم ،که نبخشم؟

چه کسی را نبخشید ؟

لبخندی زد چهره اش به غم نشست از جواب طفره رفت وگفت: به قول شاعر حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هر گز نتوانم. در ضمن اتفاق و خبری خوش در انتظارتون هست شب را آسوده بخوابید.

رفتنش را تا ته کوچه تماشا کردم . چقدر مرموز بود بقیه راه که چندان طولانی نبود پیاده طی کردم و برایم سوال شد چرا او از رو به رو شدن با اشخاص این خانه که

البته فقط در حال حاضر خاله ساکنش بود انقدر هراس داشت. جلوی در خانه خاله را منتظر دیدم حدس او درست بود خیلی خوب خاله را میشناخت خاله با دیدنم در آغوشم کشید و گفت:

نگرانت شدم چقدر دیر کردی

لبخنی زدم وگفتم: ضیافتی به پا بود، پراز هیجان کاش بودید می دیدید

خنده رو گفت: خب پس شکر خدا انگار بهت خوش گذشته

اره خاله خون خیلی زیاد.

خودم سرم را به علامت تاسف تکان دادم . خاله تا جلوی در اتاق بدرقه ام کرد شب بخیر گفت و خواست به اتاقش برود که گفتم: خاله جان

بله، به سمتم برگشت .

گفتم: سوالی چند روزه ذهنم را درگیر کرده .

بپرس دخترم بدونم جواب میدهم.

پسرتون دوست نزدیکی هم داشت که رابطه اش با شما هم خوب باشه.

بله دوتا از دوستاش مثل پسر خودم بودند ودر زمان تحصیلش مرتب اینجا بودند چطور؟؟!!

بعد از ناپدید شدن پسرتان از آنها سراغش را نگرفتید؟

چرا صد درصد اما یا واقعا نمیدانستد یا تظاهر به ندانستن کردند .چیزی شده یلدا؟

www.nevisadl.com

نه فقط برایم سوال شده بود ببخشید فکرتان را به هم ریختم شب بخیر

نه دختر من خوبم شب تو هم بخیر.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

پس او یکی از دوستان نزدیک پسر خاله صفورا بود. بعد از تعویض لباسم در بستر دراز کشیدم مجال فکر کردن در خود ندیدم و به سرعت به خواب رفتم. صبح اولین روز هفته را با اتفاق جالبی شروع کرد با احتیاط از خانه خارج شدم مرتب مواظب اطرافم بودم و احساس میکردم کسی ازپشت مواظبم هست یا در تعقیبم. با رسیدن به سر خیابان سریع ماشین گرفتم و به دانشگاه رفتم با بودن یک مراقب همیشه در صحنه خیالم تا حد زیادی راحت بود واین را هم به خوبی دانستم که عظیمی کسی نیست که به این سادگی از کسی بگذرد اما دیگر راهی بود که رفته بودم وبه قول خودش مبارزه ای بود که شروع شده بود ولی این میان انصاف نبود که دیگران را طعمه کند تا من را اسیر کند به نظرم خیلی بزدل می امد .

صدای اژیر ماشین پلیس من را از افکارم بیرون کشید به ماشین ها نگاه کرد م ومسیرشان را دنبال کردم ومتعجب شدم وقتی هر دو وارد دانشگاه شدن به قدم هایم سرعت بخشیدم و وارد دانشگاه شدم دانشجویان به دو دسته تقسیم شده بودن و صف نا منظمی تشکیل داده بودن که ماشین های پلیس بین انها قرار گرفته بود از جلوی در سالن تا اخر در خروجی دانشگاه ادامه داشت از میان جمعیت گذشتم و با هر سختی بود خودم را به ماشین پلیس رساندم بعد از مدتی نه چندان طولانی اول آن دو پسری که دنبالم کرده بودند بعد بهنوش ودر آخر عظیمی در حالی که به

دستشان دستبند بود از سالن دانشگاه خارج شدن که در اطرافشان چند پلیس محافظ همراهیشان میکردند بهنوش به محض دیدنم گفت:

یلدا منو ببخش من تاوان سکوتم را پس دادم اون من ومجبور کرد تهدید کرد من و ببخش ...

با فشار دست پلیس که به سرش وارد شد داخل ماشین رفت به عظیمی پوزخند تحقییر امیزی که نشان از پیروزی هم داشت زدم وگفتم:

یک بازنده همیشه بازنده هست حتی اگر یک لشکر پشت خود داشته باشد.

توخیلی زیرکی ولی بازی تمام نشده .

با فشار دست پلیس او هم مجبور به سوار شدن شد از شادی در پوست خود نمیگنجیدم آن طرف صف درست روبه رویم امینی را دیدم که همچنان چشم به من دوخته بود می دانستم کمک او من را از این دردسر رها کرد لبخندی از سر رضایت وسپاس زدم.به لطف او از ان درجه حقارتی که عظیمی برایم دست و پا کرده بود به بالاترین درجه عزت و احترام رسیدم .

سال سخت وپر هیاهو بالاخره به پایان رسید امتحانات رهنوز به اعلام نتایج چند روزی وقت داشتم خاله را بی حوصله وکلافه می دیدم در اشپزخانه مشغول درست کردن غذای ظهر بود کنارش ایستادم نگاه گذرایی کرد وباز مشغول هم زدن شد لبخند زدم و گفتم:

تا چشم روی هم بگذارید تمام میشود ومن بر میگردم.

سکوت کرد گفتم:

خاله بامن بیا تهران بیا باور کنید سفرحال هوایتان را عوض میکند دوری از شما برای من هم سخت هست.

نگران من نباش تمام امید من به تماس های پسرم ونامه های دخترم هست این هم دلخوشی من در اینجاست ناراحت من نباش من عادت به تنهای دارم

دوست ندارم شما را ناراحت ببینم

یلدا جان چشم به راه بو دن خیلی سخته اینو من بهتر از هر کسی میدونم وحس کردم پدر و مادرت و چشم به راه نذار و زودتر برگرد . ویادت نره حتما با من تماس بگیر

ولی خاله جون شما هم.....

گفتم نگران من نباش

خاله را بوسیدم و گفتم:

هرگز محبتهای شما رو فراموش نمیکنم

علارغم اصرا زیادم نتوانستم خاله را با خود به تهران ببرم بی نوا امید داشت که در نبودم پسر وعروسش به او سر بزنند و او بتواند انها را متقاعد کند که پیش او بمانند. خوشبختانه نتایج امتحانم عالی بود لحظه ای که خواستم از دفتر مدیریت خارج شوم آقای فهیمی صدایم کرد به داخل برگشتم مقابلش ایستادم و او گفت:

من یک عذر خواهی به شما بدهکارم بابت .....

باتکان سرحرفش را قطع کردم

شما هیچ اشتباهی مرتکب نشدید در واقع کار درست را شما انجام دادید لطفا آن موضوع را فراموشکنید .

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

امیدوارم همیشه موفق باشی دانشگاه ما به چنین دانشجویانی افتخار میکند از اینکه منو بخشیدی ممنونم.

از او تشکر کردم واز دفتر مدیرخارج شدم دوست داشتم بار دیگر امینی رابببینم و بعد از تشکر و قدر دانی از او خدا حافظی هم کرده باشم در محیط دانشگاه که هر چه باچشم جستجو کردم نبود امید داشتم هنگام سوار شدن در تاکسی او را ببینم که آن هم نا امید شد. از چند روز قبل بلیط تهران را تهیه کرده بودم و روز سفرم همان روز و چند ساعت دیگر بود ،دوست نداشتم بدون تشکر وخداحافظی از شیراز خارج شوم متاسفانه نتوانستم امینی را پیدا کنم . چمدان کوچکم را در دست گرفتن و از اتاقم خارج شدم خاله را صدا کردم با دیدن چمدانم چهره ی متاثری به خود گرفت و گفت:

به این زودی

خاله جان کاش شما هم می امدید

از پله ها پایین امد وسط حیاط من را در آغوش گرفت وبه آرامی گریه کرد بوسه به گونه اش زدم و کفتم:

خاله جان لطفا گریه نکنید اینطوری نمیتونم به راحتی برگردم.

دست خودم نیست تحمل دوریت سخته.

باور کنید در یک چشم بر هم زدن میگذره، من هم طاقت دوری شما رو ندارم.

آره عزیزم حق با تو هست.

کاش با من می آمدید.

تصمیم دارم این عید را من به تهران بیام و مهمان شما باشم.

باعث افتخار من و خانواده ام هست .

کنار در بار دیگر در اغوشم کشید و باز بوسیدمش و از اوخداحافظی کردم خاله کاسه اب را پشت سرم خالی کرد وتا خم کوچه با نگاهش بدرقه ام کرد او درست می گفت ما هر دو به هم عادت کرده بودم چرا که تا از خم کوچه گذشتم احساس دلتنگی کردم کوچه را پشت سر گذاشتم وتمام خاطرات ان یک سال را بار دیگر در ذهنم مرور کردم جلو خیابان چشمم به ماشین امینی افتاد به طرفش رفتم و چون در ماشین حضور نداشت به در ماشین تکیه دادم و با چشم اطراف را جستجو کردم از پشت سر صدایش را شنیدم که گفت:

به تهران برمی گردید؟

به طرف صدا سر چرخواندم متعجب نگاهم می کرد

بله عازم تهران هستم

فکر میکردم بیشتر می مانید

بیشتر از این ده ماه

حق دارید حسابی دلتنگ شدید می رسانمتان

سوار ماشین شدم و او حرکت کرد صمیمانه گفتم:

به اندازه تمام عمرم مدیونتان هستم کمک یا لطف فرق چندانی نمیکند اما هرگز نمیتوتنم دینم را به شما ادا کنم و به جبران تمام محبتهایتان فقط میتوانیم تشکر کنم البته امیدوارم روزی برسد که من هم بتوانم کمک یا لطفی یه شما بکنم.

نیاز به تشکر نیست دینی به گردنتان نیست که منتظر جبرانش باشید همه وظیفه بود.

وظیفه تعارف هست خودتان هم میدانید که اگر نبودید .....

لطفا بس کنید سخنانتان بیشتر خجالت زدام میکند.

با تعجب به سمتش نگاه کردم وگفتم: چرا

سال اول از شما به خوبی پذیرای نشد وقتی یادم به وضعیت روحیتون در هنگام اتفاقات میفته واقعا متاسف میشم.

این حرفا چیه همه جای دنیا ادم خوب بد پیدا میشه مهم محبت افرادی چون شما هست که خوشبختانه شامل حال من شد.

امیدوارم سال آیند ه رو بهتر شروع کنید.

قطعا همینطور خواهد شد . باید تبریک ویژه ای به شما گفت.

بابت چی؟

فارق التحصیلی تان واقعا جای تبریک داره.

ممنونم رشته سختی هست اما با نمراتی که شما داشتید به راحتی دراین رشته موفق می شوید.

خدای من رشته شما هم فیزیک بوده؟

هر کمکی که بتوانم و بخواهید با کمال میل در خدمتم.

ممنون به اندازه کافی کمک کردید کاش نوبت من هم برسد.

شما هم در این یک سال کمک زیادی به من کردید.

خنده ای کردم و گفتم:

من که در آن همه دردسر کمکی ندیدم کاش حداقل توانسته بودم نظرتان را در مورد تنفر عوض کرده بودم

نگاهش را به سمتم چرخاند و گفت کسی چه میداند شاید اگر تلاشت را بیشتر کنی موفق بشوی.

نفوذ به عقاید شما سخت هست.

نیشخندی زد و آرام گفت: عوض کردی.

با اینکه حرفش را شنیدم اما بهتر دیدم نشنیده بگیرم به ترمینال رسیدیم ومن باید بقیه راه را با اتوبوس سفر میکردم لحظه پیاده شدن از ماشینش گفتم:

باز هم ممنونم.

امیدوارم باز هم شما را ببینم.

فکر میکنم اهل همین شهر باشید خوشحال میشوم باز هم زیارتتان کنم

وداع همیشه سوزناک هست ومن از آن متنفرم.

وقتی باید متنفر باشید که مطمئن باشید آخرین دیدار هست .

راننده اتوبوس چند بار از مسافران تهران در خواست کرد که وارد اتوبوس شوند ساکم را برداشتم به سمتش رفتم مستقیم به من نگاه کرد ،چرا با هر نگاهش دلم میلرزید او واقعا زیبایی بود دستم را به سمتش دراز کردم او هم متقابلا دستش را دراز کرد و به نشان پایان دیدار با او خدا حافظی کردم بار دیگر راننده از مسافران خواست که سوار ماشین شوند عجولانه به راننده اتوبوس نگاه کردم خواستم باسرعت عمل بیشتری سوار اتوبوس شوم که دستم را کشید ناخواسته به طرفش چرخیدم با نگاهی غمگین اما پر از حرف گفت:

قول دادی فراموشم نکنی یادت هست.

بله اگر هم بخوام نمیتونم فراموشتون کنم.

به امید دیدار سفر خوش. لبخندم را به صورتش پاشیدم وگفت:م به امید دیدار. و از او جدا شد اتوبوس در جاده شروع به حرکت کرد دل در دلم نبود شوق دیدار پدر و مادرم لحظه ای رهایم نمیکرد. تمام وجودم پر از تمنای وجودشان بود چقدر راه

برایم طولانی تر شده بود بهتر دیدم چشم بر هم بگذارم. تا تحمل زمان آسانتر شود.

بالاخره به تهران رسیدم چقدر دلم تنگ شده بود هوای آلوده تهران را به ریه هایم فرستادم با اولین ماشین به مسیر دلخواه رسیدم زنگ خانه را زدم تمام وجودم در هیجان میسوخت با دیدن مادرم درآغوش گرمش قرار گرفتم به پهنای صورتم اشک ریختم و تمام خستگی آن یک سال را به فراموش سپردم نوازشهای دست پدرم روی موهایم قلبم را آرام میکرد و آغوش امنش برایم یک دنیا بزرگ بود. پدر گوشم را فشار داد وگفت: تو باز سلام یادت رفت.

خندیدم ونگاهی از سر عشق به او که همچنان خنده به لب بود کردم سرم را به سینه اش فشردم واو آرام موهایم را نوازش کرد .چقدر دلپذیر بود آغوش گرم خانواده ام و محبتهای خالصانه مادرم و اغوش پر عطوفت پدرم عطر خوش، جودشان را با ولع و حرص به مشامم فرستادم از دیدنشان سیر نمی شدم و مثل بچه ای شیطون هر لحظه در آغوششان بودم احساس امنیت و سرزندگی میکردم یک آرامش مطلق شهر خودم، خانه خودم ،حیاط با صفا و سرسبز و اتاق دنج راحتم حضور گرم پدر ومادرم آخ که چقدر دلتنگ بودم.

به حیاط خانه رفتم هنوز همان طراوت و سرسبزی را داشت روی تاب ساده ای که به کمک پدر بسته بودم نشستم و به خاطرات قبل از سفرم به شیراز فکر کردم ای کاش آن سه ماه سه سال طول میکشید چطور دوری انها را دوباره تحمل کنم هنوز تا فارق التحصیلیم خیلی زمان مانده بود اما بهترین حسنش این بود که دیگه از عظیمی و خطرات احتمالیش خبری نبود.

به یاد خاله افتادم وقولی که داده بودم به اتاق برگشتم وشماره خانه خاله را گرفتم بعد از سلام واحوالپرسی گرمی که با هم داشتیم از تنهایش سوال کردم واینکه خیلی دلم برایش تنگ شده و جایش واقعا خالی است تشکر زیادی کرد وگفت که نگران تنهائی اش نباشم چون پسرش قول داده زمان بیشتری برای دیدنش بگذارد خیالم کمی راحت شد وبهتر می توانستم از تعطیلاتم استفاده کنم.

با دیدن مریم و شوهرش جیغ کوتاهی کشیدم و او را درآغوش گرفتم بهترین خبر وقتی بود که متوجه شدم به زودی خاله میشوم .از پدر و مادر خواستم اگر برای مریم مشکلی وجود نمی اید مدتی را به سفر برویم که خوشبختانه مورد قبول واقع شد و ما یک ماه اول تابستان را به بهترین شکل ممکن آن هم در شمال کشور گذراندیم جادهای شمال وطراوت و سرسبزیش به روح خسته ام جان می داد و آرامشی مطلق به من هدیه می کرد به چندین شهر زیبای شمال سفر کردیم وتمام ان یک ماه را در بهترین شرایط گذراندم دریای زیبای خزر آسمان گاهی ابریش و مغازهای منحصر به فردش ارامم میکرد از همه مهمتر و زیبا تر طلوع و غروب خورشید در کنار ساحل زیبایش و صدای ارامش بخش دریا بود البته چند بار در طول سفر مریم حالش به هم میخورد که کمی نگرانمان می کرد گرچه از عوارض بارداریش بود.یک ماه سفر مان به سرعت به پایان رسید. شاد وخوشحال و بانیروی تازه به تهران برگشتیم وفقط دو ماه مانده بود.

در طول این مدت نتوانستم با خاله تماس پیدا کنم پس تماس را بر قرار کردم و با توضیح مفصل از او عذر خواهی کردم فقط دوماه دیگر تا پایان تعطیلاتم بیشتر نمانده بود که دوست داشتم به بهترین شکل بگذرانم تصمیم گرفتم به کلاس

خیاطی و برای ارامش جسمیم ورزش را انتخاب کردم و بین کلاس هایم مروری بر درسهای سال گذشته داشتم مرتب به همراه پدر و مادرم به پیک نیک می رفتیم وتا توانستم از کنار انها بودن لذت بردم متاسفانه دو هفته به پایان تعطیلاتم زمان داشتم که دایی پدرم که در شهر زندگی می کردند بر اثر حمله قلبی در گذشت و مادر پدرم مجبور بودن برای شرکت در مراسم به ورامین سفر کنند.

بر خلاف اسرار زیادم پدر و مادرم اجازه ندادن که همراهیشان کنم و نخواستن آغاز دانشگاه را با روحیه خراب شروع کنم . با فکر جدا شدن از آنها غمی بزرگ بر دلم نشست احساس میکردم برای جدا شدن از آنها هنوز خیلی زود هست اگر قدرت داشتم زمان را به عقب و لحظه را نگه می داشتم تا بتوانم فقط مدت بیشتری در کنار انها باشم اما چه حیف که روزها بدون اهمیت به من واحساسم می گذشتند.

اخرین شب اقامتم در تهران غمی بزرگ بر دلم نشست آن شب هرچه کردم نتوانستم بخوابم فکر جدا شدن از آنها کلافه ام کرده بود به قول معروف هر چه از عزیزانت دور باشی بیشتر قدر آنها را میدانی دقیقا همین حال را داشتم سال قبل انقدر برای دانشگاه رفتن اصرار داشتم . اما امسال چقدر آرزو می کردم دیرتر روزها وشبها بگذرند آن هم از شانسم بود که مجبور بودم دوهفته زودتر به شیراز برگردم. هر چه کردم نتوانستم بخوابم پاورچین به سمت حیاط رفتم زیر درخت بید مجنون که علاقه زیادی به ان داشتم نشستم وبه نور ضعیف ماه خیره شدم یادم به کودکیم افتاد چقدر با مریم درحیاط بازی میکردیم. چقدر به خاطر عروسکهایمان دعوا کردیم و مادر چه صبورانه ما را به آرامش و دوستی دعوت میکرد. دلم برای تمام قصه های شیرینی که مادر، در حال که ما سر روی زانوهایش میگذاشتیم واو

موهایم را نوازش می کرد وما به خوابی آرام می رفتیم تنگ شده بود دلم گرفت اشک در چشمانم حلقه زد و آرام آرام به روی گونه هایم سر خورد.

فکر میکردم خیلی قوی هستی .

به طرف مادرم برگشتم؛ شما هم نخوابیدید؟

دلیلش تو نیستی .

خندیدم و او اشکهایم را پاک کرد ادامه داد:

گمان نمیکردم انقدر لوس و به قول معروف بچه ننه بار امده باشی فکر میکردم مقاوم و شکیبا تری.

خب فکرتون درست بوده.

ولی این اشکها چیز دیگه ای میگه.

دلتنگی کجا و مقاوم در برابر مشکلات زندگی کجا با هم خیلی فرق دارن

صبوری در مقابل دلتنگی هم خوش قدرت هست .

خودتان آنقدر قدرت دارید.

مکثی کرد و بعد با خنده ای مهربان گفت: دوست دارم تو مقاوم باشی .

به قول دانشمند بزرگ(دانته) اشک نریختم پس به سختی یک سنگ پرورش یافتم. نمیخوام در مقابل احساسم تا این حد مغرور باشم .

به آسمان پر ستاره نگاه کرد این بار او اشکهایش سرازیر شد و من آنها را از روی گونه اش پاک کردم. لبخندی زد وگفت:

دوریت برام سخته یلدا اما خب خدا به بندش قدرت تحمل داده پارسال خیلی برام سخت گذشت شاید امسال بهتر بتونم تحمل کنم .

با خنده گفتم: نکنه میخواید بدون من مسافرت برید .

من بدون تو جای نمیرم اما مسافر دارین.

با تعجب گفتم: مسافر؟؟!!

لبخندی زد چانه ام را با دستش تکان داد وگفت: اره خاله کوچولو .

ذوق زده گفتم: پس قرار اون کوچلو جای منو بگیره .

نه عزیزم هرکس جای خودشو در قلب من داره فقط او جای دیگر در قلبم باز میکنه .

به حالت شوخی گفتم: پس احتمال فراموش شدنم بالاست اخه شما از همین حالا اون رو بیشتر از من دوست دارید .

با انگشت اشاره فشاری به پیشانیم داد وگفت: حسود خانم اینطور نیست .

خوشحالم حضورش به موقع بود .

غمگین گفت: کاش بودی و بزرگ شدنش را میدیدی .

اره حق با شماست، هنوز به دیدن شما عادت نکردم که باید ترکتون کنم .

نگاه پر خنده ای کرد و گفت: حالا چرا غمبرک گرفتی مگه قراره دیگه همدیگه رو نبینیم . اصلا دوست ندارم اینطوری حرف بزنی تا عید حسابی درس بخون اون موقعه بچه مریم فقط دو ماه داره می تونی حسابی اونو ببینی حالا هم بهتره بریم هم من خوابم میاد هم تو از اتوبوس جامیمونی سفره چندین ساله که نمیری شش ماه نگذشته که برمیگردی از اون طرف هم سه ماه بعد دوباره همین جایی.

مقابلم ایستاد با لبخندی مهربان و بوسه ای گرم دستم را گرفت هر دو با هم به سالن و از انجا با اتاقهایمان رفتیم هرچه کردم نتوانستم بخوابم فکرم حسابی مشغول بود تا نیمه شب فقط فکر کردم از بی نتیجه ماندن فکرهایم خسته شدم و چشمان سنگین شد . استراحت چند ساعته ام با صدای گرم پدر به اتمام رسید بالبخند مهربان گفت:

چقدر می خوابی باید رفع زحمت کنی.

خنده غمیگنی کردم و از تخت جدا شدم بهاتاقم نگاه کردم و تمام زوایایی خانه را از نظر گذراندم چمدانم را برداشتم کنار مادرم نشستم چای شیرین و لقلمه ای که برایم گرفته بود را به دستم داد وگفت این چه قیافه ای هست که به خودت گرفتی بچه شدی زودباش تا از بقیه جا نماندی.

چاره ای نبود خنده ای تصنعی کردم وبا زحمت چند لقمه از نان را به دهانم گذاشتم و با زور چای پایین فرستادم به اتفاق پدر و مادرم سوار ماشین شدم وحرکت کردیم لحظه جدای از انها هر دورا تنگ در آغوش گرفتم و از پله ها ی اتوبوس بالا رفتم نزدیک اولین پنجره نشستم دستم را بیرون بردم و دستان هر دویشان را گرفتم

هرچه کردم نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم اتوبوس روشن شد وراننده خواست که اماده حرکت شویم. اولین گازی که راننده به ماشین داد دستم از دست انها جدا شد و با دومین گاز از انها جدا شدم.

چند ساعت اول را به جاده چشم دوختم اما به علت خستگی و کم خوابی شب گذشته پلکم سنگین شد و به خواب رفتم . هنوز هوا روشن بود که به شیراز رسیدم با خارج شدن از اتوبوس یادم به اخرین دیدارم با او افتاد تعجب کردم بین تاکسی ها دنبال ماشین او میگشتم دلم می خواست او رامی دیدم تمام لحظه های که در طول سال او را دیده بودم از ذهنم گذشت .و در آخر لحظه ای که خواست فراموشش نکنم سعی کردم بار دیگر چهره ی مردانه اش را در ذهنم به تصویر بکشم چه حال غریبی داشتم دیدنش برایم آرزو شد به خود نهیب زدم و از خودم شرم کردم اما این احساس موقت بود من واقعا دوست داشتم او را ببینم چرا که مرتب در اطرافم به دنبالش میگشتم دوست نداشتم این حس را داشته باشم ومرتب سعی میکردم خوم را بی اعتنا نشان دهم اما تمام هواسم به اطرافم بود و در آخرخسته از جستجوی بی ثمر به اولین ماشین مسیرم را گفتم .

به احتمال زیاد خاله حسابی جا میخورد چراکه بدون اطلاع قبلی عازم شدم چون دوست داشتم عکس العملش را ببینم وارد کوچه شدم بوی خوش پاییز، کوچه قدیمی را پر کرده بود سرمای لذت بخشی پوستم را لمس می کرد که سرمست می شدم به سراسر کوچه نگاه کردم در چوبیه خانه خاله را دوست داشتم و از دیدن ان با تمام کهنه بودنش لذت می بردم. در نیمه باز بود به احتمال زیاد خاله هنگام خروج کوتاه مدتش در را برای برگشتش باز گذاشته بود ذوقی عجیب داشتم وحس

شیطنتم گل کرد وارد خانه شدم و در را همانطور نیمه باز گذاشتم وارد دالان بلند خانه شدم خانه ساکت بود از گوشه دالان به حیاط نگاهی انداختم هیچ کس خانه نبود چون بساط چایش به راه نبود و در اتاق رابسته دیدم . نگاه گذرای به حیاط کردم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود بوی عطر نارنج و میوهای خوش طعم درختان و آن همه سرسبزی وهوای پاک شیراز چرخی وسط حیاط زدم که درست پشت درخت نارنج روی صندلی که زیر درخت یاس گذاشته بودم متوجه شخصی شدم کهروی آن نشسته بود. متوجه ام شد از روی صندلی بلند شد وچند قدم جلو آمد خدای من نه؟؟!!

دقیقتر نگاهش کرد باورش برایم سخت بود هر جایی توقع دیدنش را داشتم غیر از این یک جا او هم از دیدنم تعجب کرده بود چرا که قدرت قدم برداشتن نداشت وفقط خیره نگاهم میکرد مانده بودم چه بگویم یعنی واقعا خودش بود با تردید گفتم: شما!! اینجا !!

با صدای مرتعشی گفت: چقدر زود برگشتید.

پس اشتباه نمیبینم این شما هستید!! خدای من تا کی باید به خاطر حضور غیر عادی شما متعجب شوم .

خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و سکوت کرد سردرگم و حیرت زده دستی به موهایم کشیدم وگفتم:

تا جای که یادم می اید گفته بودید دوست ندارید با اشخاص این خانه برخوردی داشته باشید. خدای من !خدای من بودن شما فقط یک معنی دارد برگشت دائمی

پسر ، خاله صفورا و آشتی کردن او .انهم با دوست و رفیق و آشنا ومخصوصا مادرش خاله گفته بود که پسرشان دوست خیلی نزدیکی داشته پس این تابستان حسابی سر گرم بودند و در کنار پسر و عروسشان حسابی خوش گذرانده اند .

بریده بریده گفت: هنو.....ز تا شر.....وع ..کلاسها.... دو هفته ....مانده.

بی توجه به حالش گفتم: منو بگو انقدر نگرانشان بودم نگو سرشان حسابی شلوغ بوده .

باز با زحمت لب باز کرد و گفت: شما چرا برگشتید.

وباز گفتم: پس خاله کو؟ کجا رفتن؟ پس عروسشون کو؟ چرا شما تنها هستید ؟پس پسرشون کجا هستن ؟

با تعجب پرسید عروسشون؟!

آره خب ، پسر با معرفت و مادر دوست خاله را عرض میکنم دوستتون دیگه.

من.....من .....خداااایا.....من ....که امدم کسی نبود.

کسی نبود!!؟؟ پس شما با کی وارد خانه شدید ؟؟!....

من.....من.....تنها .....امدم

تنها!!چطور وارد خانه شدید !!!!مگه با آقا پارسا نبودید؟ خاله کجاست نکنه اتفاقی براشون افتاده.

نه .حالشون خوبه...گوش کنید .....راستش .. ...فقط .....

در خانه به صدا درامد هر دو به طرف در سر برگرداندیم .

گفتمڈ اهان خاله هست آمد .

خودم را پشت در رساندم تا غافلگیرش کنم اما پستچی بود نامه را به دستم داد و بعد از امضا دفترش به طرف او برگشتم. رنگ به صورت نداشت مثل کچ سفید و عصبی به نظر میرسید خنده ای کردم و گفتم:

خاله نبود پستچی بود حتما نامه دخترشان هست

عصبی و با صدای لرزان گفت: دخترش یعن...ی...

اره دیگه.

نامه را برگرداندم تا اطمینان حاصل کنم بلند خواندم فرستنده سارا امینی. با خواندن اسم فرستنده و فامیل امینی چشمم به روی نام فامیلیش خشک ماند شاید ده بار کلمه امینی را زمزمه کردم. قدرت سر بلند کردن نداشتم هجوم سوالات به مغزم فشار می اورد تمام وجودم یک پارچه می لرزید به زحمت سر بلند کردم خودش را چون مردگان روی صندلی انداخت وچند بار گفت:

متاسفم واقعا متاسفم.

ارنجش را روی زانویش گذاشت و سرش را بین دستانش قرار داد. مسخ شده و متعجب نگاهش می کردم آنچه فهمیدم برایم قابل هضم نبود نمی توانستم باور کنم او به من دروغ گفته باشد سردرگم به روی اولین پله نشستم وبه نام خانوادگی

روی پاکت خیره شدم آنقدر تعجب کرده بودم که قدرت سوال کردن نداشتم فقط با خودم گفتم او پارسا امینی هست همان پسر بی انصاف خاله صفورا .

با آمدن خاله سعی کردم به خود مسلط شوم خاله با دیدنم ذوق زده شد و محکم در آغوشم گرفت و گفت: فکر نمیکردم به این زودی برگردی

لبخندی اجباری زدم و گفتم: دایی پدرم فوت کردند پدر صلاح ندانستن در مراسمهاشون شرکت کنم وچون محل سکونتشان در ورامین بود از من خواستن به شیراز برگردم.

خوب کردی دخترم به امینی اشاره کرد وگفت باپسرم آشنا شدی .

با شنیدن جمله اش چشمانم را روی هم گذاشتم چقدر دوست داشتم آن حرف دروغ باشد . خاله با نگرانی گفت: حالت خوبه یلدا؟

چشمانم راباز کردم ، نگاهم به چشمان غمگینش افتاد مسیر نگاهم را تغییر دادم وگفتم: بله خاله جان من خوبم.

پوزخندی زدم و گفتم:چشمتان روشن خاله جان بالاخره چشم انتظاریتون تموم شد خیلی وقته با ایشون آشنا شدم.

باتعجب گفت: یعنی شما از قبل همدیگرو میشناختید .

منظورم اینه که چند ساعتی میشه که با ایشون به طور مفصل اشنا شدم اما هنوز همسرشان را ندیدم .

وحشت زده نگاهم کرد و بعد به مادرش خیره شد خاله نیم نگاهی به او کرد و گفت: تنها آمده و قول داده دیگه ترکم نکنه .

خوبه بازهم چشمتان روشن خوشحالم که حس مادر دوستی بالاخره در وجودشون بیدار شد.

من در مورد پسرم اشتباه کردم در آن مدت او در شرایط بدی بوده .

بگذریم خاله جان راستی ناقابله.

در ساکم را باز کرد و هدیه ای که از مسافرت شمال برایش تهیه کرده بودم تقدیمش کردم . از هدیه ام خوشحال شد وحسابی تشکر کرد . خسته وعصبی بودم. تحمل سنگینی نگاه امینی را نداشتم ساکم را از روی زمین برداشتم رو به خاله کردم وگفتم:

خاله جان اگر اجازه می دهید کمی استراحت کنم از صبح خیلی زود عازم شدم شب قبل هم خواب خوبی نداشتم خسته هستم .

لبخندی زد وگفت: حق با هست اما شامت را بخور بعد بخواب.

ممنون میلی ندارم با اجازه.

بدون حتی نیم نگاهی به او وارد اتاقم شدم هوا کاملا تاریک شده بود بدون روشن کردم چراغ اتاق داخل شدم گوشه ای نشستم و فقط فکر کردم سوالات گوناگونی در ذهنم طرح می شد. چرا دروغ گفته بود؟ چرا از من خواست حرفی در موردش نزنم؟ او که به خاله سر میزد پس چرا گفت رابطه ای نداره؟ او که از خانم ها متنفر

بود پس طور ازدواج کرده؟ پس چرا بدون همسرش برگشته؟ پس ان همه کمک وحضور غیر عادیش اتفاقی نبوده و اخبارها را از خاله می گرفته. او که قبل از ازدواجش دانشجو بوده پس چرا تازه امسال فارق التحصیل شد؟ اینطور که خاله گفت قصد ماندن داشت پس من دیگه نمی تونم در این اتاق بمونم بهتر تا قبل از اینکه اتاقش را بخواهد فکر چاره باشم. دیگه نمیتونم اینجا بمونم طاقت دیدن او را ندارم نمی توانم قبول کنم که هر دو در یک خانه زندگی کنیم و از همه مهم تر خاله هم دیگه به من نیازی نداره.چند ضربه به در خورد و بعد از ان صدای خاله را شنیدم حوصله جواب دادن نداشتم اما ناگزیر در جواب خاله که فکر کرد خواب هستم گفتم: نه خاله جان بیدارم.

در اتاق را باز کرد و گفت: پس چرا چراغ اتاقت خاموش مونده.

و خودش چراغ را روشن کرد با سینی محتوی شام کنارم نشست وگفت: چرا تو تاریکی و اینطوری تنها نشستی دوست داشتم برای شام کنارم بودی.

معذرت میخوام خاله ولی واقعا خسته هستم.

میدونم پس بهتره شامت رو بخوری وبعد استراحت کنی خوشحالم که برگشتی.

ممنون من به خاطر شما برگشتم فکر نمی کردم آقا پارسا برگشته باشن وحتی قصد ماندن داشته باشن .

لطفا سخت نگیر یلدا جون با هزار التماس قبول کرده یادته خودتم میگفتی اصرار کن تا برگرده خب اون برگشت.

باور کنید قلبا بر اتون خوشحالم.

ممنون عزیزم شامتو بخور و راحت بخواب.

با لبخندی به لب از اتاقم خارج شد با اینکه میلی به غذا نداشتم برای ناراحت نشدن او مقداری خوردم وتصمیم گرفتم از فردا به دنبال خانه ای دیگر بگردم وتا پیدا نشدن خانه به خاله حرفی نزنم. فردا صبح همان طور که تصمیم گرفته بودم به دنبال خانه گشتم بدون خبر قبلی از خانه خارج شدم بهتر دیدم اول حوالی همان محله را بگردم خانه ای میخواستم که عاری از وجود مرد باشد تا احساس امنیت وراحتی بیشتری داشته باشم با نا امید شدنم به محله های دیگر سر زدم بهتر دیدم که کل روز را بگردم تا هم زودتر به نتیجه برسم و هم با او روبه رو نشوم شب با شامی مختصر در حالی که هیچ کاری از پیش نبرده بودم به خانه برگشتم خوشبختانه کسی در حیاط نبود پاورچین به اتاقم رفتم هنوز تعویض لباس نکرده بودم که خاله وارد اتاقم شد سلام دادم به حالتی دلخور و ناراحت گفت:

معلومه کجایی. از صبح که رفتی حالا برگشتی فکر نکردی نگران میشم .

معذرت میخوام خاله جان فکر نمیکردم کارم تا این وقت طول بکشه .

تو باید ازقبل خبر میدادی یاحد اقل زمانی که کارت طول کشید تماس میگرفتی.

سرم را پایین انداختم و گفتم: حق با شما هست متاسفم .

حالا کارتو انجام دادی .

نه به طور کامل فردا هم باید برم .

چه کاریه که دو روز وقت میبره .

مقداری خرده خرید و کارها شخصی.

شام خوردی .

بله ممنون زحمت نکشید.

بهتره فردا تنها نباشی به پارسا میگم همراهیت کنه .

دستپاچه گفتم: نه،نه،نه خاله جان خیلی ممنون نیازی نیست ایشون رو به زحمت بندازید خودم از پسش بر میام چندتا خرید جزئی هست .

اما تنها وقت زیادی میبره.

سعی میکنم فردا تمامش کنم اینطوری راحتر هستم .

باشه هر جور مایلی پس مواظب خودت باش اگه کارت طول کشید و یا مشکل پیدا کردی حتما تماس بگیر .

چشم خاله بازم عذر میخوام و ممنونم واقعا نمیخواستم نگرانتون کنم .

ولی این کارو کردی یلدا جان خودت که می دونی به اندازه سارا و پارسا دوست دارم ونمیخوام اتفاقی برات بیفته.

لبخندی زدم وگفتم شما هم می دونید که به اندازه مادرم دوستتون دارم و براتون احترام قائل هستم ونمیخوام از من ناراحت باشید .

شب خوب بخوابی دختر مهربونم .

لبخندی زدم و با شب بخیری بدرقه اش کردم. روز دوم را هم به همان صورت به دنبال خانه گشتم اتاقهای زیادی را دیدم اما هر کدام به نحوی مشکل داشت اکثر انها مرد در خانه داشتن که با معیار من جور نبود آنهای هم که چنین مشکلی نداشت یا کرایه اش زیاد بود ،یا صاحب خانه بد خلق بود یا انها با مجردی و جوانی من مشکل داشتن . بعد از جستجوی زیاد بالاخره اتاقی بزرک و عالی در مرکز شهر پیدا کردم از هر نظر عالی بود وصاحب خانه زنی جوان و تقریبا چهل ساله بود که برایم عالی بود با هم به توافق رسیدیم به نظرم جای دنج و ساکتی می آمد. به او گفتم که در همین هفته نقل مکان میکنم هنوز خدا حافظی نکرده بودم که شاید حدود ده ، دوازده بچه قد نیم قد باسر صدا به داخل خانه هجوم آوردند .با تعجب گفتم: این همه بچه .

خنده ای کرد و گفت: پنج تا از انها بچه های من هستند وبقیه مال همسایه.

ناراحت نباشید مدارس که شروع شود این ها هم از جنب جوش می افتند.

با ناراحتی گفتم: خانم از این همه بچه شاید فقط سه تا از انها مدرسه بروند .

نگران نباشید بچه های ساکتی هستن و قابل کنترل.

در همان حال چهارتا از آنها چنان از کنارمان گذشتن که برای لحظه ای تعادلمان به هم خورد وبرای جلوگیری از سقوط از دیوار کمک گرفتیم . زن فریادی بر سرشان کشید که هیچ کدام گوششان بدهکار نبود .سرم را به علامت تاسف تکان دادم و از خانه خارج شدم.

تازه متوجه شدم خانه خاله برایم بهترین مکان ممکن بود که دیگر نمونه ان را پیدا نمیکنم به رستوران رفتم و به قول معروف نهار سرپایی خوردم، با خاله تماس گرفتم و تا شب به دنبال خانه گشتم همه خانه ها مثل هم بودند و مشکلی مشابه هم . ان روز هم کاری از پیش نبردم شب به خانه برگشتم خانه در سکوت عمیقی بود بی سر صدا به آشپزخانه رفتم و نیمرویی درست کردم که باز خاله جلویم نمایان شد و گفت:

خسته نباشی.

سلام کوتاهی کردم که با خوش روی جواب شنیدم؛

کارت تمام شد.

نه هنوز پیدا نکردم.

چی پیدا نکردی؟

با دست پاچگی گفتم وسایلی رو که لازم دارم راستش دنبال جنس مرغوب هستم البته چیز خاصی نیست وسایل مورد نیازی درسی وچند دست لباس و این جور خرت وپرتها.

وا مگه در شهر بی آب علف گیر کردی که دو روزه داری میگردی هنوز پیدا نکردی یه نگاه به رنگ روت بنداز. اینطوری نمیشه فردا با پارسا به خرید میری اون میدونه جنس مرغوب کجا گیرت میاد.

آه نه خاله باور.....

نه نداره همین که گفتم.

اخه خاله من...

تا چند مدت پیش رو حرفم حرفی نمیزدی.

ساکت نگاهش کردم و نتوانستم اعتراض کنم ویا بهانه تراشی کنم . او که سکوتم را دید گف:ت اینطوری بهتره دخترم،

به اتاقش رفت دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم حالا با این مصیبت چکار کنم چطور از دستش خلاص شوم هنوز سردرگم بودم که چند ضربه به اتاقم خورد با نگرانی وبی حوصلگی گفتم بفرماید داخل خاله جان .

در باز شد و او میان چهار چوب ایستاد با دیدنش دست پاچه بلند شدم سلام کرد به سردی جوابدادم و گفتم: میشنوم.

نایلکسی که در دست داشت را کنار اتاقم گذاشت و گفت:

یه سری کتابهای سال دوم دانشگاه هست مال چند سال پیش هست ولی تمیز هستن و تغییری نکردن و یک سری جزوه که به طور حتم خیلی به دردتون میخوره و اینکه مادرم برای خرید فردا صبحت کردن هر کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.

نیشخندی زدم و گفتم:

کمک یا لطف با تنفر یا بی تنفر و حتما با کلی دروغ.

متعجب نگاهم کرد. خنده ای کردم و ادامه دادم:

شما همیشه منو شرمنده خودتون کردید با کمال میل کتابهای درسی شما رو قبول میکنم آدم بدهکار همیشه بدهکار می ماند من هم که بدهیم به شما زیاد هست اینم کنار بقیه و در ضمن فردا جای نمیرم خودتون بیشتر از این به زحمت نندازید.

آرام و صبور گفت:

تصمیم داشتم همه چیزو بگم اما خیلی غافلگیرانه برگشتی.

نیاز به گفتن نیست هر چه باید میفهمیدم فهمیدم

این بار با غرور و خودخواهی شانه بالا انداخت وگفت: قصد من دروغ گفتن به شما نبود من فقط خواستم کمک کرده باشم

بله ممنون از کمکتون و ان همه دینی که روی شانه هایم سنگینی میکنه.

شما دینی به من ندارید و یا اگر فکر میکنید که دارید آن را کامل و بی نقص ادا کردید.

متعجب گفتم: میشه بگید با کدام کارم؟

لبخند مغروری زد واز اتاق خارج شد متوجه حرفش نشدم عصبی به سمت کتابها رفتم و یکی از انهابیرون کشیدم و مرتب ورق زدم گوشه یکی از برگهای کتاب چشمم به متنی افتاد که با خط خوش نوشته شده بود:

من حاصل عمر خود ندارم جز غم

در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم

یک همدم با وفا ندارم جز درد

یک مونس نا مزد ندارم جر غم

کتاب را بستم تا حد زیادی به گذشته اش کنجکاو شدم چرا تا این حد نا امید و دلشکسته بود. صبح فردا بدون اطلاع به خاله قصد رفتن کردم با خودم گفتم در نهایت با یک عذر خواهی از او دلجوی میکنم وهمه چیز حل میشود پاورچین از دالان خانه گذشتم و به آرامی در را باز و به همان حال روی هم گذاشتم تا سر برگرداندم سلام و صبح بخیر گفت با ترسی اشکار نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: دیشب را تا صبح کشیک می دادی؟

برعکس راحت خوابیدم . من از پس کارام بر میام نیازی به شما نیست. من به دستو مادرم عمل می کنم مامور و معذور.

-جالبه تا حالا این حس مادر دوستی کجا بود .

از حرفم خوشش نیامد با دلخوری اشکار گفت:

- شما از من چی می دونید

-فقط می دونم قلب نداری، بی احساسی، سنگ دلی ،حالا هم دست از سرم بردارید می خوام تنها برم به شما احتیاجی ندارم.

چند قدم بر داشتم که دستش را سد راهم کرد و با دست دیگرش در جلو ماشین را باز کرد وگفت:

- بفرمایید میرسونمتون .

عصبی گفتم:

– کار من شخصی هست .

من دخالتی ندارم .

کلافه گفتم:

– بذار برم تنهایی راحت ترم.

–لطفا سوار شید هر جا خواستید می برمتون.

–ولی من باید....

دستش را با قدرت به سقف ماشین کوبید و گفت:

– سوارشید .

باعصبانیت سوار شدم و او در را بهم کوبید. در طول مسیر حرفی نزدم تا اینکه گفت:

– خب کجا برم .

با سردی گفتم:

– اطراف دانشگاه .

باتعجب گفت:

– اونجا که بوتیک لباس نیست.

–بوتیک نمیرم.

www.nevisadl.com

-پس اونجا چکار دارید؟

-قراربود دخالت نکنید.

دیگر حرفی نزد به حوالی دانشگاه رسیدیم چشمم به اولین مشاور املاکی که افتاد

از او خواستم توقف کند با کنجکاوی ایستاد از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم چند دقیقه بعد او هم وارد شد بی اهمیت به بودنش درخواستم را عنوان کردم با جواب منفی که شنیدم از انجا خارج شدم و داخل ماشین نشستم اون هم کنارم نشست برای لحظه ای نگاهم کرد تردید ونگرانی را در نگاهش احساس کردم به رو به رو خیره شد. مردد ماشین را روشن کرد اما هیچ حرکتی به آن نداد بی اهمیت به حال پریشانش گفتم:

- مشاور املاک بعدی لطفا

باردیگر نگاه مستقیمی کرد که بی اهمیت نشان دادم پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد نمی دانستم کجا می رود به اطرافم نگاهی کردم وگفتم:

- داری کجا میری؟

از خیابان اصلی خارج شد و مسیرش را به سمت جاده ای که دو طرفش دشت بزرگ و پرتگاه بلند ی داشت منحرف کرد این بار با عصبانیت گفتم:

- می خوام پیاده شم داری کجا میری؟

با قدرت به پدال ترمز ضربه زد ماشین با وضعیت بدی ایستاد. نگاه خشمگینش را به سمتم چرخاند وگفت:

– تو می خوای کجا بری؟ می خوای چکار کنی یلدا ؟

با همان عصبانیت گفتم:

– من دختر خاله شما نیستم اقای پارسا امینی

از ماشین پیاده شد و در را به شدت به هم کوبید کنار پرتگاه ایستاد نگاهی به اطراف انداخت ، من هم از ماشین پیدا شدم وگفتم:

– شما حق دخالت در زندگی منو ندارید می فهمید.

به طرفم برگشت وگفت:

– تو چت شده از کارهات سر در نمیارم از چی ناراحتی؟

با فریاد گفتم:

– تو حق نداشتی منو فریب بدی ، تو حق نداشتی به من دروغ بگی .

ابرو هایش را در هم گره کرد وگفت:

– فریب؟! نه .من دروغ گفتم درست. ولی فریبت ندادم فریاد زد من کی

هستم ، چی هستم ،چکارکردم . برای تو چه فرقی داره یلدا مگه غیر از اینکه تو یک دانشجو هستی وفقط آمدی که درس بخونی بگو با دروغ های من چیو از دست دادی هیچی یلدا پس چرا داری می جنگی شاید مشکل منم اینو می خوای

بگی .اره حق داری شوکه بشی بعد از یک سال و پشت سر گذاشتن اون همه اتفاق تازه بفهمی کی هستم ولی اون دروغ ها کاملا جنبه شخصی داشت من مجبور بودم ، مجبور بودم نه به تو بلکه به مادرم دروغ بگم .تو منو چقدر می شناسی از گذشته من چقدر می دونی ....

دربین حرفهایش فقط حقیقت را می شنیدم پس چرا دوست داشتم از زندگیش وگذشته اش بدانم؟ چرا از او فرار می کردم؟ اما در عین حال دوست داشتم کنارم باشه ؟چرا دوست داشتم بفهمم که دیگر همسری ندارد ؟چرا؟،چرا؟ چرا دوست داشتم همه چیز همان طور باشد که خودم دوست داشتم یعنی من به او.....نه .....نه.....

-یلدا چرا انقدر خودخواه هستی تو خوب می دونی مادرم چقدر به تو علاقه پیدا کرده شاید در وجود تو سارا رو می بینه دختری که در اوج احتیاج خیلی غریب رفت .مادرم تنهاست و به تو احتیاج داره .

-این نیاز برای زمانی بود که کسی رو کنارش نداشت حالا اون شمارو داره ومن از این بابت قلبا خوشحالم ولی نمیتونم با مردی جوان وشاید مجرد همخونه ب.....اشم....من....

-تو عادت داری فرار کنی هر وقت قدرت کاری رو نداشتی اولین چیزی که به ذهنت میرسه فرار هست تو....تو خیلی ضعیف و ترسو هستی .

-فرار از چی؟ من نیامدم قدرتم را به رخ کسی بکشم.

–برای ترسیدن از عظیمی و فرار از اون به تو حق میدم اما من چی ؟چرا از من فرار می کنی ؟

–من انگیزه ای برای فرار از دست شما ندارم فقط اینطوری صلاح می دونم

به ماشین تکیه داد نیم رخش را به سمتم چرخاند وگفت:

– اره تو درست میگی از من فرار نمی کنی تو داری از احساست فرار می کنی

به سرعت به چهره اش نگاه کردم با تعجب گفتم:

– احساس.....کد.....ام.....احساس

دستش را در جیبش کرد و همان طور که پشتش به من بود چند قدم برداشت به سنگی کوچک لگد زد ..او از چی حرف میزد ؟از کدام احساس؟ ...پس احساس خودش چی ؟ یعنی اون هم برای احساسش می جنگید ؟احساسش به من.....نه محاله. چنگی به موهایش کشید به طرفم چرخید ومن گفتم:

– متاسفم من تصمیم خودمو گرفتم

نیشخندی زد وگفت:

– باشه نیازی نیست غرورت رو خرد کنی و خودتو آواره کنی اونی که میره منم شاید

یادتون رفته مادرم در برابر خانواده شما احساس مسئولیت می کنه من همه چیزو به حالت اول برمی گردونم

وحشت زده و با فریاد گفتم:

– منظورت چیه ؟ نه تو حق چنین کاری نداری . من نیامدم که بمونم . ولی شما به مادرتون قول دادید، یادتون رفته قول دادی ترکش نکنی.

–چاره دیگه ای نیست .

–یعنی چی؟ این کمال خودخواهی هست .

–کار شما خودخواهی نیست ؟

–من قول ندادم جای پسر یا دخترشون رو پر کنم ولی شما در قبال یک مادر پیر و سختی کشیده مسئولی

سوار بر ماشینش شدو حین روشن کردنش گفت :

–همیشه به او بد کردم این بار هم .....

ملتمسانه به در ماشین چسبیدم صورتم را به صورتش نزدیک کردم وگفتم:

– این انصاف نیست تحمل نمی کنه .

–مجبوره

.با گفتن این جمله ماشین را به حرکت در آورد فریاد کشیدم:

– پارسا .....خواهش میکنم.

چون همیشه با قدرت روی ترمز کوبید . ماشین را به عقب راند کنارم ایستاد گفتم:

www.nevisadl.com

– آقای امینی به من عذاب گناه ندهید من....من نمی خوام در برابر محبت های که خاله به من کرده شرمنده شم اون مدت هاست که منتظر بودن شماست که در کنارش باشید این نعمتو به خاطر من ازش دریغ نکنید .

–مشکل اصلی شما در اون خونه من هستم و این چیزی نیست که بشه نادیده گرفت.

–فقط اینو می دونم که خاله برام خیلی با ارزشه

مغلوب سوار ماشین شدم و تا پایان راه سکوت کردم. بین راه از یک بوتیک مقداری خرید کردم تا از سوالات خاله در امان بمانم.جلو در خانه ماشین را نگه داشت بی حوصله پیاده شدم که گفت:

– مطمئن باشید که شما در این خانه ارامش گذشته را بدست می آورید

ملتمسانه گفتم:

– کاری نکنید که شرمنده خاله شوم.

لبخند تلخی زد وماشین را به حرکت در آورد این هم آتشی بود که خاله برایم روشن کرده بود اگر این مکافات را سراغم نفرستاده بود شاید امروز کاری از پیش می بردم . خاله خوشحال از اینکه خریدم تا ظهر انجام شده بود. با مهربانی گفت:

– اگر به حرفم گوش کرده بودی همون دیروز خریدتو کرده بودی

با بی حوصلگی گفتم:

– بله حق با شماست

-باور کن یلدا اون پسر خیلی مهربونی هست از اینکه برگشته خیلی خوشحالم

نگاهی به اتاق خاله انداختم و گفتم:

- خاله جان این اتاق برای هر دوی شما خیلی کوچیک وتنگ هست اگه اجازه بدید اتاق آقا پارسا رو برگردونم .

-نیازی نیست.

-این جوری درست نیست نگران من نباشید می تونم جایی برای خودم پیدا کنم.

اخمهایش را در هم کشید وگفت :

-یعنی می خوای بری ؟این که محاله تو خودت نمی دونی چه قدمی برام داشتی از وقتی پا به این خونه گذاشتی اتفاقات خوب خیلی برام افتاده اصلا از حرفت خوشم نیامد .

-خاله جان این اتاق برای شما و آقا پارسا خیلی کوچکه ایشون احتیاج به یک اتاق جدا دارن خب منم که اتاقشون رو گرفتم

-اتاق بالا اتاق احمد بود کمتر وقتش را اونجا می گذروند بیشتر زمانی که احتیاج به آرامش داشت می رفت بالا حالا هم که بی استفاده مونده میشه مال پارسا.

حرفی نزدم. نهار را بدون حضور پارسا گذراندیم حس خوبی نداشتم هر لحظه انتظار برگشتن او را داشتم اما خورشید غروب کرد وماه زیبا بیرون آمد و از او خبری نشد.

خاله با نگرانی گفت:

- یلدا جان پارسا به تو چیزی نگفت ؟

-در چه موردی؟

-پس چرا برنگشت نگفت جایی میره؟

-به من حرفی نزد ولی شما نگران نباشید بالاخره میاد .

آرام گفتم اون قول داده و نگران چشم به در دوختم. خاله نگران گفت:

- می ترسم یلدا نمی خوام دوباره از دستش بدم .

-شما اونو از دست نداده بودید که نگران تکرار شدنش باشید . پس نگران نباشید بر میگرده

عرق سرد تمام بدنم ر ا خیس کرد و از درون احساس گرما می کردم اگر نیامد چی ، شام را با تمام بی میلیش کنار خاله صرف کردیم وبا نا امیدی به اتاقم برگشتم تمام صبح را پشت پنجره در خواب و بیداری گذراندم.

خاله پریشان تر از آن بود که فکرش را می کردم مدام با خودش حرف میزد ترس آشکارا در صورتش مشخص بود مثل مرغ پر کنده این طرف ان طرف حیاط می رفت و مرتب چشم به در داشت حالا باید چکار می کردم چطور می توانستم او را برگردانم؟ کجا پیدایش کنم؟ بالاخره کار خودش رو کرد چقدر یکدنده و لجباز هست. احساس گناه می کردم و این احساس با دیدن حال پریشان خاله بیشتر میشد.

روز دوم در همان حال ویرانگر گذشت عصبی و داغون بودم شاید می خواست با این کار آزارم دهد که کاملا موفق بود نمی توانستم خودم را ببخشم ومرتب خودم

را سرزنش میکرم از خاله خجالت میکشیدم. نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. گرچه در آن سه روز کمتر او را دیدم. بینوا خودش را در اتاق حبس کرده بود و فقط زمانی او را می دیدم که می خواستم با زحمت به او غذا بخورانم مرتب در حالت سجده بود.

چادر سفیدش را به سر داشت و رو به قبله به درگاه خدا گریه والتماس می کرد در حال دیوانگی بودم من هم کاری جزاین از دستم برنمی آمد.

روز سوم هم گذشت هر چه کردم نتوانستم بخوابم گریه مجالم نمیداد از اتاقم بیرون آمدم به آرامی به اتاق خاله رفتم. خدایا همان طور در کنار سجاده اش خوابش برده بود دقیقا دو روز و دو شب بود که کوچک ترین پلکی روی هم نگذاشته بود. چقدر این پسر دل سنگ و

خودخواه بود.

روی تخت کنار حیاط نشستم و به آسمان چشم دوختم نور ضعیف زیبای ماه مقداری از

حیاط را روشن کرده بود که زیبایی چشم گیری به حیاط و آسمان داده بود محو تماشا ستارها بودم که یادم به مادرم افتاد یاد همان شبی که هردو روی همین تخت در مورد خاله حرف می زدیم و من گفته بودم:

–دوست دارم هر دویشان را خفه کنم

اما حالا احساس خاصی در مورد پارسا داشتم نه تنها دوست نداشتم خفه اش کنم بلکه احساس گناه و پشیمانی از نبودنش دیوانه ام می کرد. باید صبح هر جور شده دنبالش

بگردم هر کجا که به ذهنم برسه بیمارستان ها،کلانتری ، یا هر جایی که بتوانم ردی از او پیدا کنم دلم می خواست گریه کنم و کردم چقدر از خدا خواستم دل سنگش رو نرم کنه و اون برگرده پیش خاله که هم دل اون شاد شه وهم من از این عذاب خلاص شم چون واقعا نگاه کردن در چشمان خاله برایم سخت بود.

احساس می کرم میدونه که مقصر صد در صد قهر پسرش من هستم اما آنقدر مهربان هست که کوچکترین حرفی به من نمی زنه. من باید لطفش رو جبران می کردم و از صبح زود دنبالش می گشتم.

سرم را به دیوارتکیه دادم وهمان طور که به ستارگان چشم دوخته بودم پلکم سنگین شد . با اشاره ی دستی به شانه ام چشم گشودم هوا هنوز تاریک بود خسته بار دیگر چشم بر هم گذاشتم که این بار علاوه بر حرکت شانه ام با شنیدن اسمم چشم باز کردم با دیدن چهره اش روی تخت نشستم.

نه خواب نمی دیدم خودش بود. برگشته بود. آن هم شبانه! صورتش کامل بهم ریخته بود وته ریش مشکیش این به هم ریختگی را پرجلوه تر می کرد.

مقابلش ایستادم باورم نمیشد برگشته. به یاد خاله افتادم و آن همه رنجی که تحمل کرده

عصبی در حالی که به چشمانم زل زده بود، سیلی محکمی به صورتش خواباندم چشمانش را

بست . وقتی دوبار باز کرد چشمانش از اشک پر بود. صورتم را از او برگرداندم دستش را به صورت سیلی خورده اش کشید ،سنگینی نگاهش راحس کردم.

سرش را پایین انداخت و به طرف حوض رفت. لبه آن نشست مدتی بی حرکت ماند تا اینکه دستش را در آب حوض شست و چند مشت آب به صورتش ریخت .

روی تخت نشستم به طرفم نیم چرخی زد و بدون حرف نگاهم میکرد . نیم رخ صورتش را نور سفید رنگ ماه زیباتر کرد وچشمان براقش را درخشنده تر.
معصومیت صورتش دلم را لرزاند. غمگین اما آرام گفت:

– چرا اینجا خوابیدی هوا سرده مریض میشی؟

جوابی ندادم. دست های شسته شده اش را چند بار تکان داد روبه رویم ایستاد وگفت: –دستان سنگینی داری

عصبی نگاهش کردم. دستش را به روی گونه اش گذاشته بود و لبخند ملیحی به لب داشت عصبی گفتم:

– تا حالا تو کدوم گورستان مانده بودی لعنتی؟

کنارم نشست دستی به موهایش کشید و گفت:

– خیلی بی تربیتی فکر می کردم استقبال گرمی از من می کنی

–تو خیلی بی ارزشی تو ...تو. ... آخر دقش میدهی

خودخواهانه گفت:

– به خاطر من تا این موقعه بیدار بودی:

نگاه عمیقی کرد شاید می دانست با هر نگاهش قلبم میلرزه که مدام نگاهش را تکرار میکرد . سر به آسمان کرد لحظه ای سکوت بینمان حاکم شد صدای جیر جیرک ها در آن شب مهتابی و نسیم خنکی که گاه گاهی می زید در کنار شبی پر ستاره و زیبا لحظات

عاطفی را برایمان رقم میزد.

به تصویر ماه درون حوض زل زد با صدای آرامی گفت:

– خیلی زجر کشید؟

–لذت میبری؟ چرا زجرش میدی ؟ دیگه قدرت و توان این همه سختی رو نداره پس کی باید به آرامش برسه؟

–فقط به خاطر او برگشتم. خیلی بهش مدیونم بیشتر از هر فرزندی به مادرش.

–این طوری دینتو را ادا می کنی؟ با تنها گذاشتنش آن هم درست زمانی که احتیاج شدیدی به بودنت داره؟

–خب تو هم داشتی ترکش می کردی .

–زده به سرت؟ من بالاخره یک روز باید ترکش کنم منو با خودت یکی ندون .من نیامدم که بمانم درسته که مدیون محبت های او هستم اما نه به اندازه شما دین من فقط به شماست.

–هر چه مدیون من هستی در واقعه مدیون اون هستی اون ندانسته به تو کمک زیادی کرد اون شب بارانی اگه مادرم نگفته بود هرگز نمی توانستم پیدایت کنم که متاسفانه با اشتباه و دروغم سه روز تمام اون را به وحشت انداختم و اون جشن لعنتی اگر اون برایم مدام از تو تعریف نمی کرد نمی توانستم بفهمم چه کار می کنی و کجا میری انقدر تو در اون تاثیر گذاشتی و انقدر تشنه حرف زدن با من بود که هر چه به ذهنش می رسید می گفت و تو را از بدترین اتفاقات حفظ کرد.

–جالبه حالا به هر دوی شما مدیونم .

–این کلمه ای که شما مرتب تکرار می کنید دین نیست . باور کن نیست انقدر خودتو اذیت نکن . این من هستم که همیشه مدیون اون هستم حتی سعی نکردم خوشحالش کنم مدام زجر کشید و دم نزد چقدر زحمت کشید تا به راه درست بروم راهی که زجر نکشم ،درد ،شکست را تجربه نکنم می دونم که تمام داستان زندگیشو براتون تعریف کرده وتعجب می کنم چون کمتر در مورد گذشتش با کسی صحبت می کنه ،

چقدر سعی کرد از گرداب زندگی نجاتم بده اما من....من خودمو در گرداب پرت کردم وتا امروز یدک کش تمام حماقت هایم شدم. که با اصرار زیادش دانستن علت نبودن به اصطلاح همسرم بار سنگینی دیگر را در قلبش کاشتم.

–یعنی اون مرده؟

خنده تلخی کرد وگفت:

– مادرم معتقده شنونده خوبی هستی

جوابی ندادم انگشتانش را در هم زنجیر کرد و پشت سرش گذاشت لحظه ای ساکت خیره به آسمان در خود فرو رفت شاید اون هم در تار پود غمگین خاطراتش به دنبال حرفی برای شروع می گشت خاطراتی که تمایلی به یاد آوری آن نداشت اما به دنبال سنگ صبوری برای خالی کردن تمام آن زجرها می گشت با اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود این طور شروع کرد:

-من پارسا امینی 12ساله دانشجوی سال اول رشته ریاضی و فیزیک با دنیایی از امید آرزو. داستان زندگی مادرم که از زبان خودش به صورت جسته گریخته تعریف شده بود همیشه به من و احساسم فشار می آورد . دوست داشتم زودتر از حد ممکن فارغ التحصیل شوم دو سال وقفه بین دانشگاهم این ارزو را محال کرد سعی کردم چیز دیگری باعث وقفه بیشتر نشود و با گرفتن ترم های تابستانی این فاصله را کم کنم. شب و روز درس خواندم سال اول دانشگاه من بهترین دانشجو. با بهترین رتبه و بهترین انضباط. این برام عالی بود. آرزوهایم خیلی زود به حقیقت نزدیک میشد اما درست همان لحظه که فکر می کردم دیگر دوره سختی زحمت مادرم تمام شده مسیر زندگیم بی رحمانه تغییر کرد دو راه بین عشق انتخاب با هزار زحمت مشقت و بدبختی توانستم همین ماشین فعلی را بخرم باید کار می کردم و زحمت می کشیدم در آمد مادرم از اجاره مغازه و خیاطی اداره کننده هزینه درس من و خرج زندگی نبود. اگر چه مادرم خم به ابرو نمی آورد اما من همیشه شرمنده بودم او همیشه جور من را کشیده بود و این برایم قابل تحمل نبود حالا نوبت من بود مدتی هم درس خواندم هم با ماشین کار کردم

تا اینکه اون وارد زندگیم شد ملیحه دختر همسایه و هم بازیه دوران کودکی اما حالا خانمی شده بود زیبا، ظریف ،مهربان وشاید عاشق .،به کمک مادرش، مادرمم در حرفه خیاطی استاد شده بود اما مدت ها بودکه از این محله رفته بودند که از بخت بد باز مسیرش به این خانه خورد اصلا توجه ای به او نداشتم فقط به رسم حرمت دوران کودکی سلامی و وسلام.

سرم به کار خودم بود اما اون زیرک بود هر بار با یادآوری گذشته و خاطرات شیرین کودکی مرا متوجه وجودش می کرد این میان از دلسوزی،محبت ،ناز کردن هم به بهترین شکل ممکن استفاده میکرد دوست نداشتم با او رابطه ای هر چند جزئی پیدا کنم سعی می کردم از او دوری کنم .اما او مرتب در خانه ما حضور داشت هرکجا سر بر می گرداندم او بود تا اینکه رفته رفته به دیدنش و بودنش عادت کردم تا اینکه اون روز لعنتی با نامه اش تیر آخرش را زد انقد عاشقانه و تکان دهنده بود که احساس کردم خیلی وقته که دوستش دارم ولی در واقع فقط به دیدنش عادت کرده بودم.

سال دوم دانشگاه گر چه کوچکترین کسر نمره ای نداشتم اما آدم دیگه ای شدم علاقه یا عادتم به اون روز به روز بیشتر میشد آن ها از خانواده مرفهی بودند مادرش خیاطی را به خاطر تفریح وسرگرمیش یاد می گرفت ونیاز مالی نداشتن روزها از پی هم گذشت تا اینکه خواست از علاقه ام به خودش مطلع شود ومن به او پیشنهاد ازدواج دادم.

انقدر راحت بدون درنظر گرفتن شرم با من از عشق و احساسش صحبت میکرد که من هم بدون هیچ سختی و دلهره ای به او پیشنهاد دادم. آنقدر خوشحال شد و غریبانه گریه کرد که مطمئن شدم همسر دلخواهم را پیدا کردم.

با مادر در مورد او وتصمیمم صحبت کردم. اصلا موافق نبود حتی تاکید کرد که از کودکی شیرینه خورده پسر عمویش بوده است. کوچکترین اهمیتی به موضوع ندادم و با سماجت خواهانش بودم. چقدر نصیحتم کرد چقدر راه وچاه را نشانم داد حتی التماس کرد و بارها گفت:

– او به درد تو نمی خوره

آنقدر گفت وگفت که احساس کردم سنگی هست سد راه رسیدن ما به هم. از ملیحه راه چاره خواستم او راهی جز فرار به ذهن بیمارش نرسید . وای خدا چقدر احمق بودم

بیچاره مادرم با شنیدن این موضوع علی رغم میلش قبول کرد. به مادرم کمتر اهمیت دادم و فقط ملیحه را می دیدم .

قرار شد بعد از پایان ترم اول دانشگاه یعنی عید همان سال عقد کنیم آنقدر خوشحال شد که باز اشک شوق ریخت. یک ماهی به عید مانده بود هنوز هیچ تاریخ تصمیمی گرفته نشده بود. اگرچه آوازه نامزدیمان همه جا پیچیده شده بود، اما گفت دوست داره اولین چیزی که میخره کارت عروسیش باشه وقتی علت را پرسیدم گفت:

– همیشه علاقه زیادی به کارت عروسی داشته

من هم به خیال خامم که اون هم مثل تمام دختران آرزوهای خاصی داره قبول کردم غافل از نقشه های که برام داشت. بدون مشورت با بزرگترها خودمان را عقل کل دانستیم وتاریخ عقد را مشخص کردیم که دلیل روشنش حرف های خام کننده ملیحه بود.

مادرم روز به روز عصبانی تر میشد و بیشر نصیحتم میکرد هرچه داشت در توان گرفت تا از این انتخاب منصرفم کند. اما کو گوش شنوا هنوز یک ماه وقت داشتیم که کارت های مربوط به خودشان را پخش کرده بود علت را که پرسیدم فقط گفت اقوام و خویشان من چنین توقعی دارن وباز من احمق سکوت کردم.

چیزی به تاریخ عقد نمانده بود وما غیراز کارت هیچ کاری نکرده بودیم با اصرار زیاد برای مقداری خرید او رابه بازار بردم اما سرد بود. خیلی سردو بی رغبت. با اینکه رفتارشو می فهمیدم اما نمی خواستم قبول کنم بعد از چند ساعت بی نتیجه .از خستگی و به هدف نرسیدن به پیشنهاد او به پارکی که او انتخاب کرد رفتیم روی نیمکتی نشستیم بعد از مدتی سکوت بی مقدمه گفت:

– بهتره همین جا تمامش کنیم

با تعجب نگاهش کردم خواستم حرفی بزنم که گفت:

– نه خواهش می کنم فقط گوش کن. راستش نمی دونم از کجا شروع کنم همه اینا بازی بود من به تو بد کردم تو به من کمک کردی ومنو به هدفم رسوندی ازت ممنونم که ناخواسته کمکم کردی ولی لطفا منو ببخش و این مدت رو که به تو بد کردم از گذشته و ذهنت پاک کن برای رسیدن به عشقم علی، باید صادق پسر

عموم رو از سد راهم برمی داشتم و چون مادر و پدرم از وجود علی با خبر بودند. باید فریبشان میدادم این شد که تو شدی

طعمه من برای رسیدن به هدفم میدانم که دلبسته شدی ، عاشق شدی اما من هرگز عاشقت نشدم حالا هم مجبورم به تو پشت کنم چون با علی قرار فرار گذاشتم. من میرم اما توهم سعی کن منو فراموش کنی. چون من هم تو را فراموش می کنم البته هیچ وقت به فکرت نبودم وسختی هم نمی کشم اما تو میدونم کمی جا خوردی اما نگران نباش خیلی زود فراموش میکنی زیاد به گذشته و چیزای که بینمون گذشت فکر نکن چون هر لحظه اش میفهمی که نقشه بود. مثلا پخش کردن کارت ها برای نا امید شدن صادق بود و

اینکه بفهمه من قراره باتو ازدواج کنم و امیدش نا امید شه و از سد راه برداشته بشه که شد . و اون نامه عاشقانه احمقانه کاملا جزء نقشه بود و هر چی که گذشت می دونم تو رو به بازی گرفتم در حقت نامردی کردم میدونم بی وجدان بودم به تو و مادرت بد کردم می دونم سنگ دل بودم و جفا کارم میدنم به خاطر رسیدن به اهدافم تو و احساستو زیر پا له کردم تو رو بازیچه کردم و حالاهم مثل یک دستمال مچاله دورت میندازم اینارو میگم که بعد با سوز، آه ، ناله برام تکرار نکنی اما اگه عاقل باشی خودتو درگیر گذشته نمی کنی و با خودت میگی همون طور که ملیحه منو زیر پا له کرد منم خاطراتشو زیر پا له می کنم. تو زیادی احساساتی و مهربونی و این بهترین وشاید بدترین حسن تو بود که فریب خوردی و به بازی گرفته شدی. در واقع کسی مثل تو و بهتر از تورا نمی تونستم پیدا کنم که بی این سادگی بازیچه شه. اما بهترین قسمت این یک سال اینکه به اندازه چند سال تجربه کسب می

کنی و یاد می گیری عاقلتر باشی. بهتره احساستو نسبت به من بکشی چون تا جای که دقت کردم دلبسته شدی اما زیاد مهم نیست مردها خیلی زود فراموش می کنن حالا هم منو ببخش. ببین علی امد راستش کشاندن تو به اینجا هم جزء نقشه

بود به مادرت سلام برسون وبگو که منو ببخشه عروسی خوبی براش نشدم و با لبخندی پر غرور به سمت عشقش رفت و چند متر جلوتر هر دو ایستادن و به من که بهت زده نگاهشان می کردم خندیدند و دست تکان دادند.

اونا رفتن شاید در افق گم شدن چرا که من باتکرار حرفایش درست کلمه به کلمه تا دو شبدهمانجا ماندم. قدرت هیچ حرکتی و هیچ حرفی نداشتم اصلا نمیدونستم به چی فکر کنم حجم مغزم چنان از حرف هایش پر شده بود که هر لحظه احتمال انفجار داشت من یک مردم که به بازی گرفته شدم.

یعنی تمام دارایی یک مرد غرورش هست که آن هم به بازی گرفته شده بود. او خردم کرد احساسم ،قلبم، غرورم ،وجودم،آبرویم هنوز با یاد آوری کلمه ، کلمه حرفهاش آتش میگیرم. پس اون گریه ها به خاطر پیروزیش بود و خندهاش در واقع مسخره کردن من واحساسم. یعنی آنقدر بی انصافی که برای رسیدن به هدف، کسی رو ساده گیر بیاری و فدای دستاوردهات کنی اونم کسی که سر در لاک خودش داره و از زندگی چیز زیادی نمیخواد. یعنی بازی گرفتن عواطفم تا این حد برایش ساده بود؟ باورش هنوز برام مشکله اون لحظه منو هزار بار در خودم خرد کرد که صدای گوش خراشش به جنونمم میکشاند از غرورم هیچ نمانده بود. از خودم خجالت میکشیدم قدرت سر بلند کردن نداشتم. خجالت میکشیدم من

رسوای خاص و عام میشدم. قلبم و غرورم به سادگی سوختن ومن جای آن را نفرت و سیاهی پر کردم توان اشک ریختن نداشتم.

لحظه ای تصویر مادرم و التماس هایش و رفتار پرخاشگرانه و دور از احترامم از جلوی چشمم دورنمیشد. حالا که آنقدر زننده باخته بودم که نمی توانستم برگردم به چشمانش نگاه کنم وبگم فریب خوردم.

اون رفت آن هم با عشقش ومن تمام این مدت تو را به اون ترجیح دادم به کسی که حتی لحظه ای ارزش بودن در کنارت را نداشت کسی که احساس وجدان نداشت وحتی به آبروی پدر مادرش هم رحم نکرد من به خاطر او با تو جنگیدم تو رو دشمن حساب کردم و بد رفتار کردم ، قدرت چنین کاری نداشتم اصلا روی برگشتن نداشتم.

بعد از دو روز دیوانه وار تازه بی هدف شروع به راه رفتن کردم انقدر راه رفتم و فکر کردم تا به جای رسیدم که اصلا باور نمیشد خانه قدیمی پدرم که دیگه کسی در آن زندگی نمیکرد و گذر زمان در حال فرسوده کردنش بود. در یکی از اتاقها که قبلا به مادر تعلق داشت رفتم تا مدت طولانی در اون اتاق کز کردم و تازه چشمانم به اشک نشست گریه کردم نه به خاطر جفای ملیحه وعشق از دست رفته ام ، گریه کردم به خاطر غرور خرد شده ام، احساس به بازی گرفته شده ام، سادگیه خودم و تمام اون چیزهای که در این یک سال ساده از دست دادم و از همه مهم تر مادرم .حتی دانشگاه را رها کردم و با مادر هیچ تماسی نگرفتم بدون اهمیت به اینکه ممکنه چه بلای سرش بیاد. تمام نقشه هایم به باد رفت و

آرزوهایم به خاکستر تبدیل شده بود. یک هفته درد آور به همان حال گذشت با پول مختصری که داشتم. شکمم را سیر کردم. سراغ ماشین رفتم و بی هدف در خیابان ها پرسه زدم تا اینکه تصمیم گرفتم به همان حال فعلا بمانم یعنی با مادرم تماسی نداشته باشم و روی ماشین کارکنم تا بتونم رفع گرسنگی کنم. حال خوشی نداشتم بیشتر زمانم در افکارم غرق بودم و وقتی نیاز پیداد میکردم در حد رفع گرسنگی کارمیکردم بعد ازگذشت یک ماه و نیم تصمیم گرفتم با مادر تماس بگیرم. بیچاره فقط گریه میکرد و فکر میکرد

ملیحه به خاطر او حاضر به زندگی در این خانه نشده.گذاشتم به همان خیال بماند و این بار من دروغ گفتم و مادر را فریب دادم. آن هم فقط به این دلیل که روی زنگ زدن را بهش داشته باشم. بعد ازگذشت دو سال توانستم با اتفاقات کنار بیام دوباره به دانشگاه برگشتم اما دیگه اون پارسای گذشته نشدم و نفرت عمیقی به دختر های دانشگاه داشتم تا حدی که اصلا با آنها کنار نمی آمدم و حتی میانه خوبی هم با پسرها نداشتم و کمتر حرف میزدم. بیشتر سر در لاک خودم داشتم.

ساکت شد و به آسمان خیره شد. قطره اشکی ازگوشه چشمم به طرف شقیقه اش کشیده شد حرفی برای گفتن نداشتم. شکست سختی بود با دیدن چشمان به اشک نشسته اش بهتر دیدم به اتاقم برگردم او بی شک نیاز به تنهایی داشت در اتاقم نشستم و تا صبح تمام فکردم درگیر شد.

صبح در حالی که خوشحالی خاله را زیر نظر داشتم به طرف اتاقم دوید بدون در زدن به سرعت وارد اتاقم شد وهمان طور که مرتب اسمم را صدا میکرد دستم را گرفت و به حالت دو به حیاط کشاند درست روبه رویش ایستادیم و خاله گفت:

– ببین برگشته

در حالی که نگاهم به پارسا بود و مخاطبم خاله گفتم:

– شما زیادی نگران بودید من که گفته بودم بر می گردند آخه قول داده بودن

بیچاره خاله دور پسرش می چرخید وخدا را شکر میکرد. حتی نپرسید که در این چند روز کجا بوده. با دعوت خاله به اتاق رفتیم و صبحانه راهرسه باهم صرف کردیم .خاله وسایل سفره را به آشپزخانه می برد نگاهم کرد و گفت:

– معذرت میخوام با حرف هام شما رو ناراحت کردم چشماتون قرمز متورم شده گمان کنم اصلا نخوابیدید

–به قول دانشمند بزرگ (وینسنت لمباردی) مهم نیست که زمین بخورید مهم دوباره برخواستن است

–گاهی بعضی زمین خوردن ها چنان درد داره که برخواستن دوباره یا خیلی طول میکشه یا بانقص بدنه من این زندگی رو نمی خواستم اما نا خواسته خودمم رقمش زدم

–گذشته در زندگی ما نقش مهمی داره به جای اینکه در گذشته بمونید ازش درس بگیرید وبه اینده برید به مهره های شطرنج توجه کردید همیشه یک جور میایستند ولی هر بار قدم ها شون فرق داره زندگی هم مثل بازی شطرنج میمونه همیشه یک جور حرکت نکن متفاوت باش و از حرکت های گذشته، اگر اشتباه بوده و باعث شکستت شده درس بگیر و دیگه اون حرکت اشتباه رو انجام نده.

-من فقط یک بار خواستم بازی کنم اونم باختم ،سوختم ،

-بله شاید ولی زندگی جریان داره دوباره مهره بچین ولی این بار گذشته رو آینه فردا کن یادت باشه کجا اشتباه کردی و کدوم مسیرو غلط رفتی بی شک حتما برنده می شوی

-واسه بازی دوباره دیره

-تمام سربازهای امیدتان را به دفاع از حمله نا امیدی بسیج کنید و نگذار به شاه عقلت حمله کنن مانند فیل استوار باش، چون قلعه زیرک و مدافع و چون اسب چابک، تیز رو .ما افریده نشدیم که ببازیم اون که ضعیفه باخته شما با تمام تنها بودنتان ضعیف نبودید خیلی خوب از پسش بر آمدید

-من چون شاه تدبیر لازم را نداشتم

-چه کسی بهتر از وزیر، در واقع مادرتان اون زن دنیا دیده ای هست بدون حتم خیر خواه شماست

-من.....من....فریب خوردم

-قانون بازی همین هست یک حرکت اشتباه ونا عاقلانه مساویست با کیش مات

-یعنی کیش مات شدم

خنده ای کردم و گفتم:

- هنوز وزیر را دارید وچند مهره اصلی مثل عقل و زیرکی و چالاکی مواظب باشید راه درست و انتخاب حرکت به موقع انجام دهید بی شک شما برنده هستید.

www.nevisadl.com

با ورود خاله حرف هایمان پایان گرفت اما می دیدم که درخود غرق شده او باید خودش را پیدا میکرد و دوباره شروع میکرد او نیاز به حمایت داشت و هیچ حامی بهتر از مادر وجود نداشت.

.....

آخرین روز تعطیلاتم با دردو دل های خاله به پایان رسید برخود خاصی با پارسا نداشتم وهر چه بود گذری و ساده بود در واقع بیشتر در اتاقش بود و با افکارش در ستیز بود و این برای او بهترین شروع بود.

با شروع کلاس هایم از فکرهای متفرقه پرهیز کردم و با روحیه ای شاد مسیر دانشگاه را پیاده روی کردم ودر تمام طول مسیر آرزو کردم که سال خوبی را داشته باشم سالی بدون دغدغه وعاری از فکرهای بیهوده. با ورودم به کلاس شادی و تحرک بچه ها به وجدم آورد یلدا به طرفم آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم و روی اولین صندلی در ردیف اول نشستیم .استادان مثل سال گذشته از همان روز اول درس را شروع کردن وما در تکاپوی جزوه و سوال بودیم که خوشبختانه با کتاب هایی که پارسا در اختیارم گذاشته

بود مشکلاتم به حد زیادی حل می شد و من به راحتی مفهوم درس را متوجه می شدم. زندگی جریان داشت وما چون ماهی رودخانه در مسیر رود حرکت می کردیم هر کس هدفی داشت و می کوشیدیم که به آن هدف به بهترین شکل دست پیدا کنیم این میان گاهی برای رسیدن به خواسته هایمان نیاز به پرشی بلند بود تا

بتوانیم به آن طرف سد برسیم تا شاید آن طرف سد راهی هموارو ساده تری را پیدا کنیم.

و با آرامشی بهتر به هدف نهایی برسیم اما چه حیف که برای رسیدن به آن باید خطرهای احتمالی را به جان بخریم و آنقدر به دیوار سد اثبات بکنیم تا شاید یک بار بتوانیم موفق شویم و عبور کنیم این میان نباید از مرغان دریای ترس اسیر شدن داشته باشیم وشجاعانه تلاش کنیم تا روزی هدفهای مان تحقق یابد.

اواسط آبان ماه بود کلاسم تمام شد و در حال خارج شدن از دانشگاه بودم که متوجه شخصی شدم که با عجله وارد محوطه دانشگاه بود با اینکه سعی کردم فاصله ام حفظ شود اما به قدری عجله داشت که متوجه بودنم نشد و به شدت به شانه ام برخورد کرد تعادلم را از دست دادم ونقش زمین شدم در حالی که از بی حواسی ودرد شانه ام عصبانی بودم به جمع آوری وسایل پخش شده ام پرداختم او هم در جمع کردن کمک کرد و با چهره ای سرخ شده از شرم گفت:

– ببخشید خانم معذرت میخوام عجله داشتم و اصلا متوجه نشدم

در حال تمیز کردن لباسم گفتم:

– مهم نیست بهتره زودتر به کارتون برسید

زل زده نگاهم میکرد با تعجب تکرار کردم :

–مهم نیست آقا

به خودش آمد و جواب داد:

– آه بله باز هم متاسفم

–باز هم مهم نیست فکر کنم خیلی عجله داشتید

–بله ببخشید من باید برم امیدوارم بازم ببینمتون.

وبه سرعت دور شد از جمله آخرش تعجب کردم شانه بالا انداختم.

با ورودم به خانه خاله را روی پله ها مربوط به اتاقش دیدم غمزده و عصبی ، چشمانش از فرط گریه سرخ و متورم بود و صدای پارسا مرتب تکرار میکرد:

– دیگه اینجا جای ماندن نیست ، انگشت نمای خلق شدیم ،دیگه آبرو برامون نمانده. نباید بهش اعتماد می کردین همه رو بدبخت کرد. خدا بیچاره بی ابرو شدیم. نمی تونیم توکوچه و خیابون سر بلند کنیم.

جمله های ناتمامی که به جمله نا تمام بعدی وصل میشد. روحشت زده شدم و سر جایم میخکوب و به او زل زده بودم که با دیدنم ساکت شد با سکوت او نگاه خاله اول به پارسا و بعد به من افتاد با دیدنم انگار زخمش سر باز کرد به سرعت اشک ریخت ، تعجبم چند برابر شد با اشاره پارسا که می فهماند از مادرش دلجویی کنم به سمت خاله رفتم با اینکه نمی دانستم چه اتفاقی افتاده او را در آغوش گرفتم و دلداریش دادم آنقدر نوازشش کردم تا بالاخره آرام شد. رو به پارسا گفتم :

–دوست دارم فضولی نکنم اما میشه بگید چرا خاله اینطوری گریه میکنه و شما مرتب داد فریاد میکشید اونم در حیاط و در این سرما

پارسا گفت:

– از خودش بپرس

–فکر نمی کنم خاله حال مساعدی داشته باشن .

پاکت نامه ای را از جیب پیراهنش بیرون کشید و با کلافگی به دستم داد. دانه های درشت عرق در آن هوای سرد در صورتش به راحتی قابل دیدن بود نامه را باز کردم

و مشغول خواندن شدم میان نامه نگاه گذرایی به چهره ی هر دو انداختم و دوباره در سکوت و سرما بقیه نامه را خواندم با اتمام هر سطر عصبی و متعجب میشدم و حالا دانه های عرق را در بدنم احساس می کردم متاسفانه سارا در بازداشت موقت به سر می برد و فریب دسیسه های همسرش شده بود که بعد از گذشت چند سال تازه با دستگیری همسرش متوجه شده بود شغل شوهرش نه تنها تجارت نبود بلکه ایشون رئیس یک باند قاچاق مواد مخدر بود همسرش که زندانی شده بود وسارا به علت اینکه احتمال به همکاری داشت در بازداشت موقت به سر می برد تا دلایل معتبر بدست بیاوردند او نوشته بود علارغم تمام تلاش هایش برای شوهر حکم منطقی اعدام صادر کرده بودند وقتی که نامه به پایان رسید باورش

برایم سخت بود در حالی که دستانم به شدت از سرما و اضطراب می لرزید گفتم:

– این حقیقت نداره دروغ محضه

پارسا بی توجه فریاد زد:

–حقیقت نداره؟؟؟ مدرک ازاین بدتر که رادیو و تلوزیون مرتب این خبر داغ رو پخش می کنن هر دوی آنها خبر داغ رسانه ها شدن و اون خواهر احمقه از همه جا

بی خبر به جرم هم دستی با او سه ماه زندان بوده و تازه وکیلش توانسته شواهد لازمو بدست بیاره تا تبرئه بشه اون بیچاره روی برگشتن به خونه رو نداره وبا شرم این نامه رو نوشته حقیقت از این واضح تر پسر ابله بیشعور همون بهتر که بره به درک

-خیلی خب بهتر کمی آروم باشید و به خودتون مسلط بشید الان همسایه ها میریزن اینجا

به کنار حوض رفت وبا خشونت آب به صورتش پاشید کنار خاله نشستم سرش را روی شانه ام گذاشتم وگفتم:

- اینجا خونه امید دخترون هست اولین و آخرین جایی که میتونه روش حساب کنه شما باید خانه رو برای ورودش آماده کنید .

پارسا عصبی گفت:

- بله اماده می کنیم فقط دیگه جرات از خونه بیرون رفتن نداریم ،دیگه ابرویی برامون نمانده چطوری جلوی ملت سر بلند کنیم؟

-طوری حرف میزنید انگار نمی دونید تبرئه شده

-به محض ورودش انگشت همه به طرف ما هست نقل دهن خاص عام می شویم

-من قصد نصیحت و بزرگتری ندارم اقای امینی اما آبی هست که ریخته شده واقعا می تونید اونو آواره کوچه خیابون بکنید؟ اون در حال حاضر خیلی چیزارو از دست

داده داغون و دردمند. نیاز به پشت گرمی مادرش و حمایت برادرش داره. اون بهتون احتیاج داره اینطوری که به محض ورودش دیوانه می شه

-این جو خوبی برای اون دختر طفل معصومم نیست خدا را شکر کنید که سارا ربطی به این جریانات نداشته و باعث سرشکستگی شما نشده حتما اگر قبل از پلیس می فهمید تدبیر لازم را انجام میداد ولی خب این قسمتش بوده وحالا حتما حال و روز خوشی نداره از کل دنیا فقط شما براش موندید لطفا مرهمی روی زخمش باشید نه نمکی رو زخماش بدون شک به اندازه کافی شکنجه روحی جسمی شده دیگه تحمل جو متشنج اینجا رو نداره اصلا از شما توقع چنین رفتاری ندارم . خاله جان شما چرا؟ شما که زن دنیا

دیده ای هستید و بهتر از من می دونید که هر کس سرنوشتی داره متاسفانه این هم جزئی از سرنوشت شما ودخترتان بوده و هست با این کار ها که چیزی درست نمیشه و گذشته برای جبران بر نمیگرده منطقی باشید و درست فکر کنید حق با شماست فهم هضم این موضو ع براتون سخته وتا مدتی نقل دهن درو همسایه هست اما سارا دخالتی نداشته و همه با حق دادن به سارا موضوع رفته ،رفته کم رنگ میشه و به زودی فراموش میشه ولی به سارا فکر کنید شکست سختی خورده وحتما روحیه داغونی داره و دلش به دیدن شما

خوشه و نوه تون بی شک چیزی از این جریانات نمیدونه با این وضعیت چی قراره سر اون دختر کوچولو بیاد؟

پارسا در جواب حرفهایم مشتش را به دیوار کوبید گفت:

– گفتنش آسونه ولی چطور بی تفاوت باشیم؟

–به این فکر کنید که او چقدر مقصر هست؟ با ملامت کردنش چی از شما و این وضعیت عوض میشه نه گذشته بر میگرده که همسرش توبه کنه نه چیزی درست میشه لطفا بس کنید از بعد دیگه ای به قضیه نگاه کنید هیچ کدام از شما منتظر چنین اتفاقی نبودید اما هیچ چیز قابل پیشبینی نیست اتفاق تلخ و شیرین همیشه هست ولی ما باید بدونیم که این اتفاقات جزئی از سرنوشت ما هست و ما قدرت عوض کردنشان

را نداریم از شما بعیده آقای امینی شما برادر و همدم او هستید بهتر فکر کنید و بهترین عمل را انجام دهید اون نیاز به دلگرمی و آرامش داره و خواهر زادتون در نبود پدرش صد درصد شما را جایگزین مهرپدری میکنه اون کودک به محبت نیاز داره و دیدن خنده های شما.

ناراحت نباشید جواب مردم را رسانه ها می دهند شما مرهم دل شکسته خواهر و خواهر زادتون باشید شما اینطوری فکر نمی کنید؟

سرش را چند بار تکان داد کتش را برداشت نگاه دقیقی به صورتم کرد و از خانه خارج شد خاله را به اتاقش بردم وباز دلداریش دادم بالاخره آرام شد وبه خواب رفت به اتاقم رفتم با تمام حرف های که زدم اعتراف م یکنم واقعا شوک عجیبی بود انگار غم های این زن پایانی نداشت.

آبان ماه با تمام سختی اش به پایان رسید با رسیدن حکم تبرئه سارا او آزاد شد و هفته دوم آذر ماه سارا

با دلی شکسته و چشمانی اشک بار و چهره ای به زرد نشسته ، به شیراز و بعد از آن به آغوش خاله برگشت با او برخوردی نداشتم. البته چندان هم تلاشی نکردم بهتر دیدم که تنهایشان را بهم نزنم افسره و غمگین

تر از اونی بود که فکر میکردم آن طور که خاله تعریف میکرد نه تنها کینه ای از همسر ش به دل ندارد بلکه

هنوز عاشقش هست و اگه قدرت داشت برای آزادیش قدم بر می داشت .دختر کوچکش ساناز بسیار پر شور بود، و تا می توانست حرف میزد و همین شیرین زبانیش برای لحظه ای لبخند را به لبهای مادرش هدیه میکرد. یک هفته از اقامت سارا میگذشت روی پله های دالان نشستم و به خودم و اینکه دیگه جای در

اونجا نداشتم فکر کردم این بار واقعا احساس اضافه بودن میکردم، با برگشتن سارا و نداشتن اتاق اضافه خاله واقعا در تنگنا قرار گرفته بود، خوبیش این بود که سارا جز ساک لباسش چیزی نداشت.

چون تمام دارایی آنها توقیف شده بود اما حضورم در انجا و در آن موقعیت چندان به دلخواهم نبود مانده بودم چطور، درخواستم را بیان کنم که دستی روی شان ام خورد با دیدن هیکل تقریبا چاق خاله لبخندی زدم و او کنارم نشست به رو به رو خیره شد فرصت را مناسب دیدم و خواستم حرفم را بزنم، که پیش دستی کرد و گفت: دوست ندارم فکر کنی با برگشتن سارا اینجا اضافه هستی

-شما فکر همه آدمها رو میخونید یا فقط فکر منو؟

-با روحیه ات آشنا شدم و با سارا برام فرق نمیکنی، تو باعث شدی این خونه رنگ بویی تازه به خودش بگیره من دوباره بچه هام رو به دور اطرافم ببینم.

-نه خاله، این طور نیست من دخالتی نداشتم .

نگاه مهربانی کرد گفت: تو خودت نمیدونی چقدر خوش قدمی درسته که دخترم در شرایط بدی پیشم برگشت اما دیدنش دیگه برام آرزو نیست و حسرت نوازش موهای نوه ام را ندارم ،میدونی اون شبها

کنارم میخوابه و دست کوچیکشو دور گردنم حلقه میکنه و من براش قصه میگم این برام عین زندگی هست احساس میکنم ده سال جوان تر میشم. پارسا پسرم که هرکز فکر برگشتنشو نمی کردم الان درست بالای سرم به آرامی زندگی میکنه و این یعنی همه چیز دیگه از تنها ، غم و تاریکی در قلبم هیچ خبری نیست ومن همرو مدیون تو هستم.

-مدیون ؟! این منم که مدیون شما هستم شما به من خواسته یا ناخواسته خیلی کمک کردید

باشه بی حساب شدیم، با وجود شلوغی اطرافتون دیگه جای برای من نیست، دیگه کسی نمونده که پیشتون برگرده باور کنید در زنده کردن مردگان هیچ سر رشته ای ندارم

-اتفاقا برعکس اشتباه نکن تو اولین کسی رو که به من برگردوندی احمد بود تعجب نکن، با یادآوری تمام خاطره های که من سی سال در همین باغچه دفنش

کردم حس و حضورشو به من برگرداندی همان شبها تا نیمه شب با او حرف زدم و درد دل کردم شاید باور نکی ولی اونم با من حرف زد و من از همون شب به بعد حضورش را به خوبی کنارم حس میکنم تو همرو به من برگرداندی یلدا جان

-شما منو میترسونید خاله!

-به هیچ دلیلی حاضر نیستم تا پایان تحصیلت تو را از دست بدم

-شما نباید احساساتی بشید دختر شما نیاز به آرامش داره

-من اونو به آرامش میرسونم نمی خوام خودشو تو اتاق حبس کنه و به گذشتش فکر کنه اون باید به آینده فکر کنه و آروم بگیره

-سارا خانم هم نیاز....

-نه همین که شنیدی نیاز به تکرار نیست تو هیچ جا نمیری یلدا همین و بس .

از کنارم بلند شد و من با چشم

رفتنش را دنبال کردم حریف خاله نمی شدم پس بهتر دیدم تا پایان سال دوم فکر رفتنو از سم بیرون کنم به اتاقم برگشتم و به خواندن درسهایم مشغول شدم.

آخرین ساعت از دانشگاه را با خستگی به پایان رساندم با خارج شدن از دانشگاه به طرف صدای که احتمال میدادم من را مخاطب قرار میدهد سر برگرداندم، همان مرد جوانی را که چند هفته پیش با او برخورد کرده بودم را دیدم جلو آمد و سلام کرد دستش را به رسم ادب فشردم

با دست پاچگی گفت می خواستم به خاطر اتفاق اون روز ازتون عذر خواهی کنم

با تعجب گفتم: شما همان لحظه عذر خواهی کردید و من هم بخشیدم در ضمن از اون روز چند هفته میگذره من کاملا فراموش کردم

-راستش من فراموش نکردم راستش کار دیگه ای هم داشتم من.....من....نه اجازه بدید اول خودمو معرفی کنم من افشین هستم عبدی یعنی افشین عبدی دانشجوی سال سوم ..... اهل تهران

-از آشنایتون خوشحالم آقای عبدی خب؟

-چی خب؟!

-امرتون چیه ؟چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

-کمک که هیچی ،یعنی نه که، هیچی

-شما خوبید؟!

-بله راستش میشه بدونم شما اهل کجا هستید؟

-لطفا آقای عبدی با کمال احترام باید بگم این درست نیست که بیرون دانشگاه سد راهم بشید حرفهای بی سر ته تحویلم بدید من عجله دارم روز بخیر .

سوار اولین ماشین شدم و از او دور شدم . از رفتارش تعجب کردم اما الحق چهره ی زیبای داشت پوستی سفید موهای به رنگ قهوه ای باز و چشمانی به رنگ خاکستری ، اما از دست پاچگیش خنده ام گرفت.

وارد خانه که شدم سارا را متفکرانه در آن هوای سرد روی پله های دالان دیدم تعجب کردم اصلا متوجه حضورم نشد دستن را روی شانه اش گذاشتم به سمت

چرخید در نگاهش غم موج میزد لبخند کم رنگی زد و گفت : تو باید یلدا باشی زیباتر از اونی هستی که مادرم تعریف میکرد.

-ایشون لطف دارن

-خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت و باهات هم صحبت بشم

-پس چرا انقدر دیر به دیدنم آمدی

-نمیخواستم مزاحم درس خوندنت باشم

-راستش من هم نمیخواستم آرامشت بهم بزنم واسه همین.....

-آرامش؟! چه واژه ی غریبی مادرم میگفت تو بهش آرامشو برگردوندی راستش الان که بهش فکر میکنم، میبینم درست میگه اون آدم برفی را که با هم ساخته بودید را به یاد دارم مادرم واقعا شاد سر حال بود دیگه تو نگاهش غم نبود خیلی شاد بود

-خاله خودش هم میخواست که شاد باشه و روحیه عوض کنه، همون طور که تو داری سعی میکنی

برعکس، هیچ تلاشی برای شاد شدنت نمیکنم

پس تلاشتو شروع کن یادت باشه تو یه مادری و شادی تو شادی فرزندتم هست . قصد فضولی نصیحت ندارم چون خیلی کم تجربه و کوچکتر از اونی هستم که زبان به نصیحت باز کنم اما خوب میدونم در چه شرایط بدی هستی اما، با تمام افکار به هم ریختت نسبت به فرزندت مسئولی تو نباید قربانی اشتباه پدرش، و حسرت به

دل مونده تو باشه؛ اون بچه تمام لذتشو در تو میبینه لطفا به خاطر اون فراموش کن وزندگیتو از نو بساز

-چطور فراموش کنم؟!

-هرجور که بهتر و زودتر به نتیجه برسی. دعوتم را برای یه چای داغ قبول میکنی؟

لبخند کمرنگش بار دیگر تحویلم داد و با هم به اتاق رفتیم چرخی در اتاق زد ، و من برای آوردن چای با آشپزخانه رفتم استکانها را از چای داغ پر کردم، وبه اتاق برگشتم، او هم چون خاله با دقت به اتاق نگاه میکرد شاید او هم در پیچ خم

زندگیش به دنبال بهترین خاطراتش میگشت، ساکت ماندم تا خودش متوجه ام شود با اینکه طول کشید اما بالاخره متوجه شد سینی را از دستم گرفت و به پشتی تکیه داد

به دیوار تکیه داد و گفت: خاطرات زیادی با در دیوار این اتاق دارم من با آجرهای این اتاق خاطر دارم و با همون خاطرات بزرگ شدم هر خطی از این ترکها خطی از روزهای خوب بد زندگیم هست

زندگی دفتر خاطرات ما هست و ما باید قلم بدست بگیریم و سعی کنیم بهترین عمل ،بهترین انتخاب و خوبترین خاطرات را در آن بنویسیم.

-بله ولی متاسفانه خاطرات خوب تاثیر کمتری روی زندگی دارد گاهی اینقدر کم رنگ میشوند که اگه در، مکان خاطره باشی یادت به اون می افته اما برعکس خاطرات تلخ مرتب در ذهن تکرار میشه و خب افسرده غمگینت میکنه، اگه بتونیم قلبمون را از کینه سیاهی خالی کنیم فراموش کردن اونا هم سخت نیست

-کاش عمل کردنش به راحتی حرف زدنش بود

هر سختی رو ما سخت میکنیم و هر آسونی رو ما آسون میگیریم در واقعه هیچ کاری نیست که این بشر دو پا ، خواهد انجام دهد نتواند فقط کافی هست اراده کنی بعد متوجه میشی از آب خوردن هم آسونتر میشه

-خوبه که انقدر امیدوار هستی

-نگو که تو امیدی نداری!

-واقعا ندارم دیگه به چی دلبسته باشم؟!

-دخترت، همه امید تو اون هست و شاید باید تصحیح کنم خدا بهترین امید قلبها هست شاید از حرفم، ناراحت بشی اما زیبایی چشم گیری داری تو...تو میتونی از اول شروع کنی و یک زندگی خوب بسازی، تو مهربانی و قلب صاف عاشقی داری، تو نه تنها صورت زیبا داری مهمتر از اون سیرت زیبا داری و این خیلی مهمه

-دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم

-این که نشد دلیل! اون که جفا کار نبود درسته اگه ناراحت نمیشی باید بگم دروغگوی بزرگی بوده ، ما همه که مثل هم نیستن با یک شکست دنیا که به آخر نمیرسه! میدون را خالی نکن و ظرفیت امتحان را داشته باش، خودتو بازنده نبین تو دختر نازی داری که از همه کس و همه چیز مهمتر هست ...راستی ساناز کجاست؟

-مثل همیشه کنار مادر خوابیده

-دلبستگی خاله به ساناز شاید خیلی بیشتر از دلبستگی شما به همسرتون باشه اما خیلی صبوری کرد و برای دیدن او چه سختی ها به جون خرید شما هم دختر همین مادر هستید، صبوری و تحمل یکی از حسنهای بزرگ خانم هاست که اگه تقویت نشه زندگی و سختی هایش هر کسی رو به زمین میزنه و بلند شدن دوباره کمی سخت هست اما خوشبختانه انسان والخصوص خانمها میل به بلند شدن و دوباره ، شروع کردن را دارد درست مثل کودکی که با هر بار زمین خوردن باز بلند میشه و از نو شروع به راه رفتن

میکنه من دوست ندارم مثل یک ملت از شوهرتون بد گویی کنم چون میدونم برای هرکه عزیز نبود برای، شما بود اما فقط کمی منتطق کافیه که، تو رو از این حالت در بیاره اگه برادرت خدای نکرده مثل هزار جوان دیگه اسیر اعتیاد شده بود بازهم امروز کنج اتاق مینشستی و با خاطر حکم اعدام اون زانوی غم بغل بگیری، به این فکر کن چه قدر جوان بی گناه به خاطر منافع او زندگی و جوانیشون تباه شد و چقدر آه مادران پشت سر شما بود، این جریان جنبه های مثبتی هم داشته که بهتر در تنهایت بهشون فکر کن.

سارا فراموش کن تو به اون زندگی تعلق نداشتی من فکر میکنم لطف خدا شامل حال تو وساناز شد دوباره شروع کن

-من....من ...نمی تونم ؟

-چیو نمیتونی؟

-که زندگی کنم یا دوباره بسازم؟!

-تو داری زندگی میکی تا قلبت در تپش هست زندگی میکنی این حق تو هست که زندگی کنی پس فقط، می مونه ساختن اون که اگر همت کنید و ساناز براتون مهم باشه دوباره از نو می سازید ، سارا تو موفق میشی من اطمینان دارم

-من نمیتونم دوباره ازدواج کنم!

-فقط حرف از ازدواج نیست ازدواج میمونه برای آخر اونم به خواست خودتون، منظورم امید به زندگی هست مدام گوشه ای نشین و به گذشته ای که چیزی ازش باقی نمونده فکر کن گذشته قابل برگشت، نیست اینو بدون که امروز طلوع دیگری نداره پس برای فنه نشدنش حسرت دیروز را امروز نخور امروزتو بهتر بگذرون تا فردا حسرتش را نخوری .

مستقیم به چشمانم زل زد و فقط در سکوت شاید به حرفهایم و شاید به گذشته اش فکر میکرد چایش را برداشت و در خود عمیقا فرو رفت.

-خوشحال میشم اگر من را هم به چای دعوت کنید .

هر دو به طرف خاله سر برگرداندیم، خاله با چشمان ورم کرده از خواب نیم روزی در کنارمان نشست من برایش چای ریختم. آن روز تا شب نتوانستم کتاب درس بخوانم اما اثر حرفهایم در روحیه سارا عالی بود و رفته رفته دوستان نزدیکی برای هم شدیم .

به طرف صدای که مرا با اسم بزرگم صدا میکرد برگشتم از دیدن آقای عبدی اصلا تعجب نکردم چرا که دیر یا زود منتظرش بودم با دیدنم سلام کرد و جواب گرفت گفتم: علت این همه کنجکاوی شما رو نمیدونم!

-معذرت میخوام دوست ندارم فکر کنید آدم فضولی هستم اما خب متوجه شدم شما اطلاعاتی در مورد خودتون به من نمیدید

-خب آقای کارگاه میشه بپرسم کارتون چیه؟

-راستش باید به طور مفصل باهاتون صحبت کنم

-در مورد؟!

-اینجا نمیشه لطفا دعوتم را به یک چای داغ قبول کنید تا منم بتونم با آرامش حرف بزنم

-خواهش میکنم بفرمایید

با هم به یک رستوران ساده کوچک رفتیم بیرون رستوران روی صندلی های خوش طرح رستوران

نشستیم او سفارش چای داد و منتظر ماند استرس داشت و مرتب در اون هوای سرد عرق میکرد، بی قرار به اطرافش نگاه میکرد و باز چشم انتظار چای میشد کلافه از انتظارم گفتم: خب میشنوم

او کلافه تر از من گفت

-من ...تا حدودی در مورد خودم براتون گفتم البته نه کامل ولی واسه شناخت جزئی گفتنی ها رو گفتم، و با اجازتون در مورد شما هم پرس و جو کردم البته چیز زیادی هم نفهمیدم ولی خب بد نبود

-من اصلا از حرفاتون سر در نمیارم!

-بخشید دارم پرت پلا میگم راستش نمیدونم چطور شروع کنم من .....یعنی الان توقع ندارم

-آقای عبدی از حرفاتون چیزی دستگیرم نمیشه خنده اجباری کرد و سرد گم بار دیگر چنگی به موهایش زد و گفت

- ببینید شاید الان وقت مناسبی نباشه برای درخواستم خب فقط... فقط ...میخوام بدونید من صبر دارم.....یعنی تا هروقت که شما بخواین من صبر میکنم

-من از شما بخوام که شما صبر کنید؟

-اه نه شما صبر بخواین من صبر دارم

-خدایا آقای عبدی خودتون میفهمید چی میگید؟

-راسش خانم موسوی باید در مورد خودمون بگم

-خودمون؟!

-آره خودمون یعنی من و شما

-بله اینو متوجه شدم چی میخواین بگید؟ خب بگید

-راستش میخوام بگم شما ...شما...شما...

-وای خدا من چی ؟

-با من ازدواج میکنید؟

www.nevisadl.com

اعتراف میکنم جا خوردم و مدتی با تعجب نگاهش کردم، وقتی به خود آمدم که پیشخدمت سینی

چای را جلویمان گذاشت یکی از استکانها را برداشتم و گفتم

-راستش اصلا توقع چنین حرفی رو نداشتم! اما باید بگم من اصلا در موقعیتی نیستم که به موضوعات متفرقه فکر کنم

-ولی ازدواج موضوع مهمی هست

-بله ولی برای کسی که تصمیم به ازدواج داشته،باشه من اصلا بهش فکر هم نمیکنم

-خب امروز فردا رو فکر کنید من آدم صبوری هستم

-نه آخه مشکل اینه که نمیخوام فکر کنم

-به من یا به ازدواج؟

-به هر دو

-آخه نمیشه که من ازتون درخواست کردم، توقع دارن حد اقل یک روز به پیشنهادم فکر کنید

-چیزی تغییر نمیکنه

-خیلی زود دارید تصمیم میگیرید، لطفا اول فکر کنید. نگران نباشید من آدم صبوری هستم

www.nevisadl.com

-با یک روز میخواین چی تغییر کنه؟!

-من آدم صبوری هستم هر چند روز که میخواهید فکر کنید

-ولی آقای عبدی من نیاز به فکر کردن ندارم

-میشه امیدوار باشم

-خیلی خب اما لطفا توقعی نداشته باشید

من امیدوارم وامیدوار می مونم

-میل خودتون هست فعلا با اجازه.

سوار تاکسی شدم خسته و گرسنه به خانه برگشتم، به محض ورودم پارسا را وسط حیاط کنار حوض دیدم، سلامم را به سردی جواب داد و نگاه شماتت باری به سر تا پایم انداخت که متوجه منظورش نشدم، به آشپزخانه رفتم و ناهاری را که خاله تدارک داده بود با ولع خوردم میان چهار چوب در آشپزخانه ایستاد وگفت

-بهتره زودتر خونه برگردی که اینطوری گرسنه نمونی!

لقمه ام را پایین فرستادم و گفتم

- امروز یه کار کوچیک داشتم که وقتمو گرفت نشد زودتر برگردم

نگاه پرسشگرانه ای کرد و بدون حرف طرف اتاقش رفت

با اتمام غذایم به طرف اتاقم رفتم و مشغول خواندن درسهایم شدم هنوز ساعتی نگذشته بود که ساناز با شوق فراوان بدون در زدن وارد اتاقم شد گفت

– خاله...خاله...بیا مامان داخل حیاط ایستاده منتظر شما هستیم

با تعجب گفتم

–منتظر من؟!

–میخوایم بریم یه جای خوب

–کجا.....؟

–شما بیا

که انگشتم را گرفت و شروع به کشیدن کرد. از جا بلند شدم پالتوی سبز رنگم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. سارا وسط حیاط گرم کن آبی رنگ به تن داشت به رویم لبخند زد و گفت

– معذرت میخوام مزاحمت شدم زیاد وقتتو نمیگیرم

–مهم نیست اما کجا باید بریم؟

–راه دوری نیست

و به سمت اتاق خاله به راه افتادیم سارا از پله های که به طبقه بالا میرسید بالا رفت پله

های مار پیچ و بریکی که دوبر آن به جای نرده دیوار بود و خطر سقوط از آن خیلی کم بود تا آن روز به این قسمت پا نگذاشته بودم جلوی اتاق پارسا لحظه ای توقف کردم در اتاق بسته بود و مانع از آن می شد، که بتوانم داخل اتاق را ببینم از چند پله دیگر بالا رفتیم و به پشت با رسیدیم بر عکس اتاق من که پشت

بامش شیروانی بود این پشت بام آسفالت شده بود در گوشه آن قفس بزرگی وجود داشت که محل

نگهداری مرغ و خروس بوده که در حال حاضر خالی بود به اطرافم نگاه کردم یک طرف جلوه زیبای باغ های پاییزی درختانی نیمه عریان و با رنگهای زیبا که اکثرن نارنجی رنگ و بسیار زیبا بودند بعضی ها هنوز سبز و بقیه زرد قرمز که خیلی زیبا خیره کننده بود، اما یک طرف درست در مسیر خانه ها پشت سر

هم جلوه ی زشتی از خانه ها به چشم میخورد اکثر پشت بام ها با کاه گل ساخته شده بود و به روی، بعضی از آنها ورقهای مربع شکل فلزی پوشیده شده بود که بر اثر زنگ زدگی جلوه زشتی را به وجود آورده بود، از آن همه زشتی شلوغی که بگذریم غروب خورشید در آن سوی درختان باغ آسمان نارنجی رنگ

زیبای را به وجود آورده بود هر سه در کنار هم نشستیم احساس خاصی داشتم و از زیبای آن فضا به وجد آمدم. خیره به غروبی که میرفت تا محو شود چشم دوختیم

سارا تحت تاثیر آن همه زیبای گفت همیشه این مکان جایگاه من و پارسا بود هر وقت دلگیر میشدیم اینجا و در کنار هم بودیم و او هر بار میپرسید...

-برام از پدر حرف بزن ....

هر سه به طرف صدا برگشتیم

سارا جواب داد

-چی میخوای از اون بدونی؟

–هر چی که میدونی هرچی که نگفتنی

– باشه...

و من هر بار سکوت کردم

–واقعا از پدر چیز زیادی یادم نبود تصویری و مات تاریک از اون بیاد دارم تو او موقعه ۴یا5 ساله بودی چطور به خاطر نداری

دوست نداشتم در جواب سوالاتش حرفی بزنم همیشه از جواب دادن طفره رفتم چون دوست نداشتم غمی را که من احساس میکردم اون احساس کنه

پارسا کنارم نشست دستش را به آرامی و پنهانی روی دستم گذاشت نگاهش کردم اما بی توجه غروب را نگاه میکرد خواستم دستم را از بین دستانش جدا کنم با سماجت انگشتانم را فشرد و گفت همیشه و هر روز

سعی کردم خاطرات این بام را فراموش کنم

–درست بعد از ازدواجت اما روز بعد دوباره برای تماشای

غروب خورشید و تجدید خاطراتم به اینجا امادم همیشه جای خالی پدر را احساس کردم چقدر به او و شانه هایش نیاز داشتم نگاه گذرایی کرد و از کنارم بلند شد میان چهار چوب در ایستاد وگفت –هر روز غروب خورشید را نگاه میکنم من بارها چهره پدر را در رنگ نارنجی خورشید دیدم اما هر دفعه با دفعه دیگر فرق میکرد.

او رفت و ما را در غم حرفش گذاشت خورشید غروب کرد و هر کدام به اتاقمان بر

میگشتیم سارا میان راه گفت حسرت پدر خیلی سخته همیشه برای پارسا دلمیسوزاندم همیشه احساس تنهای میکرد حالا هم نوبت دختر خودمه

اون حق داره احساس تنهای کنه داشتن پدر و بودنش قلب آدمو تسکین میده

حالا با ساناز چکار کنم اونم مثل من درست 5ساله هست که پدرشو از دست میده

اون یه دایی خوب و یک مادر بزرگ خوب داره اون تنها نیست . به رویم لبخند زد وبه اتاق رفت من هم به اتاقم پناه بردم

ظهر فردا بار دیگر اقای عبدی سد راهم شد و هر چه سعی کردم نتوانستم قانعش کنم و باز او خواست که بیشترفکر کنم و وقتی به خانه برگشتم حال پریشون سارا خبر از اتفاقی بدی میداد وقتی میان پله ها، مرا دید به طرف امد

گفتم چیزی شده ناقافل اشک ریخت سعی کردم آرامش کنم میان گریه گفت

– ساناز از صبح بهانه پدرشو میگیره از تلوزیون شنید که پدرشو تا یک سال آینده اعدام میکنن با دیدن چهره اش از تلوزیون یک ریز گریه میکنه و اونو از من طلب میکنه

غمگین به فکر فرو رفتم وگفتم خب بهتره چند ساعت از اینجا دورش کنید به اتفاق آقا پارسا به پارک یا نمیدونم جای که سرگرم بشه ببرش

پارسا خوشبختانه یا بدبختانه از طریق یکی از دوستانش به یک شرکت معتبر معرفی شده امروز آزمون داشته و ان شاالله تا چند مدت دیگه رسما سر کار میره ..

در دل گفتم چه عجب بالاخره یک تکانی به

خودش داد ناگزیر گفتم

-خب با هم میبریمش

خوشحال شد و گفت

-باشه منتظر بمون

درحال دویدن وسط دالان ایستاد وگفت

-تو درس نداری؟

-اشکال نداره جبران میکنم

-منو ببخش اگه مادرم حال مساعدی داشت...

-برو ساناز را بیار.

تا نزدیک غروب در پارک نزدیک به خانه ساناز را گرداندیم تا بالاخره خسته به خواب

رفت درسهای زیادی داشتم که باید دوره میکردم و به خاطر وقفه پیش امده مجبور شدم تا نیمه شب بیدار بمونم و جبران عقب ماندم را بکنم صبح خسته و کسل راهی دانشگاه شدم به محض دیدن آقای عبدی راهم را کج کردم که خوشبختانه از دیدش دور ماندم اما او هر بار به بهانه های مختلف در مسیر برگشتم به خانه سد راهم میشد،و مدتی تقریبا طولانی با او کلنجار میرفتم غافل از آن دو چشم تیز بین مشکی رنگ که همیشه نظاره گر رفتارم بود. آن روزهم مثل روزهای قبل بار دیگر عبدی سد راهم شد خسته از رفتار و سماجتش تصمیم گرفتم جواب

دندان شکنی بدهم و خودم را خلاص کنم با همین تصمیم با او به همان رستوران رفتیم و باز او سفارش چای داد پس از مدتی سکوت

گفت

-سرا پا فقط لطفا حرفهای تکراری نزنید

-آقای عبدی من به درخواست شما فکرکردم متاسفانه هر چه گشتم تا در شما عیبی پیدا کنم خب، موفق نشدم خوشبختانه شما مرد عاقل و فهمیده ای هستید ولی این میان باز هم نمیتونم حرف امیدوار کننده ای به شما بزنم.قلبا ازگفتن این حرفها خوشحال نیستم اما با تمام احترامی که براتون قائل هستم متاسفانه نظرم عوض نشد.

چهره اش به غم نشست دستان قفل شده ام را که روی میز گذاشته بودم میان دستان عرق کرده اش

گرفت و گفت

-من عجله ای ندارم میتونیم تا پایان تحصیلات به هم فرصت بدیم

-آقای عبدی دلیل، سماجت شما رو نمیفهمم موضوع صبر شما فکر آینده من نیست! خواهش میکنم منطقی باشید شما به طریقی سعی دارید منو مجبور به پاسخ مثبت کنید و این در حالی هست که من اصلا تمایلی به ازدواج

ندارم و نمیخوام چه الان و چه آینده درگیر این مسائل باشم من به فکر آزاد و خالی از هر تصمیمی نیاز دارم

–خانم موسوی من.....من ...می خوام با شما زندگی را باور کنم، خواهش میکنم احساسات را کنار بگذارید من شخص مناسبی برای آینده شما نیستم، اینو من باید تشخیص بدم که دادم و میگم که هستید مگر که نظر شما در مورد من عکس این باشد

–نمیتونم بگم شما مشکلی دارید در صحبتهای اولم گفتن شما مرد پر حسنی هستید ولی من آمادگی ازدواج و حتی فکر کردن به آن را ندارم

–شما در کنار من به هر جا که دوست داشته باشید میرسید باور کنید من سد راه اهداف شما نیستم

–آقای عبدی همان طور که شما حق انتخاب دارید باید به من هم حق انتخاب بدهید

–من انتخاب مناسبی نیستم

–راستش برای من نه و این نه به این معنی نیست که شما مشکلی دارید خیر انتخاب امروز من شما نیستید

–میتونم به آینده امیدوار باشم ؟

کلافه گفتم: شما لیاقت بهترینها را دارید

–این لیاقت نصیبم شده

دستم را از میان دستانش آزاد کردم وگفتم

– فقط میتونم براتون آروزی موفقیت کنم

من با تو موفق میشم

خسته از کش مکش گفتم

-امید وارم آینده خوبی پیش رو داشته باشید .

همزمان با من از روی صندلی بلند شد و گفت

- من نا امید نمیشم

لبخندی اجباری زدم و او را تنها در گذاشتم

احساس میکردم جسما خسته شدم چرا که حر یف زبانش نمیشدم و مانده بودم چطور و با چه زبانی او را متقاعد کنم در افکارم غرق بودم که صدای بلند ترمز ماشین از جا پراندم با دیدن چهره ای عصبانی پارسا به خود لرزیدم خم شد و در جلو را برایم باز کرد با تعجب و تردید نگاهش کردم صورتش سرخ شده بود و گره ابروهایش تا حد توان به هم چسبیده بود سلامم بی پاسخ ماند با تعجب گفتم

- چی شده اتفاقی افتاده؟!

عصبی گفت

-نمیدونم اینو شما باید بگید؟!

-منظورتون چیه ؟! چرا اینقدر عصبانی هستید ؟!

-تو معلومه داری چکار میکنی درس میخونی یا رفیق میگیری ؟!

-درست صحبت کنید لطفا فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه!

-تو اجازه نداری هر کاری خواستی بکنی

-چرا فریاد میزنید حق نداری در کارهایم دخالت کنی

-حق دارم چون هنوز خیلی خامی

-میشه دست از این مواظبتهات برداری؟

فریاد کشید

- فکر کردی چون دانشجو هستی خیلی بزرگ شدی و همه چیز رو میفهمی؟

-خوشم نمیاد مدام رفتارم را زیر نظر داشته باشید به چه حقی منو کنترل میکنی؟

-کنترل میکنم چون دوست دشمنتو نمیشناسی!

-دوست دارم همین اندازه و با همین ایده زندگی کنم به شما هم حق دخالت نمیدم

-اگه بازم اطرافت ببینمش استخوناشو خرد میکنم

عصبی گفتم

- چنین حقی نداری

-پس حدسم درسته حسابی لیلی مجنون شدید!

فریاد کشیدم

- بله تو مشکلی داری ؟ ربطش به تو چیه.؟

محکم پایش را روی پدال ترمز گذاشت و با نگرانی گفت

www.nevisadl.com

-تو چی گفتی؟!

کار از کار گذشته بود حرفی را که نباید میزدم ناخواسته گفتم عصبی گفتم

-دوست ندارم در کارهایم دخالت کنی

-تو اونو دوست داری؟!

-لطفا تمومش کن

-ولی تو هنوز درست تموم نشده

-خب ربطش چیه؟

-باور نمیکنم!

-برام مهم نیست فقط راحتم بذار .

انگار به یک باره شکست هنوز متعجب به من نگاه میکرد، از اینکه ناخواسته دروغ گفته بودم از خودم بدم آمد اما از کنترل کردنهایش خسته شدم و بهتر دیدم تا مدتی در

اشتباه بماند تا رسیدن به خانه حرفی نزد لحظه ای که از ماشین پیاده شدم صدای زنانه ای پارسا را صدا کرد هر دو به طرف صدا برگشتیم خانمی حدودا سی ساله با قدی بلند موهای کوتاه مشکی و چشمانی ریز به همان رنگ که از فرط گریه به سرخی میزد،با رنگی پریده و چهره ای غمگین چند قدم جلو آمد

احساس کردم اراده اشکهایش دست خودش نیست چرا که به سرعت و بی وقفه اشک از چشمانش

سرازیر میشد در همان حال با نفسی که به سختی میکشید گفت

– پارسا من....من.

به چهره ای پارسا نگاه کردم عصبی تر از چند لحظه پیش نگاه پر نفرت وکینه اش را به او دوخت

ابرهایش در هم گره خورد و مشتش هر لحظه محکمتر فشرده می شد خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و به سرعت وارد خانه شد . من همچنان نگاهم به زن بود بیچاره با بی اهمیتی پارسا شدت گریه اش چند برابر شد

پارسا فریاد کشید

– واسه چی پشت در موندی بیا داخل و اون در لعنتی را ببند

انگار به زمین چسبیده بودم رو به زن کردم در حالی که دلم برای آن همه اشک که بی محابا میریخت میسوخت گفتم

– میتونم کمکتون کنم؟

یک بار خیز برداشت و به پایم افتاد با بغضی که سعی میکرد آن را مهار کند تا بتواند صحبت کند گفت

–خانم اون منو شناخت تو رو خدا ازش بخواه منو ببخشه من در حقش بد کردم جفا کردم ،نامردی کردم

ولی بگو از من بگذره من خام بودم احمق بودم ،نفهمیدم حاضرم هر کاری بخواد انجام دهم اما بگو که منو ببخشه

تازه متوجه شدم او ملیحه بود همان که درحق پارسا.... خدا من الحق که زیبا بود پرسشگرانه گفتم

-تو باید ملیحه باشی

نگاه پر دردش را به صورتم دوخت و گفت

-پس شما هم! خانم دستم به دامنت تو رو.....

پارسا میان حرفش پرید و گفت

-چی میخوای ؟مگه هنوز به هدفت نرسیدی؟مگه با عشقت نرفتی ؟ پس چرا برگشتی ؟چی میخوای بگی؟ بگو ، بخند ، به احمق بودنم ،به خام بودنم، آمدی که بگی ساده فریبم دادی مگه هنوز حرفی برای گفتن داری؟

ملیحه فریاد کشید

- نه! پارسا من خام بودم، من احمق بودم، من باختم ،من سوختم ، تو رو خدا ازم بگذر فراموش کن تمام بدی های منو ببخش و فراموش کن.

پارسا فریاد بلندتر کشید و گفت

-فراموش کنم؟ باشه فراموش میکنم ولی هرگز ،هر گز نمیبخشم میدونی چند سال از عمر را با خاطرات توی لعنتی خراب کردم تو....تو به راحتی منو احمق فرض کردی و فریبم

دادی غرورم را خرد کردی ازم خواستی فراموشت کنم همان طور که تو به آسونی فراموشم می کنی؟ چرا ؟ پس چرا برگشتی مگه فراموشم نکردی

-پارسا با یاد آوری گذشته حالم را خرابتر نکن

-برو و هرگز به من نزدیک نشو تو مادرم رو از من گرفتی آرزوهایم را داغون کردی حالا برگشتی که چی

-ببخشم

- چطور ببخشم جواب زندگی تلف شده ام رو می تونی بدی اونا رو به من برگردون باشه تو رو

میبخشم

دندانهایش را با حرص به هم میفشرد صورتش سرخ و به عرق نشسته بود

به خود جرات دادم و گفتم

- لطفا کینه ای نباش

به سرعت وعصبی به سمتم چرخیدو گفت

- کینه؟! تو از حالم چی میدنی ؟مگه بودی که ببینی چی به من گذشت ..مگه خودت نبودی که گفتی مشکلات زندگی رو مثل مهره های شطرنج دشمن از زندگیم محو کنم این دختر دشمن شماره یک من هست

-من مشکلات رو گفتم نه آدمها رو یادم نمی آید گفته باشم آنقدر سنگ دل باشی

-دل من از سنگ نیست اما از این فتنگر نمیگذرم.

ملیحه فریاد کشید

– پارسا به خاطر خدا من تقاص بدیهامو به تو دادم و هنوز هم تمام نشده دیگه تحمل ندارم کمرم زیر بار این همه زجر بدبختی در حال شکستن هست به من رحم کن اگه تو مرا نبخشی از اینم

بدبختر میشم ...

به سمتش پرید جلویش زانو زد و پاهایش را گرفت مثل بارون بهاری اشک میریخت و

التماس میکرد اما پارسا کوچکترین عکس العملی نشان نمیداد و فقط به او و التماسهایش نگاه میکرد

ملیحه به چهره ی بی تفاوت پارسا نگاه کرد و فریاد کشید

–پارسا تو رو به هرکه میپرستی ،،پارسا تو بزرگی کن ، دارم مادرم رو از دست میدم خواهش میکنم از من بگذر تمام عمرم در بدبختی گذشت دیگه نگذار یتیم شم و باقی عمرم رو در بدبختی بگذرونم پارسا نمیدونی چی به سرم آمد نمی دونی چی کشیدم؟! کمکم کن، از من بگذر تو رو به خدا تو رو به جون همسرت و مادرت قسمت میدم پارساتحمل ندارم .

نگاهم کرد و گفت

–خانم ازش بخواه به التماسهام توجه کنه

با کلافگی گفتم

–خانم من که همسر...

–خانم قسمت میدم کمکم کن شما طلسم این نفرین رو بشکن

پارسا پاهایش را با شدت و خشونت از میان دستان او رها کرد و گفت

– دست از سرم بردار، برو همون جهنمی که تا حالا بودی برو از اون عاشق پیشت تقاضای کمک کن از من به تو هیچ کمکی نمیرسه با من و

زندگیم کاری نداشته باش این خانم همسر من نیست من از تو و جنس تو متنفرم این هم قلب سرد و یخی، درست مثل تو داره می فهمی ازت بیزارم حالا هم گمشو نمیخوام قیافه نحست را ببینم تو یک بار، زندگیمو ویران کردی دیگه نمیذارم با من بازی کنی یاد نیشخندت و اون دستان کثیفی که با وقاحت، برایم تکان دادی هنوز و هر روز بیشتر به نفرتم اضافه میکنه تو غرور منو خرد کردی مجبور شدم مادرم را

ترک کنم گوشه نشین، و خانه خرابم کردی درس دانشگاه را رها کردم و یک سال تموم گوشه ای زل زدم و به غرورم و آنچه که تو ازم گرفتی فکر کردم اون زمان که با عشقت روزگار می گذراندی فکر روزگار ویران شده من بودی؟ تو ارزش هیچی رو نداشتی حتی یک محبت ساده چه برسه به اون همه عشق خالصانه من. چطور تونستی آنقدر بی رحمانه رهام کنی من عاشقت بودم حاضر شدم تمام زندگیمو به پات بریزم

از مادرم دل بریدم، جلوش سینه سپر کردم ،دلشو شکستم، اون هم مادری که با هزار مشقت بزرگم کرد تنها و بدون سرپرست زنی که به خاطر آسایش من اصلا آسایش ندید چطور مجبورم کردی جلوش قد علم کنم و به او پرخاش کنم ،سرش فریاد زدم منی که تا آن روز از گل نازکتر به او نگفته بودم تو نمیدونی با من چه

کردی حالا تازه از راه رسیدی و میخواهی تو رو ببخشم بهتر نیست نفسی تازه کنی و چندتا نقشه

دیگه برای من و زندگیم بکشی ،هر گز تو و اون مرد لعنتی رو نمیبخشم گمشو از جلوی چشمام دور شو

-پارسا من تاوان پس دادم، پارسا خواهش میکنم تو رو به جون مادرت قسمت میدم با نفرینت مادرم

میمیره .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

خواستم حرفی بزنم که با عصبانیت بازویم را گرفت و به داخل خانه کشاندم و در را به شدت به

هم کوبید خاله و سارا که تازه آنها را دیده بودم با ترس ،از سر راه پارسا کنار رفتن زن بیچاره با گریه اسم پارسا را صدا میکرد با خشونت مرا کنار اتاقم برد در را باز کرد و درون اتاق انداخت به زحمت توانستم از زمین خوردن جلو گیری کنم انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت خاله و سارا با وحشت نظارگر بودند اما جرات حرف زدن نداشتن با همان حالت تهدید گفت

-حق نداری در رو به روش باز کنی فهمیدی؟!

دل رحمیتو برای دلسوخته اطرافیانت بذار، نه تو نه هیچ کدام از شما حق ندارید اون زن را داخل خونه راه بدید یادتون باشه چی گفتم مادر اگه دست از پا خطا کنی دیگه به صورتت نگاه نمیکنم خیلی زود این جغد شوم رو از بام خونم دور میکنن

خاله به خود جرات داد و گفت

-میخوای چکار کنی پسرم؟ به خاطر من از این زن بگذر

-نه مادر تازه داره داستان به جاهای خوبش میرسه من به خاطر اون به تو بد کردم حالا به خاطرتو باید تقاص پس بده، پارسا جان یک بار به حرفم گوش نکردی اون شد روز حالت خواهش میکنم این بار گوش کن

-نه تا دلم رو خنک نکنم آروم نمیگیرم

عصبی فریاد زدم

-چطور میخوای دلت رو خنک کنی؟ میخوای چطور انتقام بگیری اون که غرورش رو زیر پاهات گذاشت و تو تا تونستی لهش کردی

-هنوز به آرامش نرسیدم باشید و تماشا کنید

در اتاقم را به شدت بهم کوبید سارا و خاله را به اتاقشان برد.

بیچاره خاله به آرامی گریه میکرد وسارا نمی توانست آرامش کند دیدم که پارسا به طرف اتاقش رفت و یا شاید پشت بام تا مطمئن شود که اثری از ملیحه نیست از اتاق بیرون آمدم و به دیوار تکیه دادم با دیدنم نیشخندی زد وگفت

-ببین چطور فنا و نابودش میکنم اون هم یکی از جنس تو هست هردو...

میان حرفش پریدم و گفتم

-تو به شیطان بیشتر شبیه هستی تا یک ناجی سرم را به علامت تاسف تکان دادم

و

گفتم

-چطور انسانی هستی من در مورد تو اشتباه میکردم چطور میتونی در برابر عجز التماس یک زن درد کشیده تنها انقدر سنگ دل و سر سخت باشی او چوب اشتباهشو خورده

-گوشم از این حرفها پر هست، حالا نوبت خنده های من هست همان طور که غرورم رو خورد کرد خودش و غرورش را با هم خورد میکنم

-تو باکی لج کردی؟ اگه از من ناراحتی با اون چکار داری دیگه چیزی از غرورش باقی نمانده که خردش کنی از این زن با اون همه بدبختی که میگفت چیزی نمونده

-باید به چشم ببینم که چی به سرش آمده تا خنک بشم میفهمی

-متاسفم از این قلب سنگی که در سینه داری یادت باشه اگه از جنس من هست از نوع تو هم هست

-چیه حس انسان دوستی رنجت میده ؟ یا میخوای فکرمو به سمت ملیحه بکشی بر این حس انسان

دوستیت چاره ای ندارم اما من هرگز برای اون دل نمیسوزنم .

خنده ای عصبی کرد و گفت

– هرچی بیشتر التماس کنه بیشتر سر شوق میام تمام لحظه های التماسش به یاد اون لحظه ای می افتادم برام دست تکان میدادند حتما خیلی خوشحال بوده نه ؟؟!!

–چطور میتونی در برابر آن همه اشک ،عجز و التماس تحمل کنی اگر امروز اونو نبخشی فردا هم کسی در برابر اشتباهت تو رو نمیبخشه

–من هرگز به کسی آنقدر بدی نکردم و نمیکنم که مجبور باشم برای طلب بخشش به پاهاش بیفتم

–مغرور نباش شاید تو هم روزی مجبور شدی از کسی طلب بخشش کنی

به طرفم آمد انقدر نزدیک شد که نفسش را حس میکردم چشمان مشکی رنگ درشتش را به روی چشمانم ثابت کرد و گفت

–من هرگز غرور کسی را خرد نکردم خانم موسوی این رو به خاطر داشته باشید

کسی که یک بار غرورش خورد شد هرگز سعی نمیکنه غرور کسی رو به عمد خورد کنه چون خوب میدونه چه حس وحشت ناکی داره

–همان غرور شکسته ات از تو چنین مردی ساخته، مردی سنگ دل،بی رحم و خودخواه، تو قلب نداری

فریاد کشید

–تو قلب داری ؟! تو عشقو میفهمی ؟! از عشق چی میدونی؟!اصلا بلدی این واژه رو درک کنی؟!.

به یک باره خنده ای بلند سر داد وگفت

–اه،معذرت میخوام، ببخشید شما تازه عاشق هستید و سرت حسابی داغه پس بگو چطور با این سوز دل از این زن مکار دفاع میکنی ببینم اگه تا قبل از عاشقیت این مسائل پیش می اومد بازم به او رای میدادی ؟ نه حتما دلت برا من میسوخت بار دیگه فریاد کشید

– سرتو با عشقت گرم کن خانم به منو و خانواده ام کاری نداشته باش نذار زندگی کسل کنندام حال هوای عاشقیتو خراب کنه

–تو با اون چه مشکلی داری ؟چی ازش میدونی ؟

–سخت نگیرم مشکلمو با اونم حل میکنم فقط میمونه تو که... نه نمیتونم دل یه عاشقو بسوزونم همون رفیق شفیقت کافیه

–تو حق نداری در مورد چیزی که نمیدونی به من اینطور کنایه بزنی، یک بار بهت گفتم در زندگی من دخالت نکن و حالا هم میگم بیخودی قضاوت نکن زبون خیلی نیش داره .

–قضاوت !!من قضاوت نکردم خودت میدونی و اون عاشق سینه چاکت من فقط دنبال انتقامم.

–پس با اون چکار داری اون که به تو گزندی نرسانده.

–انتقام تو رو از اون میگیرم.

–مگه من به تو چه گزندی رسوندم تو خیلی عوض شدی .

–نه خیر خانم موسوی عقیده شما نسبت به من عوض شده که البته کاملا طبیعی هست عاشقی بد دردیه.

–از حرفات پشیمون میشی دیگه نمی تونم تحقیراتو تحمل کنم

گریه کنان به داخل اتاقم برگشتم و در را به

هم کوبیدم کنار اتاقم صدایش را شنیدم که گفت

–این تحقیر نیست که ناراحتت میکنه این حقیقته که همیشه تلخ هست

او رفت و من در تنهایم تا مدت زیادی گریه کردم.

آخرین هفته پاییز از راه رسید فصل برگ ریزان، فصل باران پاییزی، فصل شوق شور من. جمعه از صبح ازخانه خارج شدم جای زخم های حرفهای پارسا سوزش زیادی داشت برای تسکین جز خش خش برگها و زیبای ترکیب رنگهایشان راه دیگری نیافتم صدای فریاد برگهای خشک باصدای فریاد قلبم در هم میپیچید و لحظه ی جاری شدن اشکم آسمان هم با من اشک ریخت برگها به سرعت نم خوردن و فریادشان در گلو

شکست و دیگر صدای فریادشان بلند نمی شد تن خسته ام را بدست باران سپردم تا تمام دردهایم را با خود بشوراند دلم هوای مادرم را داشت و آغوش دستان گرم پدرم به آنها فکر میکردم و باران نم نم به صورتم پاشیده میشد. بی هدف راه میرفتم تا اینکه خودم را در پارکی خلوت یافتم جز من چند زوج تازه، به هم رسیده عاشق کسی دیگری در پارک نبود روی نیمکت خیس، زیر درختی بزرگ نشستم و به دختر

پسر جوانی که چند متر جلوتر از من سر در سر هم نجوا میکردند نگریستم از اینکه آنها را شاد خوشحال میدیدم قلبا خوشحال شدم، سرم را میان دستانم قرار دادم از درخت بالای سرم قطر قطره باران ازهر برگش به سر و رویم میریخت احساس سرما کردم اما انقدر غرق فکر بودم، که برایم مهم نبود شخصی بی دعوت کنارم نشست سرم را بلند کردم بی مقدمه گفت

– از اینکه باعث دردسرتان شدم متاسفم

–شما اینجا چه کار می کنید؟!چطور منو پیدا کردید ؟!از من چی می خواین؟

–معذرت می خوام نمی خواستم مزاحمتون بشم. اما من واقعا به یک هم صحبت نیاز داشتم . اون باید منو ببخشه من به این بخشش نیاز دارم از صبح در خانه به انتظار بودم .

–منتظر من ؟!

–شما یا هر کس دیگه غیر از پارسا.

–شما زن خودخواهی هستید فکر نمی کنم هم صحبت خوبی باشم .

–برعکس من فکر می کنم فقط شما می تونید کمکم کنید پارسا به حرف شما بیشتر اهمیت می دهد.

–برعکس اون نه حرف من و نه حرف هیچ کس دیگر را قبول نکرد حتی خواهش های مادرش اثری نگذاشت.

-احساس پارسا به شما یک احساس دیگه هست .

-شما سخت دراشتباه هستید .

-اون در مورد من همه چیزو به شما گفته؟!

-بله تقریبا.

-پس می دونید که چی به اون گذشته.

-شما واقعا زن حیله گری هستید من حق را به پارسا می دم تو چطور تونستی غرور یک مرد که همه چیزش به حساب می آید خورد و نابود کنی ؟ تو او و احساسش رو به بازی گرفتی.

-من خودمو تبرئه نمی کنم و خوب می دونم با او و احساسش چه کردم.

-پس چطور دنبال بخشش هستی؟

-پارسا خیلی خام بود.و من منتظر فرصت.

-هر کس که خام باشه و سر در لاک خودش داشته باشه باید براش دام پهن کرد وتا حد توان سر خورده اش کرد فکر نکردی روزی به همین موقعیت فعلی گرفتار می شی شنیدی میگن چوب خدا صدا نداره؟

-حق با تو هست اما چاره ای نداشتم،فشار بیش از حد خانواده ام برای ازدواج من و پسر عمویم مجبورم کرد علارغم میلم کاری کنم که به نفع هیچ کداممان تمام نشد.

-چی به سرت آمد؟ مایلم بدونم.

–من نه ، پارسا با نفرینش به زندگیم آتش زد.

–حق نداری تاوان گناهت رو گردن کسی دیگه بیندازی هر گناهی تاوانی داره و تو اگر به هر شکل پس دادی علتش نفرین کسی نیست تا جای که من پارسا رو می شناسم رئوف تر از اونی هست که دهن به نفرین باز کنه.

–درسته حق با توهست چوب خدا صدا نداره .

–متاسفم از ماست که بر ماست.

به صورتم خیره شد وگفت: تا حالا احساس لذت کردی؟

–متوجه نمیشم چه نوع لذتی؟

ل–ذتی که فقط خودتو ببینی انقدر شاد و سر مست و خوشحال باشی که غیر از خودت هیچ کس را نمی بینی احساس کنی دنیا فقط مال تو هست یک غرور کشنده این احساس زمانی به من دست داد که دستان علی را لمس کردم و باور کردم که ما مال هم شدیم فکر می کردم پیروز میدان من شدم وتمام موانع را به راحتی عقب زدم .،حالا بگو تا حالا احساس حقارت کردی ؟تعجب نکن اون لعنتی در اوج لذت تحقیرم کرد.

–او هم برای تو دام پهن کرد.

–ومن آنقدر خام ، اسیر و عاشق بودم که خیلی راحت به دام پر طعمه او افتادم.با اعتماد به او پارسا را فریب دادم پسر عمو وخانواده ام را از خودم رنجاندم و دور شدم از اون لذت هایی که فکر می کردم جز بدبختی چیز دیگری نیست.

-خیلی زجر کشیدی.

-بعد از اتمام نقشه ام با علی به تهران رفتیم عقد کردیم و او خانه ای بسیار شیک و زیبا برایم فراهم کرد. احساس خوب خوشبختی را زیر پوستم احساس کردم پارسا را کاملا فراموش کردم و فکر می کردم او هم به راحتی منو فراموش می کنه . زندگی می کردم و سعی می کردم غصه و دوری خانواده را از دلم دور کنم. علی را کمتر می دیدم او اکثر شب ها مست به خانه می امد زیاد برایم مهم نبود چون کاملا در رفاه بودم. دورا دور خانواده ام را زیر نظر داشتم پدر و مادرم نتوانستند این سر شکستگی را تحمل کنن و خودشان را آواره شهر دیگری کردند دلم به درد آمد از علی خواستم که یا ما پیش آن ها برویم و یا آن ها پیش ما بیایند. با مطرح کردن این موضوع علی کاملا عوض شد دیگر مست نبود و بیشتر به من توجه میکرد گاهی فکر می کنم اصلا به من علاقه ای نداشت آخه تا قبل از این درخواست کمتر به من توجه می کرد اما وقتی بوی پول به مشامش رسید هزار رنگ عوض کرد .با روی گشاده پیشنهادم را قبول کرد حتی خودش به دیدنشان رفت و با هزار التماس و هزاربار طلب بخشش اونا رو از اصفهان به تهران آورد و حتی التماس کرد که با ما زندگی کنند که به سختی قبول کردند آن ها با ما زندگی کردند اما پدرم افسرده شد و کم کم بیمار تا این که خیلی ناگهانی چشم از دنیا بست و این شد. شروع بدبختی هایم چهارماه بعد از فوت پدرم تمام ارثش بین تنها بازماندگانش یعنی من و مادرم تقسیم شد و آن گرگ بی غیرت با نقشه ای از پیش طراحی شده من احمق را خام کرد و من تمام حق ارثم را به نامش کردم حتی کوچک ترین چیزی برای خودم نماند ارثم را گرفت و ناپدید شد و دیگر خبری او

نشد رهایم کرد ورفت با این اتفاق بعد از دوسال به یاد پارسا افتادم مدتی گذشت که متوجه شدیم خانه را هم فروخته وما مجبور شدیم خانه را ترک کنیم او حتی یک شاهی هم برایم نگذاشت خوشبختانه سهم ارث مادرم بیشتر از من بود با جمع آوری آن در شمال تهران خانه ای خریداری کردم هنوز آنقدر پس انداز داشتیم که باقی مانده عمرمان را به راحتی زندگی کنیم . اما آن راحتی زیاد طول نکشید که بلای بعدی نازل شد و برای دومین بار به یاد پارسا افتادم بر اثر بی احتیاطی مادرم خانه طعمه حریق شد. نفرین پارسا تمام زندگیم را به آتش کشید بارها خواستم برگردم و از پارسا طلب بخشش کنم اما هر بار به خود امید دادم که مشکلاتم حل می شوند. باموجودیم خانه ای دیگر در وسط شهر خریدم اما چند ماه بعد مادرم به شدت مریض شد هیچ دکتری قدرت تشخیص قطعی نداشت و بنا به حدسیاتشان درمان را شروع کردند و من برای بار سوم به یاد پارسا افتادم دوا و درمان مادرم و خرجش سرسام آور بود کم کم پس اندازم به آخر می رسید ومن چاره ای جز کمک گرفتن از علی نداشتم هر طور بود باید پیدایش می کردم و با التماس هم که شده مقداری پول از او قرض می گرفتم اما اون چون قطر ابی شده بود در دریایی بیکران نا امید و خسته به خانه برگشتم و تازه فهمیدم چقدر بدبختم درست همان روز علی با لباس مندرس و چهرهای کثیف و ژنده پشت در خانه ام به انتظار نشسته بود در نگاه اول اصل او راا نشناختم به سرعت به پایم افتاد و با عجز و التماس خواست که پناهش بدهم وضعیتش برایم قابل باور نبود در مقابل التماس هایش تسلیم شدم و به خانه ام راهش دادم سر وسامانی به وضعیتش دادم . وقتی علت این دربدری را از او خواستم گفت سه روز هست که گرسنه در خیابان ها پرسه می

زند وحتی پول یک تکه نان را هم ندارد با تعجب پرسیدم پس آن همه ثروت چه شد در کمال بی شرمی گفت همه را در قمار باخته . گریه می کرد و با خواهش و التماس خواست که او را ببخشم و اجازه دهم در خانه ام بماند . او هنوز شوهرم بود و من دوستش داشتم او ماند اما من از عهده هردویشان بر نمی امدم .درمان مادرم خرج زیادی داشت وهیچ بهبودی هم حاصل نمی شد علی بدتر از هر چیز و هر کس به من فشار می اورد تن به کار نمیداد ومرتب مست یا دیر وقت به خانه می آمد به

حرف هایم اهمیت نمی داد و صد مشکل با او داشتم تا یکی از همون شب ها بر اثر مستی زیاد تصادف کرد و جان داد مرگ او بیچاره ترم کرد حالا من مانده بودم وآن همه قرضی که برایم گذاشته بود خانه را فروختم و در پایین شهر خانه ای قدیمی اجاره کردم و مقداری از بدهیش را دادم در یک رستوران مشغول کار شدم اما کفاف خرج مادرم را نمی داد ومن باز به یاد پارسا افتادم آن لحظه بود که فهمیدم نفرین پارسا تا نابودم نکند رها نمی شم من باید از او حلالیت بخواهم در غیر این صورت مادرم می میرد و خودم گدای کوچه و بازار می شوم . حالا من اینجا هستم خانم باور کنید دلم به حال خودم نمی سوزه از او بخواه نه به من بلکه به کودک درون شکمم رحم کنه حق او نیست که تاوان اشتباهم را پس دهد، حق او نیست که در کوچه خیابان، بی کس بزرگ یا تلف شود.

متعجب گفتم: خدای من تو بارداری؟!

به شدت گریه می کرد میان گریه گفت: اون نامرد غیر از بدبختی چیزی برام نداشت این از شانس بدم هست.

سکوت کردم و به رو به رو خیر شدم بارش باران شدت گرفت در صدای حق حق گریه ملیحه در صدای جل جل باران ادغام می شد هر دو خیس شدیم من از سرما می لرزیدم . سوز سردی وزیدن گرفت.

پارک کاملا خلوت بود و جز من و ملیحه کسی در پارک وجود نداشت. از شدت باران و تماس قطرها با سنگفرش پارک حباب های زیبای به وجود می امد در ختان خفته بی اهمیت تن عریانشان را به دست باد و باران سپردن مدتی نسبتا طولانی در سکوت گذشت تا اینکه با آرامی گفتم: چه کمکی از من ساخته هست؟

به صورتم نگاه کرد و گفت: نمی دونم، شما کی هستید و در ان خانه چه می کنید اما احساسم میگه شما ناجی من هستید .

-من چطور می تونم نجاتت بدم وقتی به حرفم توجه نمی کند.

-کمکم کن. نگذار اگر مادرم مرد تمام عمر خودم رو مقصر بدونم .نذار تا زنده هستم عذاب گناه مرگ مادرم را تحمل کنم مرگ او نباید ،تقاص گناه من باشد نمی تونم خودمو ببخشم .

-سعی خودمو می کنم اما قولی نمی دم چون نمی دونم تا چه میزان موفق میشم.

-لطفا تا دیر نشده کمکم کن مطمئن باش همه عمرم به یادت هستم و مدیونت .

اامیدوارم بتونم کاری کنم .

-من منتظر می مونم .

-کجا می تونم ببینمتون؟

آدرس و شماره تلفن خونه و همین طور آدرس بیمارستان را به دستم داد.

نگاه پر التماس همراه با تشکرش رابه من دوخت بعد از کمی مکث قصد رفتن کرد اما هنوز چند قدم برنداشته بود به سمتم برگشت قطرهای باران از موهای لختش وهمینطور سر صورتش سرازیر بود.

لبخندی زد و گفت: می تونم اسمتو بپرسمگ

-یلدا ...من یلدا هستم .

لبخندش را تکرار کرد و جواب داد: پس چند شب بیشتر تا آمدنت نمانده امیدوارم ماندگار باشی یلدا خانم خدا نگهدار.

با سر جواب خداحافظیش را دادم و دور شدنش را تماشا کردم با اینکه سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود اما تاثیر حرف هایش وادارم کرد مدتی بیشتر در آنجا بمانم .بالاخره از جای دنجم دل کندم. راه خانه را در پیش گرفتم روز از ظهر گذشته بود و حرف های ملیحه مدام در گوشم زنگ می زد و دلم را به درد می آورد چطور می توانستم به او کمک کنم و حرفم را به پارسا بقبولانم . احساس گرسنگی کردم در یک رستوران نهار که چه عرض کنم بیشتر به عصرانه ربط پیدا می کرد ،خوردم ساعت از پنج می گذشت لباس هایم کاملا خیس بود. از شدت باران کاسته شده بود اما باد سردی می وزید هوای ابری و روز کوتاه آسمان را رفته رفته تاریک می کرد تا خانه مسافت زیادی داشتم که بی شک تا رسیدنم هوا کاملا تاریک می شد سعی کردم به قدم هایم سرعت ببخشم ،به کوچه باغ رسیدم که به علت نبود چراغ

کوچه تقریبا تاریک بود تنها چراغ های کم نوری که سر در بعضی خانه ها بود روشن کننده ضعیف کوچه بود .باد از میان درختان باغ زوزه کشان رد میشد وچراغ های آویزان سر در خانه ها را به شدت تکان می داد سعی کردم به ترسم غلبه کنم و هر چه زودتر خو را به خانه برسانم صدای واق واق سگ از باغ های اطراف به گوش می رسید فقط سعی کردم به قدم هایم سرعت دهم چند متر با خانه بیشتر فاصله نداشتم که زیر نور یکی از همان چراغ های دستی بازویم را گرفت با وحشت به سمتش چرخیدم باد چراغ را به شدت تکان می داد با این که نور چراغ به طور نا مرتب گاهی صورت او وگاهی صورت من را روشن می کرد اما در چشمان گیرایش نگرانی موج می زد به صورتم خیر شد یاد حرف هایش عصبی ام کرد با خشونت بازویم را از دستش بیرون کشیدم هنوز قدمی بر نداشتم که گفت: نمی شد ملاقات عاشقونتو برای روز افتابی می گذاشتی ؟ دوریش تا این حد برایت کشنده بود که از این هوای بارونی هم نمی شد گذشت حد اقل خبر می دادی مادرم نگرانت نشود شاید خجالت می کشیدی که بگی برای دیدار عاشقانه از صبح تا این موقع بیرون می مونی؟

لبخندی از سر بی تفاوتی زدم و گفتم: مادرت نگران شده تو اینجا چه کار می کنی؟

از خنده ام عصبی شد و گفت: تو دست ما امانتی واسه یه دختر با اصل نصبی چون شما خیلی زشته که پای عشقش از این وقت شب و این هوای بارونی هم نگذره.

نیش زبانش تا اوج وجودم را سوزاند .

عصبی فریاد کشید: عشق و عاشقیتو برای روز روشن بذار.

–حق نداری با من اینطوری حرف بزنی من دست خاله امانتم اونم از زمانی که شما تشریف نداشتید دست از سرم بردار.

–باید فکر می کردم دختر بی قیدی باشی و با یک نگاه دل دینتو ببازی.

–مواظب حرف.....

–وای خدا بین چی شده دختر نمره اول خانواده موسوی به جای اینکه سرگرم درس خواندن و جزوه نوشتن باشه دست در دست پسری غریبه سرگرم عشق بازی وگشت زدنه .

–بس کن من دنبال تفریح نبودم .

–حتما داشتی درس می خوندی خانم عزیز در این هوا درس خوندن ،به نظرت غیر ممکن نیست.

–بهت اجازه نمی دم هر جور.....

–می دونی چهره پدر و مادرت تماشایی هست وقتی دخترشون به جای اینکه در دانشگاه ببینن در پارک یا درحال پرسه زدن در خیابان ها ببینن اونم با هزار افکار جور وا جور.

–داری به من توهین....

–تو دختر فرصت طلبی هستی و خوشگذران باید ازت ترسید نکنه رسوایی به بار بیاری تو...

از جمله آخرش بی اختیار و عصبی سیلی محکمی به صورتش زدم. میان سیل اشک هایم گفتم: سرگرم شنیدن داستان عشق اولتون بودم.

دستش را به صورت سیلی خورده اش گذاشت ومتعجب نگاهم می کرد. بی اهمیت به او با شانه ام به شانه اش ضربه زدم و به سرعت دویدم خاله و سارا در گوشه حیاط به انتظارم با نگرانی ایستاده بودند با دیدن چشمان اشک بارم هراسان به طرفم آمدند خاله در آغوشم کشید و گفت: نترس عزیزم چیز مهمی نیست فقط زوزه ی باد هست پس این پارسا کجا رفت فکر می کردم بین راه تو رو می بینه.

خاله نوازشم می کرد ودلداریم می داد ومن از زخم حرف های پارسا به شدت گریه می کردم با سلامی که سارا داد سرم را از روی شانه های خاله برداشتم نگران نگاهم می کرد. در آن لحظه واقعا از او متنفر بودم از خاله عذر خواهی کردم و به اتاقم پناه بردم. خواب های آشفته تا خود صبح رهایم نکرد.

خسته و کوفته لباس پوشیدم و به دانشگاه رفتم دل دماغ درس را نداشتم تمام طول کلاس را کسل و پریشان بودم لحظه ای حرف های پارسا فراموشم نمی شد حتی به یلدا که آن قدر نگرانم بود کمتر اهمیت دادم به هر سختی بود کلاس هایم را به پایان رساندم ولی انگار شانس با من یار نبود با اینکه جواب آخرم را به آقای عبدی داده بودم اما دست بردار نبود و من سعی میدکردم از او فرار کنم اما به سرعت سد راهم شد و گفت: دارید از من فرار می کنید.

با کلافگی گفتم: آقای عبدی خواهش می کنم چرا متوجه نیستید من حرف آخرم را به شما گفتم .

-اما من نمی تونم قبول کنم .

-این مشکل من نیست لطفا بیشتر از این پا فشاری نکنید.

-راستش یلدا خانم چطور بگم من.... من درمورد شما با خانواده ام صحبت کردم .

-و حتما جواب منو نگفتید .

-راستش نه.

-وچرا؟!.

-چون هنوز امیدوار هستم .

-لطفا ..... این وظیفه خودتون هست که براشون توضیح بدید و این موضوع را برای همیشه ببندید.

-ولی خانم موسوی ....

-آقای عبدی عشق ازدواج به زور اجبار نیست باید طرفین قلبا راضی باشند توقعم این هست که شما درک کنید.

-من قلبا به شما علاقه دارم .

-یک بار در این مورد با هم صحبت کردیم دیگه علاقه ندارم باز به نقطه شروع برگردم.

-دوست دارم به پای شما بمونم هر چه قدر که طول بکشه من صبورم.

-آقای عبدی در هر صورت.....

هنوزم حرفم تمام نشده بود که با مشتی که به صورتش اصابت کرد نقش زمین شد با وحشت به پشت سرم نگاهم کردم عصبانی به من نگاه کرد آقای عبدی به سرعت سر پا ایستاد از بینیش خون سرازیر شد.

فریاد زنان گفتم: چکاری کردی؟

نیشخندی زد و گفت: ناراحت شدی .خواستم مشکلم را با او حل کنم.

آقای عبدی متعجب به ما نگاه می کرد باز فریاد زدم: تو دیونه ای پارسا چرا این کارو کردی خسته شدم، خستم کردی.

هر دو را به حال خود رها کردم دیگه برام مهم نبود چی به سر هم میارن شاید با این کار پارسا آقای عبدی هم دست از سرم بر می داشت . با اولین ماشین به خانه رسیدم خوشبختانه با کسی برخورد نکردم و یک راست به اتاقم رفتم دیگه طاقت دیدن رفتارشون وحتی خودشون رو نداشتم طول

عرض اتاق را مرتب راه رفتم و با خودم کلنجار رفتم گاهی به خودم وماندنم لعنت فرستادم گاهی به پارسا و عبدی وگاهی شانسم را لعنت کردم. شاید حدود دو ساعت را در اتاقم راه رفتم عصبی وپریشون بودن و در آخر بی نتیجه وسط اتاق نشستم سرم را میان دستانم گذاشتم سرم در حال انفجار بود چند مسکن را با هم خوردم وتا اثر کردن آن یکی از کتابهای درسیم را باز کردم و فقط به ورق زدن اکتفا کردم.

آنقدر کتاب را ورق زدم تا اینکه پلکم سنگین شد لحظه ای که چشم گشودم خاله با نگرانی نگاهم می کرد.سینی محتوی شام را کنارم گذاشت و دستش را روی پیشانیم گذاشت تازه متوجه ساناز شدم.

با مهربانی گفت: خاله چرا اینطوری شدی؟

به رویش لبخندی زدم و گفتم :چطوری شدم عزیزم؟

با همان زبان شیرینش گفت: انگار آرد به صورتت زدی عزیز میگه شما تب داری یعنی داغ شدی من گفتم شما زیاد جلوی بخاری رفتی اماعزیز میگه شما مریض شدی دایی گفت براتون سوپ درست کنیم من هم براتون سوپ درست کردم.

بار دیگر لبخندی به صورت زیبایش زدم وگفتم: ممنون عزیزم اما من حالم خوبه تو دست میگی زیاد جلوی بخاری بودم .

خاله با نگرانی گفت: چی سر خودت آوردیگ

-چیز مهمی نیست به خاطر باران دیروز هست به زودی خوب میشم.

-بیشتر مواظب خودت باش یلدا . این سوپ رو تا داغه بخور حالتو بهتر میکنه.

تشکر کردم دست ساناز را گرفت وگفت: بیا بریم عزیزم خاله باید استراحت کنه .

با رفتن آنها با تمام بی میلیم چند قاشق از سوپ را خوردم اما قدرت قرص ها زیاد بودند ومن باز به خواب رفتم صبح فردا کسل وخسته راهی دانشگاه شدم باید از آقای عبدی عذر خواهی میکردم در محوله به دنبالش گشتم او را گوشه حیاط با چند تن از دوستانش پیدا کردم شرم داشتم به صورتش نگاه کنم اما ادب حکم می

کرد جلو بروم وعذر خواهی کنم به فاصله چند قدمی از او ایستاد سر برگرداند ومتوجه ام شد از دوستانش عذر خواست وبه طرفم امد سلامش را با شرمساری جواب دادم وگفتم: راستش نمی دونم چی بگم فقط می دونم که باید ازتون عذر خواهی کنم رفتار دیروز آقای امینی خیلی زشت بود نمی دونم چرا چنین کاری کرد من ... واقعا متاسفم و عذر می خوام راستش او.....

-خودتون ناراحت نکنید هر چی بود گذشت ایشون خودشون به اشتباهشون پی بردند و همان لحظه عذر خواستن.

با تعجب نگاهش کردم.عبدی گفت کار بدی کرده؟

-اه نه! ولی چرا...؟ یعنی چطور ...ا و که از شما.....میشه بدونم چرا ؟..یعنی بلا فاصله از شما .....

-بلافاصله که نه وقتی متوجه شد در موردم اشتباه کرده .....

-متوجه شد؟!چطور متوجه شد؟!.

-خب من توضیح دادم که در موردم دچار اشتباه شدن .

-میشه از اول توضیح بدید چی بهتون گفت و چی جوابش دادید.

-بعد از رفتن شما و آن مشتی که نوش جان کردم باز به طرفم آمد یقه ی لباسم را در مشتش گرفت وگفت اگر باز هم مزاحم شما شوم این بار استخوان هایم را خورد می کند من هم توضیح دادم و گفتم مزاحمتی برای شما نداشتم در واقع قصدم خیر بوده که با جواب منفی ایشون روبه رو شدم وداشتم آخرین تلاش هایم را می کردم

که مشت شما حواله صورتم شد. به یک باره تغییر رفتار داد چند بار عذر خواهی کرد وگفت فکر می کند که سو تفاهم شده و او اشتباه برداشت کرده .

-پس به خیر گذشت .

-تا تعبیر شما چه باشد.

-امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید من باز هم عذر خواهی می کنم .

-من هم برایتان آرزوی خوشبختی میکنم.

-خوشحالم که بالاخره قانع شدید و پذیرفتید.

-لبخندی زد وگفت تلاشم بیهوده بود با وجود آقای امینی فقط بی خودی دست پا می زدم.

تا بنا گوش قرمز شدم حتی نتوانستم علت حرفش را بپرسم بار دیگر برایش آرزوی سعادت کردم و از او دور شدم. حدود ساعت دو بعد از ظهر کلاسم تمام شد و به طرف خانه رفتم سر خیابان اصلی از ماشین پیدا شدم تا بقیه راه را پیاده بروم از خم کوچه گذشتم که قامت بلندش جلویم نمایان شد لحظه اول جا خوردم و چند قدم عقب رفتم با چهره ی مغموم و پشیمان نگاهم کرد بی اهمیت از کنارش گذشتم دستم را گرفت و باز مقابلم ایستاد و گفت: معذرت میخوام من اشتباه کردم .

دستم را از دستاش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم از پشت سر دستم را گرفت و با یک حرکت سریع به سمت خودش چرخاندم وگفت: لطفا منو ببخش.

-یاد حرفات تمام وجودمو می سوزونه حرکات احمقانت عصبیم می کنه دخالتهای بیجات دیونم می کنه. حالا با این همه خرابکاری با یک کلمه فراموش کنم نه نمی بخشمت به من تهمت زدی ،توهین کردی ،تحقیرم کردی چرا ببخشم؟

-نمی تونم دلیل محکمی برای حرفام بیارم .ولی من .....من.....اخه ...خواهش میکنم منو ببخش.

-لطفا اصرار نکن و منو به حال خودم بذار.

بار دیگه سعی کردم ازش دور شم که مقابلم ایستاد و گفت: تو که آنقدر سنگ دل نبودی .

با خشم نگاهش کردم . سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. گفتم: روزی که ملیحه آن طور عاجزانه التماس میکرد قلب تو رئوف بود.

-چرا از اون حرف می زنی؟چرا جانب اونو می گیری؟.

-اگه اون غرور تو رو خورد کرد توهم به من تهمت زدی.

مستقم به چشمانم نگاه کرد و گفت: همه برات مهم هستن جز من.

-تو هم به انداز بقیه برام مهم هستی.

-فقط به اندازه بقیه.

-توقع بیشتری داری.

-اما یلدا تو بیشتر از همه برام مهم هستی.

-واسه همین وجودم باعث رسوایی هست.

-تمام حرف هامو پس می گیرم .

-چیزی رو عوض نمی کنه .هر زمان دل تو رئوف مهربان شد وتونستی اون زن بی پناه رو ببخشی منم چشم پوشی می کنم.

-تو داری معامله میکنی ما داریم از خودمون حرف می زنیم نمی خوام حرف دیگرون وسط باشه تو داری به خاطر اون بامن معامله می کنی نه به خاطر من .منو ببخشی .

-من نمی خوام با تو معامله کنم اون به بخشش تو نیاز داره به هر دری میزنه که تو اونو ببخشی هر چی بود گذشت تو الان همه رو کنار خودت داری حتی بیشتر از گذشته اما اون همه چیزشو از دست داده . و اینکه این تو بودی که گفتی هیچ زمان اشتباه نمی کنی که نیاز به طلب بخش داشته باشی.

-هر کسی امکان داره در زندگی اشتباه کنه و هر اشتباهی بهای داره. او لیاقت نداشت.

-اون بهای گزافی بابت اشتباهش پس داده.

-من چند سال از عمرم به خاطر اون فنا شد .

-اون تمام عمرش بابت اشباهش در حال فنا شدن هست اون بیشتر از تو تاوان داد هنوز هم تمام نشده پارسا اون مردی که تو حاضر به بخشیدنش نیستی حالا مرده پدری نداره ومادرش به انتظار مرگ نشسته پولی در بساط نداره در حالی که مبلغ

قابل توجهی از بدهی همسرش را باید صاف کند خرج درمان مادرش بالا هست و اه در بساط نداره وجالب اینکه تقلای او برای خودش نیست در واقع به خاطر کودکی هست که در وجودش در حال رشد هست.

با تعجب پرسید :کودک ؟! یعنی اون باردار هست آن هم با این همه مشکل.

-حتی خانه ای از خودش ندارد بدبختی پشت بدبختی.

-خود کرده را تدبیر نیست.

-خب پس خودت چی .

-فقط تو رو خدا منو با اون مقایسه نکن .

-تو به من تهمت زدی. خیلی برات کوچیکه یا آدمش برات کوچیکه.

-چنین منظوری نداشتم خودت خوب می دونی فقط دوست نداشتم کسی رو اطرافت ببینم .

-پارسا تو داری اشتباه می کنی گذشت رو فراموش کن .

-نه یلدا آنقدرها هم که فکر می کنی من سنگ دل نیستم او روز بدی را برای عذر خواهی انتخاب کرد.

-ازکجا باید می دونست حتما باید وقت قبلی میگرفت.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: ازش منتفرم .

-باشه من بهش میگم که اونو نبخشیدی.

اخمی کرد وگفت: دوست ندارم حالا که محتاج بخشش تو شدم مجبورم کنی اونو ببخشم .

–مجبور نیستی. هر جور مایلی رفتار کن.

–دیگه نیاز به بخششت ندارم و اصراری هم نمی کنم اما اون لعنتی رو من خیلی وقت پیش بخشیدم هر چه به او گذشته، تقدیرش بوده ربطی به نفرت و آه من نداره. یادت باشه حساب منو از اون جدا کن.

از کنارم گذشت. لبخندی زدم وبا رسیدنم به خانه اولین کاری که کردم با خانه اش تماس گرفتم اما کسی پاسخ گو نشد به ساعتم نگاه کردم از زمان ملاقات گذشته بود تصمیم گرفتم فردا بعد از اتمام کلاسم به ملاقات مادرش بروم و این خبر را به او بدهم که خوشبختانه بدون مشکل تصمیم عملی شد از پرستار شماره اتاق مادرش را پرسیدم و به طرف او رفتم پشت در اتاق ایستاده بود لبخندی زدم و سلام دادم با چشمان اشک بار جوابم را داد به آرامی گفتم: ناراحت نباش هدیه ای که می خواستی برات آوردم.

لبخند تلخی زد وگفت: منو بخشید.

سرم را به علامت تایید تکان دادم سرش را روی شانه هایم گذاشت و گفت: ولی دیگه دیرشده .دست گلی که به دستم بود به زمین افتاد اشک در چشمانم حلقه زد .

میان گریه هایش گفت : مادرم مرد یلدا همین چند لحظه پیش .

سعی کردم تسکینش دهم به آرامی کمرش را نوازش دادم و گفتم اون مدت هاست که تو رو بخشیده بود حتی خیلی بیشتر از زمانی که تو تصمیم طلب بخشش کردن

به سرت بزنه گفت بهت بگم هر چی بهت گذشته تقدیرت بوده و از اون به تو گزندی نرسیده.

-اون همیشه قلب مهربونی داشت ای کاش تقدیرم غیر از این بود کاش بیشتر قدرش را می دونستم و با او می موندم اون درست میگه هر چی سرم آمد تاوان بدی های خودم بود حتی مرگ مادرم.

-لطفا آروم باش تو هر کاری که میتونستی برای مادرت کردی نباید احساس گناه کنی بهتره بیشتر مواظب خودت باشی این بچه نیاز به آرامش داره و تو باید این آرامش رو براش فراهم کنی . تا مدتی کنارش ماندم و سعی کردم تسکینش دهم حتی در آخر مبلغ قابل توجهی به عنوان کادو بچه به او دادم اما تلاشم برای آرام کردنش بیهوده بود میان اشک شیونش مادرش را به سرد خانه منتقل کردند ومن بازحمت او را به خانه اش رساندم خاله با دیدن حال پریشانم و شنیدن موضوع ناراحت و غمگین شد به رسم احترام و ادب هر سه در مراسم تدفین مادرش شرکت کردیم که خوشبختانه از گوشه کنار کمکهای نقدی به او میرسید این میان پارسا هم مبلغ قابل توجه ای اکه البته ترجیح داد بی نام نشان باشد به او داد.

.....

از طریق خاله مطلع شدم پارسا به یک سفر کاری کوتاه مدت رفته و تا سه روز آینده برمی گردد با اینکه چند روز بیشتر نبود اعتراف می کنم به شدت دلتنگش شدم آن هفته پر ماجرا به پایان رسید . آخرینشب پاییزی رسید آن شب طولانی را کنار خاله وساناز و سارا بودم از هر دری صحبت می کردیم و تخمه میخوردیم .

خاله حسابی خرید کرده بود و ضیافتی به پا کرده بود گاهی ساناز با زبان شیرینش همه را به خنده می انداخت و یا گاهی خاله از سر زوق حرفی میزد که صدای خنده یمان فضا را پر میکرد این میان جای پارسا برایم خالی بود خاله از جایش بلند شد وگفت دیگه وقت هندوانه هست من پیش دستی کردم و برای آوردن هندوانه به آشپزخانه رفتم و چند دقیقه بعد با ظرف محتوی هندوانه قرمز وخوش رنگ و

ک بو برگشتم خاله جلوی هر کدام از ما یک قاچ بزرگ گذاشت هنوز اولین ذره هندوانه را در دهان نگذاشته بودیم که در اتاق باز شد و او با چهره ای شاد وارد اتاق شد از دیدنش تعجب کردیم خاله با شادمانی به سمتش رفت واو را در آغوش کشید ساناز مرتب از شانه هایش بالا می رفت و طلب سوغاتی می کرد پارسا او را درآغوش کشید و روی زانوهایش نشاند چمدان کنار دستش را باز کرد و عروسکی زیبا از آن بیرون کشید ساناز خوشحال ، پارسا غرق بوسه کرد و گوشه اتاق با عروسکش سرگرم شد نگاه گذرایی به چهره ی به ظاهر بی تفاوتم کرد و بار دیگر دستش را در چمدان کرد و هدیه ای دیگر بیرون کشید و به دست مادرش داد خاله حسابی تشکر کرد سارا هم هدیه اش را گرفت نوبت به من رسید جعبه ی کادو پیچ شده ای را به دستم داد وبه آرامی گفت: تقدیم به سنگدلترین دختر دنیا.

لبخندی زدم وتشکر کردم اما ترجیح دادم آن را در اتاقم و در تنهایی باز کنم تا پاسی از شب در جمعشان ماندم نگاه های پارسا عمیق و خواستنی بود در نگاهش حرفهای زیادی میدیدم اما آن زمان قدرت بیان نداشت با خسته بودن پارسا و خمیازهای خاله از پذیرایشان تشکر کردم و به اتاقم برگشتم اول از هر چیز جعبه اهدایی پارسا را باز کردم یک ست کامل نقره به حالت مار پیچ که سر تا سر آن با

همان حالت مارپیچ پر از نگین های سفید درخشان بود و همچنین گوشواره و گردنبندی که همه درخشندگی خیره کننده ای داشتن آنهارا به خود آویزان کردم واقعا زیبا و خوش تراش بود بعد از براندازی خودم در آینه همه را داخل جعبه قرار دادم که چشمم به کاغذ چهار تا شده ای افتاد که درون جعبه گذاشته شده بود بازش کردم خط زیبای پارسا را شناختم او با تمام احساسش شعر زیبای کوچه را نوشته بود و در اخر آن را تقدیم من کرده بود و خواسته بود زیاد کوچه را در انتظار جواب نگذارم . آره به همین زیبایی به عشقش اعتراف کرد . چند بار دیگر شعر را خواندم کاغذ را به سینه ام فشردم خیلی وقت بود که احساس می کردم دوستش دارم .سرویس نقره را در جعبه قرار دادم وبه رختخواب پناه بردم و به فردای که از آن خبر نداشتم در کنار پارسافکر کردم

.....

اولین روز از صبح زمستان را سر زنده و شاداب از خواب بیدار شدم برای رفتن به دانشگاه اماده شدم پا به کوچه گذاشتم آواز بی سرو ته کلاغ سیاهی که به روی بلندترین درخت باغ نشسته بود واقعا برایم دلنشین بود صدای پر طنین جوی آب که از کنار خانه های قدیمی کاهگلی رد میشد و ته مسیرش به باغهای اطراف ختم میشد. خلوتی کوچه و هوای ابری و آن سوز سردی که می وزید به زندگی دلخوشم می کرد. با شادمانی اطراف وزیبایی هایش را از نظر می گذراندم و از خدا خواستم زیبایی هایش را برای قلب عاشقم چند برابر کند در وجودم احساس شوق می کردم و با لبخند که تمام خوشی های درونم را آشکار می ساخت قدم بر می داشتم اما طولی نکشید که تمام آن احساس خوش ، آن همه زیبایی آن جوی آب

و انچه شوق در من وجود داشت به وحشتی آنی تبدیل شد با دیدن شخصی که رو به رویم ایستاده بود قالب تهی کردم دستانم به وضوح می لرزید وبه لکنت زبان افتادم چند قدم به عقب برداشتم.

خوشبختانه تا رسیدن به دانشگاه راه چندانی باقی نمانده بود به آرامی سلام داد شرم در چهره اش مشخص بود سلامش را بی پاسخ گذاشتم و با همان حالت وحشت زده گفتم : تو.....اینجا ...چکار میکنی مگر زندان نبودی.

بهنوش افسرده و لاغر به حالت شرمساری گفت: تازه آزاد شدم.

-آزاد شدی چرا؟!

-حق داری ناراحت بشی و وحشت کنی

-چرا اینجا امدی؟!از من چی می خوای؟!

کمی گذشت.

-خواهش می کنم راحتم بذار.

-باور کن با تو کاری ندارم منو ببخش یلدا من به تو صدمه ای نمیزنم.

-تنهام بذار .....من تو رو بخشیدم فقط تنهام بذار .

در حال بیهوشی بودم باید اعتراف کنم واقعا از او ترسیدم اما او جلویم زانو زد و اشک ریزان گفت: منو ببخش یلدا من هرگز دوست نداشتم به تو صدمه ای برسه اما اون لعنتی مجبورم کرد شکنجه ام داد مجبورم کرد میدفهمی مجبورم کرد منو ببخش یلدا .

www.nevisadl.com

با یاد آوری عظیمی نفسم تنگ شد یعنی او هم آزاد شده بود ؟؟ قلبم به زحمت در سینه می تپید و در اون سرما بدنم به عرق نشست آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم: ع.....عظی....می هم آ زا..... د شده؟

لبخند تلخی زد و گفت :از او خبری زیادی ندارم.

صدایم از ته گلو به زحمت بالا می آمد با لرزش صدا گفتم: تو چطور آزاد شدیگ

دستانم را فشرد وگفت: آروم باش یلدا زمان حبسم به پایان رسید شش ماه زجر کشیدم و حسرت خوردم تمام فکرم این بود که از تو عذر خواهی کنم بعد از آزادیم یک راست به دیدن تو آمدم حالا هم عاجزانه می خوام که از من بگذری.

سعی کردم نفس بکشم شمرده. شمرده گفتم : خبر داری که عظیمی چه موقع ازاد میشه؟

-برای او بیشتر از یک سال حبس بریدن اما می تونه با دادن جریمه نقدی خودش رو خلاص کنه.

این بار فریاد کشیدم: یعنی اون حالا آزاد هست؟

بهنوش با دست پاچگی گفت: خواهش می کنم فریاد نن نمی خوام کسی منو اینجا ببینه باور کن من خبر ندارم او مرد ثروتمندی هست اما اگر قرار بود به سراغت بیاد تا حالا باید آمده باشه.

در حال بیهوشی بودم دیگر متوجه حرف هایش نمی شدم یلدا من را در آن حال دید و به سرعت به طرفم دوید هر دو بازویم را گرفتن و از افتادنم جلوگیری کردند

بهنوش کمی آب به صورتم پاشید و یلدا چند ضربه آرام به صورتم زد به خود آمدم بهنوش با آوای دلداری دهنده ای گفت خواهش میکنم به خودت مسلط باش بیخودی ترسیدی.

با صدای خفه ای گفتم: به تو اعتماد ندارم.

دلگیر شد و گفت: حق داری واقعا متاسفم کمکی از من ساخته نیست با آمدنم ناراحتت کردم.

عاجزانه گریه کردم وگفتم: خدای من حالا با این مصیبت چکار کنم این بار حتما منو میکشه.

-یلدا آروم باش اگه اون آزاد شده بود به طور حتم به سراغت اماده بود شاید اون هنوز زندانه .

-نمی تونم بی تفاوت باشم .

بهنوش به آرامی میگریست و زیر لب حرف میزد به کمک یلدا به محوطه دانشگاه رفتم بهنوش از نزدیک شدن به دانشگاه خود داری کرد و همانجا از ما جدا شد تمام طول کلاس را در تشویش ونگرانی گذراندم.

بیشتر از همیشه به پارسا احتیاج داشتم با اتمام کلاس هایم احساس کردم از قفس آزاد شدم مانند مجرمی که از دست پلیس در حال فرار باشد با احتیاط وترس بالاخره خودم را به خانه رساندم نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم کسی در خانه نبود نم باران تازه شروع شده بود ساعت از سه میگذشت آرام و قرار نداشتم چند بار طول عرض حیاط را گذراندم اما خبری از پارسا وبقیه نشد بی اراده راه

پشت بام را در پیش گرفتم اما مقابل اتاق پارسا پاهایم شل شد در اتاقش نیمه باز بود با کنجکاوی و احتیاط وارد اتاقش شدم اتاقش به بزرگی اتاق خاله بود دیوارهایی به رنگ روغنی سفید و تاقچه های بلند که هیچ قاب عکس یا آینه ای در آن به چشم نمی خورد اتاقی کاملا بی روح و سرد تنها گوشه اتاق یک دست رختخواب ویک تلوزیون کوچک ویک مشت کتابهای درسی وجود داشت روبه روی پنجره ی اتاقش ایستادم حیاط کاملا مشخص بود پرده های سفیدی از جنس برزنت از طرف بیرون جلوی پنجره وصل شده بود که با کمک دست به راحتی قابل باز و بسته شدن بود هنوز باران می بارید مدتی پشت پنجره ایستادم اما خسته و داغون گوشه اتاق کز کردم و به سرنوشتم و عظیمی فکر کردم بی اراده اشک ریختم. تا نا خواسته خوابم برد لحظه ای که چشم گشودم خود را در مکانی تاریک پیدا کردم مدتی طول کشید تا متوجه موقعیتم شدم سرم به شدت درد میکرد ازپنجره به حیاط نگاه کردم هنوز کسی در خانه نبود و حیاط در تاریکی و سکوت فرو رفته بود بهتر دیدم تا نیامدن صاحب خانه بقیه انتظارم را در اتاقم بگذرانم از پنجره فاصله گرفتم که چراغ اتاق به یک باره روشن شد سر جایم میخکوب شدم از دیدنم حسابی جا خورد و با تعجب نگاهم کرد میان در ایستاده بود و چشم از من بر نمیداشت از اینکه در اتاقش من را دیده بود خجالت کشیدم و لحظه ای خنده ام گرفت که با تلاش زیاد از بروز آن جلو گیری کردم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

دستم را میان موهایم فرو کردم علت بودنم را فراموش کردم شانه بالا انداختم وخواستم بهانه ای بتراشم که گفت: هنوز منتظرم اما فکر نمیکردم تو را اینجا ببینم.

–من آمدم بگم.....

با شنیدن صدای در احساس خطر کردم با وحشت به او نگاه کردم با خونسردی خود را کنار کشید وبه من فهماند که باید در رفتم عجله کنم شاید به سرعت برق از اتاقش و بعد از پله ها پایین رفتم و به روی اولین پله اتاق خاله نشستم برای جلوگیری از هر نوع سوءظن باید تظاهر به دروغ می کردم خاله با دیدنم متعجب گفت چرا در این هوای سرد اینجا نشستی؟

به خود مسلط شدم همراه با نفس عمیقی گفتم: منتظر شما بودم.

لبخندی زد وگفت: خب بیا بالا عزیزم فکر کنم حسابی سرما کشیدید.

لبخندی زدم و گفتم: دیر وقته کمی از درس هایم مانده اگه اجازه بدید یه وقت دیگه مزاحم میشم خاله.

تعجب کرد از فرصت استفاده کردم وبا یک عذر خواهی کوتاه به اتاقم برگشتم از سکوت اتاق بهره بردم و نفسم را با تمام قدرت بیرون دادم و قلبا خدا را شکر کردم که خاله متوجه اشتباهم نشد. تازه به یاد آوردم با او کار مهمی داشتم با یادآوری آنچه بر من گذشته بود وحشت کردم چطور می توانستم به او موضوع را بگویم دیگر جرات دانشگاه رفتن نداشتم مردد ماندم که چه باید بکنم از پنجره به دریچه اتاقش چش دوختم با بسته بودن پرده ها امکان دیدم صفر بود طول و عرض اتاق را مرتب راه رفتم پاهایم درد گرف باز به پنجره اتاقش چشم دوختم چراغ اتاق خاله خاموش بود گرمکنم را به تن کردم واز اتاق خارج شد فکر عظیمی وانتقامش لحظه ای رهایم نمیکرد خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود فقط چراغ گرد سوز حیاط

نور ضعیفی به اطراف پخش می کرد هوا سرد بود وتا مغز استخوانم سرما را حس میکردم به دیوار تکیه دادم و به دریچه اتاقش چشم دوختم رفته رفته پایم شل شد و روی زمین نشستم زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را به روی زانوهایم گذاشتم وبه فکر فرو رفتم مدتی گذشت با صدای اوکه با غرور گفت: لازم نیست برای دیدنم آنقدر خودتو به خطر بندازی . سر بلند کردم بادیدن چشمان اشکبارم به سرعت روبه رویم نشست با شست انگشتش اشک چشمم را پاک کرد و با نگرانی گفت: چرا گریه میکنی؟از چی ناراحتی؟ داری می لرزی حرف بزن چی شده؟.

به زحمت بغضم را فرو دادم وگفتم: بهنوش آزاد شده .

پریدگی رنگ صورتش به وضوح مشخص شد .

-تو مطمئنی؟

تمام حرفهای بهنوش را برایش گفتم ناباورانه گفت: این مرد رزل تر از اونی هست که فکرشو میکردم .

به چشمانش خیره شدم و گفتم: کمکم کن پارسا.

سعی کرد آرامم کنه و گفت: هنوز چیزی مشخص نیست برای چیزی که خبر نداری بیخودی خودتو ناراحت نکن فردا پیگیری میکنم.

غمزده گفتم: فردا جمعه هست .

-مهم نیست هوا سرده بهتره به اتاقت برگردی .

-من می ترسم .

چندتار از موهایم که جلوی صورتم ریخته شده بود را به ارامی پشت گوشم برد و گفت: همه جا با تو هستم سایه به سایه اینو خودت بهتر می دونی .

لبخند کمرنگی زدم در بلند شدن کمکم کرد با خستگی از جایم بلند شدم تا جلوی در اتاقم همراهیم کرد و با شب بخیری به اتاقش برگشت اما می دانستم علی الرغم چهره ی مصممش درونش غوغای به پا بود .تا نیمه های شب بیدار بودم اما فکرم به جای نرسید و خوابم برد.

روز جمعه را با خستگی آغاز کردم دومین روز از فصل زمستان بود ترجیح دادم برای عوض کردن روحیه در کوچه باغ اطراف پیاده روی تنم کت بلندی را که تا زیر زانوهایم بلندی داشت به تن کردم . شانه ای به موهای حلقه ایم زدم وکلاه پشمی که مدل زیبای داشت را به حالت کج روی سر گذاشتم و موهایم را به روی شانه پریشان کردم از اتاق خارج شدم طول حیاط ودالان را گذراندم و از خانه خارج شدم.

هوا سرد بود و زمین خیس، بارش پراکنده برف آغاز شد. هنوز کلاغ سمج روی بلندترین شاخه در حال آواز خواندن بود، دستانم را در جیب کتم کردم و به آرامی قدم برداشتم... از کوچه گذشتم تا به کوچه باغ رسیدم....

درختان تن خسته شان را به خوابی سنگین سپرده بودند... سکوت بود و سکوت، تنها صدای همان کلاغ

خوش آواز با صدای آرام جریان آب در باغهای بی روح به خواب رفته سکوت زمستانی را میشکست

همیشه این سکوت را دوست داشتم صدای قدمهایم در صدای قدمهای شخصی که سرعتش از من بیشتر بود گم می شد درست شانه به شانه ام شد

وگفت خلوتت را به هم زدم فکر نمیکردم جرأت کنی و از خانه بیرون بیایی

تنها مکان امنی را که سراغ دارم همین جاست لبخند مهربانی که گوشه لبش نقش بسته بود، چهره اش را زیبا تر می کرد، به یاد آن شب پاییزی افتادم و سیلی که به صورتش زده بودم لبخندی زدم وگفتم:

– خیلی وقته خلوتم را به هم زدی.

موزیانه نگاهم کرد وگفت:

– تا این حد فکرت به من مشغول هست

– تو عادت داری از حرفها و برخوردهام نتیجه عکس بگیری.

–هنوز منو نبخشیدی؟.

–فکر میکردم دیگه تمایلی نداری بدونی .

–تو خیلی مغروری هدیه ات را دیدی، اماتشکر نکردی.

–بله دیدم وخیلی هم زیبا بود اگر تحمل میکردی حتما تشکر میکردم زیباتر از هدیتون شعر زیبایی بود که نوشته بودید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این کوچه ها و این باغها منو به زندگی وصل کردند رسم زندگی را از این

جویی پر آب آموختم، استواری را از درختان و مقاوم بدون را از دیوارهای کاهگلی این باغ ها الگو گرفتم.

با اینکه از کاه و گل هستن بیشتر از حد تصور مقاوم بودند و عاشقی را از پرندگان، من با کوچکترین درختان و خاطرات این کوچه بزرگ شدم خاطرات خوب و بد زندگیم همه وهمه در پیچ خم این کوچه باغها پنهان مانده است هر بار که از این مکان رد می شم صدای فریادها و خنده های کودکیم از انعکاس دیوارها به گوشم می رسد اما همیشه جای خالی پدرم را حس میکردم و از محبت او محروم شدم.

شاید علت دلبستگی سریعم به ملیحه همین بود و جفایش هم به همین دلیل برایم گران تموم شد اما غریب دوسال هست به شوق کسی دیگه طول و عرض این کوچه را راه میروم .

کنار جوی آب ایستاد به صورتم خیره شد و ادامه داد...

-شوق اولین شب مهتابی که با تو طول این کوچه را قدم زدم حال هوای خاصی

داشت. حالا دیوارها خاطرات جدیدی را درون خود محبوس می کنند تا هر بار با هر قدمم من را یاد کسی بیندازد که تشویقم کرد از عشق حذر کنم، آن روز تو متوجه نشدی عاشق به بودن و ماندن فکر می کند... به دیدن معشوق و جنگیدن برای داشتن او...

اما تو سفر را پیشنهاد کردی ومن طول مسیر بازگشت این شعر را با خودم وبه یاد تو تا خود امروز زمزمه کردم...

«کوچه»

"بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم...

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم...

شوق دیدار تو لبریز شد از جام و جودم...

شدم آن عاشق دیوانه که بودم...

درنهانخانه جانم، گل یاد تو درخشید...

باغ صد خاطره خندید، عطر صد خاطره پیچید...

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم...

پر گشودیم و درآن خلوت دل خواسته گشتیم...

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم...

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت...

من همه محو تماشای نگاهت...

آسمان صاف و شب آرام...

بخت خندان و زمان رام...

خوشه ی ماه فرو ریخته در آب...

شاخه ها دست برآورده به مهتاب...

شب و مهتاب و گل و سنگ...

www.nevisadl.com

همه دل داد به آواز شباهنگ...

یادم اید تو به من گفتی از این عشق حذر کن...

لحظه ای چند بر این آب نظر کن...

آب آیینه عشق گذران است...

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است...

باش فردا که دلت با دگران است...

تا فراموش کنی چندین از این شهر سفر کن...

با تو گفتم:

حذر از عشق ندانم...

سفر از پیش تو هرگز نتوانتم...

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد...

چون کبوتر لب بام تو نشستم...

تو به من سنگ زدی من نرمیدم، نه گسستم...

حذر از عشق ندانم سفر از پیش تو هرگز نتوانم...

اشکی از شاخه فرو ریخت... مرغ شب ناله تلخی زد بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید...

www.nevisadl.com

ماه به عشق تو خندید...

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم...

پای از دامن اندوه کشیدم...

نگسستم... نرمیدم...

رفته از ظلمت شب... آن شب و شبهای دگر هم...

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم...

نکنی دگر از آن کوچه گذرهم...

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...."

نگاهم کرد... دقیق، عمیق، دیگر قدرت مقاومت نداشتم...

در طول خواندن شعر به یاد حرفهای همان شبی افتادم که از این کوچه گذشتیم. من به او دلبسته بودم اما از عشق می ترسیدم وفراری بودم و او چه خوب فمهمیده بود، روبه رویم ایستاد... غرق در احساس شور، دستش را زیر موهایم فرو برد...

نفسش صورتم را داغ و پر حرارت می کرد... عشق مانند جویباری از چشمانش سرازیر بود... مدتی به چشمانم خیره شد، راه فراری نداشتم ناگریزتسلیم نگاه عاشقش شدم.

مروارید اشک در چشمانش درخشید... موهایم را درمشتش جمع کرد و به آرامی بوسید قلبم به اوج ضربانش رسیده بود نفسم با زحمت بیرون می امد... او گفت:

-کوچه در انتظار جوابت تا لحظه ی ویرانی صبر میکند.

با گفتن آخرین جمله اش منو تنها گذاشت و من فقط توانستم دور شدنشو دنبال کنم بی نوا قلبم چنان در سینه میکوبید که هر لحظه احتمال شکافته شدن سینه ام وجود داشت، پاهایم سست شده بود... به دیوار تکیه دادم سرم را به دیوار چسباندم و به همان چند لحظه پیش و او فکر کردم...

شاید دوست نداشتم هرگز نگاهش را از چشمانم دور کند. نگاهم به جوی آب افتاد برگی زرد که نمی دونم از کجا سر در آورده بود روی آب شنا ور بود، شروع به قدن زدن

کردم... برف زیبا می بارید صورتم را به طرف آسمان گرفتم، برف صورتم را رفته رفته سرد و خیس کرد قلبم از وجودش پربود و می شنیدم که با تمام قدرت صدایش می کرد...

تا ساعتی از ظهر قدم زدم، به او و آن همه احساس فکر کردم نا گزیر راه خانه را در پیش گرفتم...

آن روز و روزهای دیگه من آن دختر درس خوان همیشگی نبودم در واقع همه چیز غیر از او را فراموش کردم، تمام فکرم کوچه بود، عشق بود، آب زلال وپارسا بود استادم او بود، درس، جزوه، کتابم او بود... خواندن درسم حفظ شعر کوچه و زمزمه کردن آن بود...

شاید او هم حال و احساس من را داشت چون بعد از گذشت سه روز نه خودش را دیدم نه او خبری از عظیمی برایم آورد... من هم که به طور کل همه چیز را فراموش کردم...

سعی کردم یکی از کتابهای درسی را مرور کنم اما بعد از خواندن چند کلمه باز در رویای او فرو رفتم فقط چهره او را روی صفحه کتاب می دیدم، کتاب را بستم و به گوشه ای پرت کردم با این وضع بی شک مشروط میشدم و هیچ جوابی نداشتم که به پدر و مادرم بدهم. نه می توانستم درس بخوانم ونه می توانستم خودم را از بند او رها کنم تا شروع امتحاناتم چیزی نمانده بود با یاد آوری این موضوع دلم فرو ریخت باید دنبال راه چاره ای میگشتم شاید اگر جوابش رامیدادم بهتر می توانستم برای آینده تصمیم بگیرم...

گوشه اتاق دراز کشیدم... به سقف کوتاه چوبی اتاق زل زدم و باز به او فکر کردم وعجیب اینکه فکر کردن به او برایم لذت بخش بود.

صبح روز بعد به محض خارج شدنم از خانه سینه به سینه اش قرار گرفتم... خودم هم نمی دانستم چرا این قلب لعنتی تا این حد با دیدن او شدت میگرفت، سرم را پایین انداختم و به آرامی سلام دادم، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد دسته ای از موهایم را پشت گوشم برد... به چشمانش نگاه کرد، چشمکی زد و گفت:

-همیشه در مقابلم سرت را بالا بگیر تا هر موقع به چشمانم نگاه میکنی راز درونش را

ببینی همان طور که من دوست دارم همیشه به این چشمهای افسانه ای نگاه کنم و.....

گفتم:

- چشمهای من رازی برای گفتن ندارند.

لبخند بامزه ای زد و گفت:

- چشمان تو فقط رازنگه دار خوبی هستند آن هم نه برای من.

قدرت مقابله با او را نداشتم اگر بیشتر میماندم شاید تمام حرفهای دلم را بیرون میریختم با دست پاچگی از خانه بیرون رفتم... چند قدم برداشتم... دستم را روی قلبم گذاشتم به دیوار تکیه دادم...

چقدر نگاه کردن درآن چشمان برایم سخت شده بود... دست دیگرم را روی پیشانیم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم به خود مسلط شدم که با شیطنت گفت:

-فرار از احساست بی فایده است اما من منتظر می مانم تا خودت راز چشمانت را برایم بگویی...

از چهره ی حق به جانبش لجم گرفت، در کمال خونسردی به دیوار تکیه داده بود دستانش را به سینه قفل کرده بود و یکی از پاهایش را به دیوار تکیه داده بود وبا لبخند موزیانه ای نگاهم میکرد... گونه هایم داغ شد و دانه های عرق به صورتم نشست به سرعت از او دور شدم...

بگذریم که ساعتهای کلاسم را چطور گذراندم تا اینکه بالاخره آن ساعتهای کشنده به پایان رسید، آره!!

کلاس درس، استاد و کتاب برایم طاقت فرسا و کشنده بود... همه جا او بود، همه فکرم او بود، دنیایم او بود، زندگیم او بود... چه داشت به سرم می آمد!!

یلدایی که روزی به خاطر درسش به پدر ومادرش التماس میکرد امروز درسش را رها کرده و تمام فکرش مردی شده که به هیچ وجه نمی توانست خود را از فکر سمج او

رها کند.

به او چه جوابی باید می دادم... چطور می توانستم به این راحتی به عشقم اعتراف کنم اصلا او که می دانست چه احساسی نسبت به او دارم چرا اصرار داشت حتما از زبانم بشنود..

باز از درس فاصله گرفتم... باز چهره اش جلوی چشمانم کشیده شد... آن چشمان مشکی درشت، ابروهای به حالت هشت... موهای نسبتا بلند و خوش حالتش، لبان درشت زیبایش واقعا جذاب و زیبا بود اما همیشه خونسرد وبه نظر بی تفاوت که اصلا به آن قلب پر احساس هم خوانی نداشت...

قد بلند با شانه های پهن که لباسهای متفاوت و مرتبش را پر جلوه تر میکرد... در کل مرد بی عیب و نقصی بود یا حد اقل برای من که چنین بود، نفس عمیقی

کشیدم با تعجب به اطرافم نگاه کردم جایی که در آن قرار داشتم برایم آشنا نبود اصلا متوجه نشدم ازکدام مسیر آمده ام با خود گفتم:

- وای پارسا ببین چی به سرم آوردی که راه خانه را هم گم کردم.

باکنجکاوی به اطرافم نگاه کردم خیابانی خلوت و ساکت آسمان صاف آفتابی اما سوز سردی می وزید .

کسی را پیدا نمی کردم که از جای که در آن قرار داشتم سوال کنم به دور خود میچرخیدم شاید بتوانم تابلو یا نشانی پیدا کنم ویا اسم خیابان را بفهمم اما هیچ نشان و علامتی وجود نداشت. سر درگم و مردد مانده بودم با هر قدمی که بر میداشتم نگاهم را به اطراف دقیقتر می کردم شاید فرد یا شخصی را ببینم اما در آن سوز سرما کم عقلی چون من با وجود عشقی داغ در آنجا وجود داشت...

هر چه بیشتر پیش رفتم کمتر نتیجه گرفتم چرا که خیابان باریک وکم صداتر می شد. تصمیم به برگشتن گرفتم شاید اگر مسیرپشت سرم را بر میگشتم به دانشگاه میرسیدم

به محض چرخیدنم از شدت وحشت و دیدن او جیغ بلندی کشیدم انگار حال هوای زندان قوی و وحشی ترش کرده بود... به همراه دو مرد قوی هیکل به ماشین مشکی رنگ زیبایی تکیه داده بود.

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد نه کسی بود که کمکم کند و نه قدرت فریاد زدن وکمک خواستن را داشتم، او به رنگ پریده ام و صورت به عرق نشسته ام در آن سوز سرما خندید... لبخندی شیطانی وچشمان به خون نشسته اش وحشتم را بیشتر میکرد.

به راستی او خود شیطان بود، دستم را به حالت سپر به طرفش دراز کردم و بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم فقط عقب عقب به آرامی وترس قدم بر میداشتم...

از وحشت و ترس در حال سکته بودم، ضربان قلبم را حس نمیکردم وچشمانم

از حد معمول درشت تر شده بود، پاهایم کاملا سست بود به طوری که اراده قدمهایم را نداشتم گاهی زمین میخوردم که با سرعت بلند می شدم و گاهی به حالت نا مرتب راه می رفتم تا اینکه به دیوار برخورد کردم.

حالا به حاشیه ی دیوارچسبیده بودم و راه میرفتم و او قدم به قدم به من نزدیک میشد

همچنان لبخند به لب به طرفم امد انقدر نزدیک شد که صورتش را به صورت نزدیک کرد...

دندانهایم بی اراده روی هم فشرده میشد... به چشمانم زل زد و گفت:

- منو میشناسی... باور کن دلتنگت بودم... به من نگاه کن، من استاد تو هستم نمیخوای به احترامم سلام کنی؟! نکنه فراموش کردی روزی استادت بودم خانم موسوی؟!

زبانم بند امده بود نفسم به شماره افتاده بود، مجبور بودم محکم و نا مرتب نفس بکشم

به چشمان به خون نشسته اش با وحشت نگاه کردم... انگشت اشاره اش را به صورتم کشید و گفت:

- هوا خیلی سرده عزیزم پس چرا عرق کردی؟! نکنه از من ترسیدی...!! من که به تو امید دیدار داده بودم اما این تو بودی که آرزو کردی من را نبینی... مثل اینکه خدا منو بیشتر از تو دوست داره این طور نیست؟! چرا حرف نمیزنی؟؟ چرا مثل گنجشک ضعیف فقط میلرزی؟! پس کو آن زبان پر غرورت باور کن دلم برای صدات تنگ

شده.

خواستم حرفی بزنم اما قدرت نداشتم لبانم را باز کردم اما فقط نفس های نا مرتب و خشکم بازحمت از گلو بیرون می آمد، گوشهایش را به لبانم نزدیک کرد و گفت:

- نمیشنوم بلند تر حرف بزن..

تمام عزمم را جزم کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-دست از سرم بردار

خنده وحشیانه ای کرد که وحشتم را صد چندان کرد... قدرت پاهایم رفته رفته کم میشد وقدرت ایستادن نداشتم، چانه ام را با قدرت گرفت و گفت:

-چرا با زحمت حرف میزنی؟!

سکوت کرد، چشمان دریده وغصبناکش را به چشمانم دوخت... همراه با فشاری که به چانه ام آورد فریاد کشید:

- تمام مدت درزندان به تو و آن لبخند پیروزمندانه ات فکر کردم، نه!! نباید با من می جنگیدی... هرگز فکر نمیکردی مثل یک موش به چنگم اسیر شوی... مدت هاست که منتظر چنین روزی بودم و حالا فقط گرفتن جانت آرامم میکنه.

این بار بدنم سرد شد از سوز سرما و افت فشار، بدنم به شدت می لرزید دندانهایم به هم می خورد ولبانم می لرزید...

احساس تشنگی و خفگی داشتم، قدرت فریاد زدن وحتی گریه کردن را هم نداشتم از دیدن حالتم شاد

خنده ای سرداد وگفت:

- پس چرا فرار نمیکنی؟ چرا از خودت دفاع نمیکنی؟! بهتره التماسم کنی...

بیچاره احمق حداقل فریاد بزن و کسی را خبر کن... غرور بیجات اجازه نمیده یا اینکه قدرتش را نداری!!! نه... نه از من نترس فقط مامورم جانت را بگیرم... من خود عزرائیلم پیمانه ات پر شده زیبایم تو باید بمیری...

همزمان با گفتن جمله آخرش خنجری بیرون کشید با اشاره انگشتش تیزی خنجر بیرون پرید...

قدرت پاهایم را کامل از دست دادم، دستش را دور کمرم حلقه کرد واز افتادنم جلو گیری کرد... نفس هایم سریع وناهماهنگ بود، دانه ها درشت عرق از صورت و بدنم جاری بود و در عین حال لرزش شدید بدنم قابل کنترل نبود...

موهایم را در دستش گرفت و به سمت پایین کشاند با این حرکت سرم بالا قرار گرفت...

گوشش را به گوشم چسباند وگفت:

- اشهدت را بخوان!!

خنجر را زیر گلویم گذاشت و فشاری نه چندان محکم به آن آورد... سوزش شدیدی را احساس کردم و جریان خون سردی که از گلویم سرازیر شد، ضعفم بیشتر شد و قدرت دیدم کم!!

انگشتش را به خون آغشته کرد و جلوی چشمانم آورد فقط نگاهش کردم...

خنده بلندی کرد و آرام در گوشم گفت:

- چه احساسی داری؟؟

چشمانم را بستم، صدایش را درست نمیشنیدم به مرگ و پایان راه فکر کردم به پارسا و احساسش به کوچه به خودم ونا کامی...

با فشار دوم فقط آه از وجودم بیرون آمد بدنم کامل بی حس شد و روی زانوهایم نشستم نمی دانم چی شد که به یاد شعر کوچه افتادم وبه آرامی آن را با خودم زمزمه کردم... او حرف میزد ولی من زمزمه کردم با فشار سوم ذهنم خاموش وبدنم بی جان شد وچشانم تاریک...

«منو تو»

اگر کتاب عاشقان را بخوانی مرا در کمترین و پر شور ترین واژه ها خواهی دید

من در واژه ای زندگی میکنم که عطر بوی تو را دارد.

اگر دفترچه کودکان را ببینی در برگهای سپیدی که هنوز حرفی ساکن آنها نشد

دل مرا حس خواهی کرد...

من نیز در برگها و غنچه ها ودر قطرات باران تو را میبینم که جامه ای از گل سرخ پوشیده ای وتاجی از خورشید بر سر داری...

من تو را در همه آهنگها و آوازها می شنوم...

فرهاد، منم که هر روز نامت را بردل حک میکنم.

شیرین، شاید تو که همه تلخی ها در دامنت رنگ میبازد.

هر شب من ومهتاب بر بلندترین کوهستانها آتش روشن میکنیم و تو را صدا میزنیم...

آیا صدایمان از پیچک ستاره ها عبور می کند وبه تو میرسد؟

بزرگترین گلهای مریم را برای تو می چینم، با محزون ترین نی لبکها نام تو را می نوازم وفانوس در دست، زمینی ترین جادها را پشت سر می گذارم

تا به برج آسمان پا نهم، آیا دستهای نازک مرا میگیری ؟

به یاسها و پرندگان دریایی می گویم شعر هایم را برایت بخوانند..

به نسیم میگویم عطر قلبم را به خانه تو بیاورد.. تو کجای؟

درون یک گل ؟

www.nevisadl.com

یا درخنده یک کودک؟

روی یک موج شاداب؟

یا در شیارهای کهنه یک تخته سنگ؟

در نور آفتاب تابستانی ؟

یا در گریه های عاشقی که از محبوب خود دور افتاده است؟

آه ای زیبا ترین بهانه برای زنده ماندن! اگر بوسه هایت به داد زمانهای سرگردان نرسد

جهان از عاشقانه ها خالی خواهد ماند.

چشم باز کردم... این او بود که چنین پر سوز و با احساس از ماندن، عشق و زندگی برایم میگفت... به چشمان چون جویبارش چشم دوختم، سرم در آغوشش بود و موهای غرق به خونم را نوازش میداد...

اشکهایش به روی گونه هایم سر میخورد وبه روی صورتم میچکید... صدای آژیر پلیس را مرتب میشنیدم..

لحظه ای از او چشم برداشتم و به اطرافم نگاه کردم، عظیمی را درماشین پلیس دیدم و صدای آمبولانسی که تازه از راه میرسید...

به طرفش سر برگرداندم هنوز گریه میکرد، لبخندی زدم وبا انگشتم اشکش را پاک کردم سرم را به سینه اش فشرد... صدای تپش قلبش را به وضوح می شنیدم به همان شدت به سینه اش می کوبید که قلبم در زمان دیدنش به سینه ام می کوبید.

آرامش، زندگی، امید ماندن، خاطرات بودن و احساس شادی، ماندن وخواستن و زیستن، استواری و پایداری، عشق و محبت، لبخند و وفای وجودش... همه را به تن خسته ام هدیه کرد..

به چشمانش زل زدم تمام توانم را جمع کردم با صدای آرامی گفتم:

- نمی خوام از عشق حذر کنم نمی خوام ویرانی کوچه را ببینم.

-تا تو زنده هستی من و کوچه نفس میکشیم.

-از انتظار کشیدن خسته نشدی؟

-هرگز، من به انتظار مینشینم حتی اگه سالها طول بکشد!!

-نمیخوام انتظار بکشی..

با اشاره دست پارسا پرستاران برای بردنم کمی صبر کردند...

-من و کوچه در انتظار جوابت روز شماری می کنیم

تو که جواب را میدانستی... لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم و گفتم:

«جواب کوچه»

بی تو طوفان زده دشت جنونم، صید افتاده به خونم..

تو چه سان میگذری غافل از اندوه درونم..

بی من از کوچه گذر کردی و رفتی..

بی من از شهر گذر کردی و رفتی..

قطره ای اشک درخشید به چشمان سیاهم..

تا خم کوچه به دنبال تو لغزید نگاهم..

تومن ندیدی نگهت هیچ نیفتاد به راهی که گذشتی..

چون در خانه ببستم دگر از پای نشستم..

گویا زلزله آمد، گویا خانه فرو ریخت سر من...

بی تو من در همه شهر غریبم...

بی تو هیچ کس نشنود از این دل بشکسته صدای..

بر نخیزد دگر از مرغک پر بسته نوای...

تو همه بود و نبودی، تو همه شعر و سروری...

چه گریزی ز بر من که ز کویت نگریزم...

گر بمیرم ز غم دل با تو هرگز نستیزم..

من یک لحظه جدایی نتوانم..

بی تو من زنده نمانم..

www.nevisadl.com

پارسا بی تو من....

–دوست دارم یلدا..

سرم را به سینه اش فشرد، هنوز قلبش به همان شدت میتپید... صدای تپش قلبم با صدای تپش های قلبش مساوی شد..

" احساس خوب زندگی"

از کجا آغاز کنم بیان قصه ای که گویای عظمت و شکوه عشقی شیرین که از دریا کهنسالتر است.

حقیقتی ساده از عشق که او برایم به ارمغان آورده ...

پایان

کانال تلگرام رمانکده

https://telegram.me/Romankade

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

http://nevisadl.com

www.nevisadl.com